

حکایت بلیچ

سیری و احوال اہل بلوچستان، شہر، دیہا، آب، کراڑا



محمود زید مقدم

کتابخانه

غراسان
وستان

۱

۳

۱۹

حکایت بلوچ

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
«حافظ»

حکایت بلوچ

نام کتاب : حکایت بلوچ
نویسنده و ناشر : دکتر محمود زندمقدم
چاپ اول : ۱۳۷۰
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
لیتوگرافی : تیراژه
چاپ : کارون
با همکاری : شرکت سیته (مشاوران صنعت چاپ)
آدرس : خیابان حقوقی ، شماره ۱۱۰
تلفن : ۷۵۲۹۹۳ - ۷۵۲۹۰۲
حق چاپ محفوظ است

فهرست فصلها

دوراهی ایرانشهر-سراوان، جاده ایرانشهر،
رودخانه دامن، روستای دامن، نخلستان و
شالیزارهای دامن، سیاه چادرها و کپرهای،
پاسگاه ژاندارمری دامن: (۲۱-۲۰)
شهر ایرانشهر، خیابانهای شهر، دکانهای
شهر، قلعه دوست محمدخان، ستون یادبود
مستر کارل امریکایی: (۲۱-۲۲)
همسفر اصفهانی: (۲۲-۲۳)

فصل چهارم (۲۴-۲۶):
جاده ایرانشهر-چابهار، آبادی بمپور، اهل
بمپور، کشتزارهای بمپور، رودخانه بمپور،
کویر، شنزار اسپکه، آبادی اسپکه،
نخلستان اسپکه، قنات اسپکه، سرخک در
اسپکه: (۲۴-۲۶)

فصل پنجم (۲۷-۳۶):
جاده اسپکه به چابهار، درددل همسفر
اصفهانی، داستان مأموریت همسفر
اصفهانی از جلفای آذربایجان به چابهار:

درآمد: (۳-۵)
سفر اول: سال ۴۳
فصل اول (۹-۱۲):
تهران - قم - اصفهان - نائین - قهوه خانه
نائین - کرمان - بم.
فصل دوم (۱۳-۱۸):
شوره گز: (۱۳-۱۴)
آبادی نصرت آباد: (۱۴-۱۵)
زاهدان، پمپ بنزین زاهدان، خیابان
زاهدان، هتل رؤیا: (۱۵-۱۶)
چهارراه چه کنیم؟، بازارهای شهر، خیابان
پهلوی، شهرداری زاهدان، مسجد جامع،
استانداری، هنگ ژاندارمری، میدان
مجسمه: (۱۶-۱۸)

فصل سوم (۱۹-۲۳):
جاده زاهدان-خاش، پاسگاه ژاندارمری،
قطار خنجک، کوه تفتان، تخت رستم،
شهر خاش: (۱۹-۲۰)

(۲۷-۲۹)

نخلهای سوخته: یادگار واقعهٔ دادشاه،

تنگ سَرجه: (۲۹-۳۱)

آبادی هیجان، پاسگاه ژاندارمری هیجان،

مدرسهٔ آبادی هیجان، معلمهای مدرسهٔ

هیجان، سیمبان پاسگاه هیجان، سیمبان

پاسگاه ایرانشهر، دکتر و دارو در هیجان،

حکایت همسفر اصفهانی دربارهٔ دارو و

درمان و دکتر در چابهار، نقل معلمهای

مدرسهٔ هیجان، تعداد دانش‌آموزان مدرسهٔ

هیجان، دانش‌آموزان مدرسهٔ هیجان:

(۳۱-۳۶)

فصل ششم (۳۷-۴۹):

خانهٔ کدخدای هیجان، قلعهٔ ایوب‌خان

مبارکی، سردار هیجان، ایوب‌خان مبارکی،

داماد ایوب‌خان، کدخدای هیجان، نقل

ایوب‌خان مبارکی، باغها و کشتزارهای

هیجان، نخلستان هیجان، راکوهیل‌های

هیجان، شالیزارها، فصول کشت و

برداشت، درختهای میوه، محصول نخلها،

انواع خرما، خرید و فروش و معاوضهٔ

خرما، تجارت در هیجان، طرز تقسیم

محصول نخلها، سهم زعیم، سهم صاحب

نخل، کشت، آبیاری، مراقبت نخلها،

چیدن خرما، برداشتن و جمع کردن

محصول کشتزارها، قاعدهٔ تقسیم محصول

زمین، سهم زعیم، سهم مالک، آبیاری

نخلها، آفت نخلها، گاوهای کار آبادی

هیجان: (۳۷-۴۴)

طوایف هیجان و ترتیب طبقه‌بندی

طوایف آبادی هیجان: (۴۴)

مبارکی‌ها، شجرهٔ سرداران مبارکی، منطقهٔ

زندگی مبارکی‌ها: (۴۴)

طایفهٔ رئیسی، کدخدا جی‌هل: بزرگ طایفهٔ

رئیسی هیجان، قلمرو زندگی طایفهٔ

رئیسی، طایفهٔ دُرازهی، نقش طایفهٔ

دُرازهی در تولید، طایفهٔ داوودی، اصل

طایفهٔ داوودی، کار طایفهٔ داوودی، طایفهٔ

نوگری‌ها، سابقهٔ طایفهٔ نوگری‌ها، کنیزها،

وظایف طایفهٔ نوگری: (۴۴-۴۶)

دامهای آبادی هیجان، تعداد دام خانوارها،

چوپان، سهم چوپان، مراتع آبادی هیجان،

گیاهان مراتع و کوههای هیجان: (۴۶)

خانه‌های آبادی هیجان: اتاقکهای گلی و

خشتی، کپرها، پلاسه‌ها، گِرتوپ‌ها؛ اهل

آبادی هیجان، آغلها: (۴۶-۴۸)

باغ ایوب‌خان مبارکی، درختهای باغ،

کشتزارها، انواع صیفی و کشتها: (۴۸)

آب و آبیاری در روستای هیجان، قناتهای

روستا، چشمه‌ها، نهرها، طرز تقسیم آب در

شب و روز: (۴۸-۴۹)

فصل هفتم (۵۰-۶۲):

سیری در روستای هیجان، طرز کوبیدن

برنج، زن اهل هیجان: (۵۰-۵۱)

دوا و درمان بومی در هیجان، درآمد و هزینهٔ

خانوارهای نمونهٔ اهل هیجان، رستنیها و

گیاهان صحرایی هیجان، طرز ساختن

گردتوپ، ابزار و وسایل زندگی درون

گردتوپ، طرز ساختن خانه‌های خشتی و

گلی هیجان: (۵۱-۵۸)

استفاده از نُسوار به جای دارو، طرز درمان

بیماری مالاریا، بیماریهای شایع در

آبادی هیجان: (۵۸-۶۰)

رودخانه هیجان، طرز بافتن حصیر کنار
رودخانه هیجان، لوگپیشی: نوعی کپر در
هیجان: (۶۰-۶۱)

دانش‌آموزان مدرسه هیجان: (۶۱-۶۲)

فصل هشتم (۶۳-۷۰):

بازگشت از هیجان به ایرانشهر، حکایت
جوان سیمبان، آبادی اسپکه، نقل دادشاه
از زبان بلوچها: (۶۳-۷۰)

فصل نهم (۷۱-۹۵):

شعر دادشاه، بلوچی: (۷۱-۸۳)
برگردان شعر دادشاه: فارسی: (۸۳-۹۵)
سفر دوم و سوم: سال ۴۵

فصل اول (۹۹-۱۰۳):

میدان طیاره زاهدان، ساختمان فرودگاه
زاهدان، تاکسیهای زاهدان: (۹۹-۱۰۰)
زاهدان-خاش، هتل خاش، اتوبوس
زاهدان-خاش-ایرانشهر، مسافرین اتوبوس،
شکار خرگوش: (۱۰۰-۱۰۳)

فصل دوم (۱۰۴-۱۰۸):

مسافرخانه ایرانشهر، سالن بیلپارد
مسافرخانه، اهل امریکائی مسافرخانه:
(۱۰۴-۱۰۶)

گاراژ ایرانشهر، مسافرین
ایرانشهر-چابهار، وانت پست: خط
ایرانشهر، چابهار، بالعکس: (۱۰۶-۱۰۸)

فصل سوم (۱۰۹-۱۱۵):

میدان اصلی شهر، قلعه دوست‌محمّدخان،

جاده بمپور، باغ آقای عبدالغنی ریگی:
(۱۰۹-۱۱۰)

وضع ثبتي املاک، باغها، زمینهای کشت،
مراتع در ایرانشهر، بلوچهای مهاجر،
بلوچهای بومی و اصیل بلوچستان، زبان
بلوچ، نام کهن شهرها و آبادیهای
بلوچستان، مذهب بلوچها، مراسم عروسی،
نشیمن‌گاه نخستین بلوچها، بلوچهای
حاکم، بلوچهای متوسط الحال، بلوچهای
دست‌تنگ: (۱۰۹-۱۱۴)

بادهای ایرانشهر و تأثیر آنها بر کشت و
کار، منابع آب ایرانشهر، محصولات زمینی
و درختی ایرانشهر، فصول کشت و داشت و
برداشت: (۱۱۴-۱۱۵)

فصل چهارم (۱۱۶-۱۱۹):

کارمند قدیمی و بازنشسته سجل و احوال
ایرانشهر، تأسیس شعبه سجل و احوال در
ایرانشهر، کارمندان شعبه، اوضاع ایرانشهر
در زمان تأسیس شعبه سجل و احوال، دارو و
درمان در ایرانشهر: (۱۱۶-۱۱۹)

فصل پنجم (۱۲۰-۱۲۲):

حاجی کریم‌بخش سعیدی سردار طایفه
سعیدی (بلیدهی)، ماشین و راننده حاجی
کریم‌بخش، جاده ایرانشهر به نیکشهر:
(۱۲۰-۱۲۱)

مهمانی سردار شیرانی‌ها در نیکشهر،
دشتیری، راسک، قصرقند: مقصد سفر:
(۱۲۱-۱۲۲)

فصل ششم (۱۲۳-۱۲۶):

قضیه قهوه‌چی مسافرخانه ایران‌شهر، خون در عوض خون، نفرین مادر: (۱۲۳-۱۲۴)
داستان میرنواب‌خان و میرگهرام: (۱۲۴-۱۲۹)

کتابفروش ایران‌شهر، کتابهای دکه کتابفروشی، دبیرستانهای پسرانه و دخترانه ایران‌شهر، اهل کتاب در ایران‌شهر، معامله کتابفروشی ایران‌شهر و سازمان انتشارات جیبی: (۱۲۹-۱۳۰)
دریای عمان، بندر چابهار: (۱۳۰-۱۳۶)

فصل هفتم (۱۳۱-۱۳۴):

جاده چابهار-طیس، بندر طیس: (۱۳۱-۱۳۲)
مسافرت در شب کویر، طوفان کویر، طوفان و کورراههای کویر، بامداد کویر: (۱۳۲-۱۳۴)

فصل هشتم (۱۳۵-۱۴۰):

سیاه‌چادرها، خشکسالی، گوساله قربانی، خیرات برای گوساله قربانی، مراسم قربانی در روستای وشنام: (۱۳۵-۱۳۷)
نخلهای آبادی، خشکسالی و دامها در آبادی، رسم کهن قربانی در آبادی: (۱۳۷-۱۴۰)

فصل نهم (۱۴۱-۱۴۸):

آبادی نویندیان، اهل آبادی، معلم مدرسه نویندیان، نقل مدیر مدرسه: (۱۴۱-۱۴۳)
هوتک نویندیان، سفر گاو میشها در جستجوی آب، نهر هوتک نویندیان:

فصل دهم (۱۴۹-۱۵۴):

سفره نهار، اهل نویندیان، خورد و خوراک مردم نویندیان، لباس اهل نویندیان، درختهای چش در کویر: (۱۴۹-۱۵۴)
مدرسه نویندیان، شاگردان مدرسه نویندیان، مهاجرت شاگردان مدرسه: (۱۴۹-۱۵۴)
مولوی آبادی نویندیان، طعام صرف کردن مولوی نویندیان: (۱۴۹-۱۵۴)
سفر به کویر با شتر و الاغ: (۱۴۸-۱۴۹)

فصل دهم (۱۴۹-۱۵۴):

درددل مدیر مدرسه نویندیان، وضع استخدامی مدیر مدرسه: (۱۴۹-۱۵۰)
نقل مولوی نویندیان، مراسم عروسی در نویندیان، درمان و دارو در آبادی نویندیان: (۱۵۰-۱۵۲)

گذران اهل دشتیاری در قحطی، سفر اهل دشتیاری به امارات، قاچاق گوسفند و بز به امارات، چای و برنج قاچاق، بهای شکر و قند و چای و برنج قاچاق در پاکستان و ایران: (۱۵۲-۱۵۴)

فصل یازدهم (۱۵۵-۱۶۱):

آبادی پائین ری‌پک، زنان آباد پائین ری‌پک در جستجوی آب، کپرهای پائین ری‌پک، جمعیت آبادی پائین ری‌پک: (۱۵۵-۱۵۶)

عثمان زائر بیابان، قصه سفر عثمان به دویی، کرایه لانچ تا دویی، دلالهای دویی، رؤیای عثمان: (۱۵۶-۱۵۷)
داستان سفر یک جوان اهل ری‌پک به کویت، مکانیکی در کویت، دستمزد جوان

ری‌پکی در کویت: (۱۵۹-۱۶۰)
قضیه فرار خر مولوی نوبندیان در ری‌پک:
(۱۶۰-۱۶۱)

فصل دوازدهم (۱۶۲-۱۹۱):

حال و روز مردم ری‌پک: (۱۶۲-۱۶۳)
آبادی غلام‌محمد بازار، مدیر مدرسه
غلام‌محمد بازار، کلاسهای مدرسه
غلام‌محمد بازار، تعداد شاگردان کلاسهای
مدرسه، مدیر مدرسه آبادی صدیق‌زهی،
شاگردان مدرسه صدیق‌زهی، جمعیت آبادی
غلام‌محمد بازار، غلامان سیاه و کنیزهای
سیاه آبادی، آب آشامیدنی آبادی، شیوع
سل در آبادی، ملای آبادی، دعای دفع و
درمان بیماریها: (۱۶۳-۱۶۵)

کدخدای آبادی غلام‌محمد بازار، قضیه وام
بانک کشاورزی، جمعیت سامان دشتیاری،
دولت و اهل آبادی، ژاندارمهای پاسگاه
آبادی، قضیه مرغ پیرمرد بلوچ و ژاندارم،
داوری کدخدا: (۱۶۵-۱۶۸)

کشتهای آبادی غلام‌محمد بازار، گاوهای
سندی آبادی، دیم‌کاری، گندم و آرد و
تنورهای آبادی، غلتک‌مالی زمینهای
باران‌خورده برای ذخیره آب، غلامان
آبادی: (۱۶۸-۱۶۹)

معلم مدرسه غلام‌محمد بازار، شام مدرسه:
(۱۶۸-۱۷۰)

برکت زمینهای دشتیاری، تجارت ماهی
خشکیده، صید ماهی در دریای بزرگ:
(۱۷۰-۱۷۱)

امامزاده‌های دشتیاری، دخیل‌بندی، مراسم
زیارت امامزاده‌ها: (۱۷۱-۱۷۲)

داروهای سنتی و طرز معالجه بیماریها در
آبادی غلام‌محمد بازار، مثل‌های رائج:
(۱۷۲-۱۷۴)

شاعر و نوازنده غلام‌محمد بازار، انواع
اشعار بلوچی، شعر و آواز شاعر آبادی،
نغمه‌های قیچک: (۱۷۴-۱۷۷)

شعر خداحافظی، شعر عاشقانه، شعر
موتک، شعر زهیروک، ترانه‌های بلوچی،
شعر داستانی، بندنامه‌ها، مناجات‌ها، قصه
مریم‌خاتون، شعر مریم‌خاتون، نمونه یک
شعر گردی (ترانه عاشقانه)، نمونه شعری
در ستایش بلوچ، نمونه یک زهیروک،
نمونه چند چیستان، نمونه مثلها:
(۱۷۱-۱۹۱)

فصل سیزدهم (۱۹۲-۲۱۴):

جستجوی یک مشت ذرت برای الاغ،
شیوه درست کردن نان با سوهو، سفر به
بوتی، هوتکهای بین راه: (۱۹۳-۱۹۴)

آبادی بوتی، پلاسه‌های آبادی، مسجد
آبادی بوتی، مولوی بوتی، داگاره‌های بوتی،
سهم الله، مالکیت زمینهای آبادی، وظایف
مولوی، نذورات و قربانیها، گورستان
آبادی و مراسم تدفین مردگان، مراسم تولد،
بیماریهای شایع در آبادی، بردگان و
کنیزان بوتی، یک شیوه درمان در بوتی:
(۱۹۴-۲۰۲)

پیرمرد جدگالی، کتابخانه پیرمرد، زبان
جدگالی، مهاجرت جدگالها به بلوچستان:
(۲۰۲-۲۰۶)

داستان صنمبر دختر حاجی کشمیری و
حیدربیک پهلوان نامدار دربار شاه‌عباس:

(۲۰۶-۲۱۱)

غلامها و کنیزهای پیرمرد جدگالی،
وظایف غلامها و کنیزها، بیماریهای شایع
بین غلامان و کنیزان سیاه، شیوه معالجه و
درمان سیاهان، زارها و ولایت زارها:
(۲۱۱-۲۱۴)

فصل چهاردهم (۲۱۵-۲۲۵):

مولوی بوتی و تهران: (۲۱۵-۲۱۸)
کاروانهای شتر، قاقاق کاروانها:
(۲۱۸-۲۱۹)

آبادی شاه‌بیک زهی، حفر کنارهٔ مسیله‌ها در
جستجوی آب، عریضهٔ بلوچها، سرانجام
عریضه‌ها: (۲۱۹-۲۲۲)
مهمانی کدخدای شاه‌بیک‌زهی، ورق‌بازی
جوانان روستا، موعظهٔ مولوی، شب و
موشها: (۲۲۲-۲۲۵)

فصل پانزدهم (۲۲۶-۲۳۴):

سفر به باهوکللات، درختهای کویر،
کدخدای باهوکللات، خانهٔ انصاف
باهوکللات، خشکسالی در باهوکللات،
جمعیت آبادی، تجارت در باهوکللات،
مهاجرت به جزائر و امارات خلیج فارس:
(۲۲۶-۲۲۹)

کشتهای آبادی، چگونگی کشت و
برداشت، ایام کشت و برداشت محصول،
منی باهوکللات: (۲۲۹-۲۳۰)
خداحافظی آقای مدیر و عثمان، عریضهٔ
بلوچها: (۲۳۰-۲۳۴)

فصل شانزدهم (۲۳۵-۲۴۴):

سفر به گرم‌بید، چاههای آب گرم‌بید،
باران و سیل در دشتیاری، باغهای حاجی
کریم‌بخش در گرم‌بید، باغ موز، باغ لیمو
عمانی، باغ انبه، باغ نارگیل، باغ
زیتون، باغ سی‌تاپل، باغ خربزه‌های
درختی، چیکو، نخلستان گرم‌بید، انواع
رطب و خرما: (۲۳۵-۲۳۹)

مسافرت سردار بیزنجو به ایران، ملاقات
سردار با شاه، زادگاه نخستین بلوچها به
روایت سردار بیزنجو: (۲۳۹-۲۴۰)
باغ مرکبات، کشتهای گرم‌بید، کشت پنبه
در گهناکش، فصول سال و فصول کشت،
آبیاری و شیوه تقسیم آب در گرم‌بید:
(۲۳۹-۲۴۳)

رودخانه‌ها و تمساحها در دشتیاری، شکار
تمساح: (۲۴۳-۲۴۴)

فصل هفدهم (۲۴۵-۲۹۰):

سفر به راسک، خانهٔ حاجی کریم‌بخش در
راسک، منشاء و زادگاه طایفهٔ بلیدهی،
چگونگی مهاجرت طایفهٔ بلیدهی به
بلوچستان، پیوند طایفهٔ بلیدهی با سایر
طوایف بلوچستان، حاجی نواب‌خان
بلیدهی پدر حاجی کریم‌بخش، کشته شدن
حاجی نواب‌خان در جنگ با انگلیسیها،
تبار‌پدیری و مادری حاجی کریم‌بخش،
وقایع مهم دوران حاجی نواب‌خان و
حاجی کریم‌بخش، جنگهای دوست
محمدخان بارکزائی و قشون دولت ایران
به روایت حاجی کریم‌بخش: (۲۴۵-۲۵۶)
ذکری‌های بلوچستان، فتوی مولوی بزرگ

و خونخواهی، مراسم فوت: (۲۸۰-۲۹۰)

فصل هیجدهم (۲۹۱-۳۰۷):

سیاحت آبادی راسک، درمانگاه بهداشتی راسک، پزشک درمانگاه، بیماریه‌های شایع در منطقه، مدرسه راسک، شاگردها و کلاسها، پُست در راسک، پیکهای پُست:

(۲۹۱-۲۹۶)

یک گردتوپ راسک، پذیرائی صاحب گردتوپ، مالکین راسک، طرز تقسیم محصول خرما، سهم الله، گله‌ها، مراتع، چوپانها، سهم شبان، کشتها، فصول کشت و برداشت، خورد و خوراک خانوارهای راسک: (۲۹۶-۳۰۳)

انواع صنایع دستی در راسک، طایفه صنعتگران آبادی راسک: (۳۰۳-۳۰۷)

فصل نوزدهم (۳۰۸-۳۱۳):

باغ حاجی کریم‌بخش در راسک، مهمانی نهار، آب و آبیاری در راسک، شیوه تقسیم آب در راسک، غلامان سیاه حاجی، طوایف راسک، سلسله مراتب طایفه‌ها: دودای‌ها، لوری‌ها، دُرازهی‌ها، نوکری‌ها: (۳۰۸-۳۱۲)

عایدی سرداران بلوچستان: (۳۱۲-۳۱۳)

فصل بیستم (۳۱۴-۳۱۸):

مسجدیه‌های راسک، مولویه‌های راسک، مراسم مذهبی در راسک، سلسله مراتب روحانیون، سالهای تحصیل مولویه‌ها، حوزه‌های علمی هندوستان و پاکستان، مدارس علوم دینی بلوچستان، دوره‌های

بلوچستان درباره ذکرهای، جنگ ذکرهای و سرداران بلوچ، سفر دوست محمدخان بارکزائی به تهران، طایفه بارکزائی، رابطه دوست محمدخان و رضاشاه، پایان کار دوست محمدخان بارکزائی، جنگ پدر و برادر دوست محمدخان با قشون دولت در قلعه سرباز: (۲۵۶-۲۶۲)

طوایف اطراف راسک و پیشین، طایفه سردار زائی، چگونگی مهاجرت طایفه سردار زائی به بلوچستان، سرداران طایفه سردار زائی، طایفه رئیس، بزرگان طایفه رئیس، طایفه شیرانی، سردار طایفه شیرانی، جنگهای طایفه بلیدهی و طایفه شیرانی، طایفه گُرد، سردار طایفه گُرد، مهاجرت گُردها به بلوچستان: (۲۵۶-۲۶۸)

فرق بین سردار، حاکم، رئیس طایفه، تقسیم طایفه‌ها به تیره‌ها، تقسیم تیره‌ها، هُلک‌ها، اجزاء هُلک‌ها، خانواده‌ها: (۲۶۸-۲۶۹)

وقایع دوران حاجی کریم‌بخش، خلع سلاح عشایر بلوچستان، بلوچستان آزاد، بانی بلوچستان آزاد، سردار میرعبدی، پایان کار بلوچستان آزاد: (۲۶۹-۲۷۴)

قضیه دادشاه به روایت حاجی کریم‌بخش سعیدی، سردارانی که کمک می‌کردند به دادشاه، طایفه مبارکی، طایفه لاشاری‌ها، طایفه رندها: (۲۷۴-۲۸۰)

انتخابات مجلس شورای ملی در بلوچستان، وکلای بلوچستان: (۲۸۰-۲۸۴)

مراسم غروسی در راسک، مراسم تولد، قتل

مقدماتی و تکمیلی، دروس دوره‌ها، قضات
شرع، سهم الله، تقسیم سهم الله:
(۳۱۷-۳۱۴)

غروب راسک، گردتوپ‌ها، لوگ‌های
پیشی، اجاق لوگ‌ها: (۳۱۷-۳۱۸)

فصل بیست و یکم (۳۱۹-۳۲۳):
اتاق پذیرائی خانه حاجی کریم‌بخش در
راسک، فرق لباس سردار و رعیت، کشت
پنبه در دشتیاری، جوهک‌ها، اجزاء لباس،
تجار هندی، تجارت بین بلوچستان و هند و
کلمبو، آفاخانی‌های بلوچستان، کوجاها؟،
لوپیاها، ذکری‌ها، رئیسی‌ها: (۳۱۹-۳۲۲)
دخیل‌بندی در راسک، امامزاده راسک،
درخت‌های مقدس: (۳۲۲-۳۲۳)

فصل بیست و دوم (۳۲۴-۳۲۷):
اکیپ مبارزه با مالاریا در راسک، اعضای
اکیپ، نقل کارمند روزمزد مبارزه با مالاریا،
مالاریانیها: (۳۲۴-۳۲۷)

فصل بیست و سوم (۳۲۸-۳۴۱):
رودخانه راسک، ماندابها، بارانهای
موسمی، سیلابها و قله‌ها، شستشو در
رودخانه راسک، گاوهای کار، گاوهای
ماده: (۳۲۸-۳۳۶)

کارگاه جواهرسازی یعقوب داودی، معامله
طلا و روپیه و ریال در راسک و پاکستان،
انواع جواهرات کارگاه یعقوب داودی،
انواع سُرمه و سُرمه‌دانها، طرز ساختن
سُرمه، زینت دندانها: (۳۳۱-۳۳۸)
داد و ستد در راسک، مردها و زن‌ها، تقسیم
کار بین مردها و زن‌ها، وظائف زن‌ها،

وظائف مردها: (۳۳۸-۳۴۱)

فصل بیست و چهارم (۳۴۲-۳۴۶):
گفتگو با دکتر درمانگاه راسک، شربت
سینه، مهاجرت اهل راسک به امارات و
جزائر خلیج فارس، عربستان، افریقا،
زنگبار، فیلیپین: (۳۴۲-۳۴۴)

قاجاق شکر، سهم نوکری‌ها: (۳۴۴-۳۴۵)

فصل بیست و پنجم (۳۴۶-۳۵۰):
عروسی در راسک، نوازندگان و شاعران،
ترانه‌ها و آوازها، انواع سازها، اصل و
منشاء کهن داودی‌ها و لوری‌ها، انواع
رقصهای بلوچی، انواع رنگ رقصها،
وظیفه شاعر و نوازنده داودی: (۳۴۶-۳۵۰)

فصل بیست و ششم (۳۵۱-۳۶۶):
آواز و سرود پهلوان، حماسه بلند دودای
دلاور، برگردان حماسه: (۳۵۱-۳۶۶)

فصل بیست و هفتم (۳۶۷-۳۶۹):
عزیمت از راسک، وانت بلوچی، سفر در
رودخانه سرباز، آبادی سرباز، جاده
کوهستانی سرباز به ایرانشهر:
(۳۶۷-۳۶۹)

پیوست (۳۷۱-۳۷۷):
نامه آقای دکتر یزدی وزیر خارجه دولت
موقت به آقای مهندس بازرگان نخست-
وزیر دولت موقت درباره اوضاع بلوچستان
و اثره نامه بلوچی به فارسی: (۳۷۹-۳۸۵)
و اثره نامه فارسی به بلوچی: (۳۸۷-۳۹۴)

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌ها بس راز و پند
(مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی)

در آمد

سال ۱۳۴۳ برای نخستین بار سفر کردم به بلوچستان، کارمند دولت بودم، آمار عمومی. می رفتم برای آمارگیری هزینه و در آمد خانوارهای روستایی، در چند روستای نمونه. سخت تحت تأثیر حال و هوای بلوچستان قرار گرفتم. آن روزگار، نه هواپیما بود و پروازهای منظم، نه جادهٔ اسفالت و رفت و آمد منظم. خطهٔ دورافتاده‌ای بود بلوچستان و سیستان. فکرم را همیشه مشغول می‌داشت، این سفر. شروع کردم به نوشتن یادداشت‌هایی در شرح و تصویر حال و هوای بلوچستان، در حاشیهٔ مأموریت دولتی که انجام داده بودم.

سال ۱۳۴۵، سال سرشماری عمومی بود، دو بار سفر کردم به بلوچستان و سیستان. سال ۱۳۴۸ همراه کارشناسان وزارت برق و آب آن روزگار، فرصتی دست داده بود؛ باز رفتم و سیاحتی کردم در بلوچستان و سیستان، این بار به عنوان کارشناس اقتصاد آب. در این سفر، امکانی فراهم شده بود تا با جنبه‌های تازه‌ای از زندگی آشنا گردم در آن سامان دور و یگانه. اواخر سال ۱۳۴۹ و اوائل سال ۱۳۵۰ رفتم و با امکانی که فراهم شده بود، به قول بلوچها، نشستم در بلوچستان، در دفتر آمار ناحیه‌ای کار می‌کردم، بعد دفتر برنامه‌ریزی و بودجهٔ استان، مرکز پژوهشهای خلیج فارس و دریای

عمان، سازمان توسعه سیستان و بلوچستان، دانشگاه بلوچستان، دانشکده دریانوردی چاه‌بهار، تا سال ۱۳۵۷.

طی یازده سال اخیر نیز، هر سال دو نوبت، سه نوبت، فرصتی دست می‌داد، ابر و باد و مه و خورشید و فلک مرحمتی می‌کردند و اجازتی می‌دادند و رخصتی، سفرکی می‌کردم و سیر و سیاحتی، بدان قصد که ارتباطم را حفظ کنم با تحولات و دگرگونیهای جنبه‌های مختلف زندگی در بلوچستان و سیستان.

شش سال پیش که شروع کردم به تنظیم یادداشتهایی که فراهم کرده بودم، و نوشتن آنها، همه کوششم و قصد و نیتم بر آن بود که همان حال و هوایی را تصویر کنم که از روز نخست و سفر نخستین تأثیر گذارده بود در ذهن و فکر و دیدگاهم: فضای بی‌همتایی که بلوچ در آن نفس می‌کشد، زندگی می‌کند. نه قصد نوشتن رساله‌ای تحقیقی داشتم، به رسم اهل مدرسه و سازمانهای تحقیقاتی، نه تاریخ‌نگاری، نه تحلیلهای اجتماعی و اقتصادی و از این دست کارها. احساس دین می‌کردم به مردم بلوچ، می‌خواستم ادای دین کنم و بس.

آنچه آمده است، کتاب اول این حدیث نفس است و ادای دین، برگ سبزی تحفه درویش اشکال دارد، ایراد دارد، کاستی دارد، بخصوص هنگامی که از دیدگاه اهل نظر و تحقیق در آن نگریسته شود. ولی این کاری است که کرده‌ام و همین کار را می‌خواستم بکنم.

در نقل روایتها و قولها و وقایع و حادثات زندگی، نام راوی را آورده‌ام، همیشه واقعه‌ای را به دو روایت، یا چند روایت شنیده‌ام، گاه با اختلاف بسیار با یکدیگر، همه روایتها را نقل کرده‌ام، مانند قضیهٔ دادشاه، واقعهٔ دوست محمدخان... در واقع، آن که سخن می‌گوید، داستان می‌سراید، حدیث نفس می‌کند، شرح عشق و هجران می‌دهد، گله می‌کند، شکوه می‌کند، شعر می‌خواند، بلوچ است. قلمزن، کار نامه‌نویس جلوی پستخانه را انجام داده است، همین.

اکنون که مشغول نوشتن این درآمد مختصر هستم، احساس حقشناسی عمیق می‌کنم نسبت به همهٔ مردمان مهربان و صمیمی بلوچستان، یاران اهل آن ولایت، که هیچ‌گاه دریغ نکرده‌اند از بذل محبت، مهمان‌نوازی، آنچه برمی‌آمد از دستشان، چه آن سالهایی که مشغول کار بودم و، به قول معروف، دستم به عرب و عجمی بند بود و ریخت و پاشی بود، چه این سالیان خانه‌نشینی و عزلت و فراموشی، گرامی باد یادشان. و در واقع، این کتاب هدیه‌ای است ناقابل و ادای دینی ناچیز به پیشگاه مهربانها و صمیمیتها و جوانمردیها.

دکتر محمود زند مقدم

اردی‌بهشت ماه شصت و نه

گفتمش پوشیده بهتر سرّ یار
گفت در ضمن حکایت خود بیار
بهتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
(مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی)

سفر اول

بهمن ماه بود. سال ۱۳۴۳ خورشیدی. راهراه پیچان برف در خاکستری سرد هوای سحرگامی زمستان. اشباح قلۀ بلند کوهها پوشیده از برف، پشت سر ما. می رفتیم به زاهدان. در کنارم همسفرم نشسته بود. پیرمرد، کز کرده بود میان پالتو پشمی مشکی. پهلوی چپ او، رانندۀ جیپ، کبودی دستهای چسبیده بود به میلۀ فرمان ماشین.

جاده تهران-قم. اسفالتی باریک و لغزان؛ پشت سر هم پیچ کور و چاله و دست انداز؛ صدای یکنواخت موتور. کروک فرسوده و کبود جیپ با سوراخهای گرد و متعدد؛ دانه های درشت برف براحتی می گذشتند از سوراخها، پیچ و تاب می خوردند در فضای سرد اتاقک برزنتی، می نشستند روی سر و صورت ما. بیرون: در سرمای منظر دیدگان، سپیدی یکدست و موج شولای برف، از این سر تا آن سر بیابان، جاده باریک و پیچان، بریدگیهای پاره پاره و سیاه سیاه، وسط یکنواخت سپیدی شولای برف. سبزی سیر و خسته گل گیرها و جعبۀ موتور جیپ شبیه بود به برگهای خاک آلود چنارهای کهنسال در غروب تابستان.

سلام و صلوات راننده، تکان تکان سر پیرمرد. روبرو، در خاکستری مه آلود افق، طلایی مبهم گنبدها و گلدسته ها همچون حجمهای یخ زده

آفتاب در خاکستری خفه ذهن زمستان.

تمام شد اسفالت، بعد از شهر قم، قطعه‌های از هم گسسته کلاف شوسه جاده؛ بلندی و پستی؛ چاله و دست‌انداز، سر من و همسفرم، و سقف سوراخ سوراخ برزنتی جیب و میله‌های آهنی حائل غربیل سقف. راننده با دستها و انگشتان کبود چسبیده بود به میله فرمان.

رسیدیم به دلجان و یخبندان میمه. لایه‌های تازه برف می‌نشستند روی یخ و برف کوبیده و لغزان جاده. تلمبارهای برف در سرتاسر بیابان، پاره‌های به هم آمیخته و کبود ابرها، روی تلها و تپه‌های بشمار برف. گردش دشواری داشت تنها برف پاک‌کن جلوی راننده، در شکلی همچون نعل اسب، روی شیشه ماشین، میان توده برفی که چسبیده بود به شیشه جلوی جیب.

رسیدیم به اصفهان. بنزین زد و نفسی تازه کرد راننده. راه افتاد به طرف نائین. هرچه بیشتر دور می‌شدیم از اصفهان بارش برف سبکتر می‌شد و هوا باز تر. کبودی متراکم ابرها رفته‌رفته خاکستری می‌شدند و شفاف، در گستره بیابان برف.

تا نائین، ردیف منظم سروهای بلند، دو سوی تنها خیابان اسفالت شهر، شانه به شانه هم، سبز سیر شعله‌های تابستان زبانه می‌کشید همچنان بر تارکشان.

چند فرسخی گذشتیم از نائین. قهوه‌خانه‌ای کنار جاده. ایستاد راننده. پیاده شدیم. رفتیم داخل قهوه‌خانه. اتاقی بود با طاق ضربی. سمت راست: پیشخوانی کاشیکاری، سماور بزرگ برنجی، با دسته‌های سیاه چوبی، قوری چینی، آبی سیر و نیلوفری گلبرگها و غنچه‌ها روی شیری مات گونه‌های قوری. ردیف استکانهای کمرباریک شیشه‌ای و نعلبکیهای چینی گلداز. وسط قهوه‌خانه، می‌سوخت بخاری چوبی و ترق ترق صدا می‌کرد. سیاه مات لوله حلبی بخاری می‌گذشت از وسط گلی گنبد سقف. بوی دود چوب، آمیخته با عطر لیمو عمانی و بوی زردچوبه، پر کرده بود فضای

قهوه‌خانه را. به چشم برهم‌زدنی، صدای برخورد استکانها و نعلبکیها در میان انگشتان قهوه‌چی و استکانهای لبالب چای جلوی ما، روی زرد آبه‌های مشمع رنگ و رو رفته میز چوبی.

دل نمی‌داد راننده به راه افتادن. خسته شده بود. نگران راه خراب بود و تاریکی شب و سرما و بوران برف. ماندگار شدیم در قهوه‌خانه. دراز کشیدیم روی تختهای چوبی، به هوای خوابی و خستگی در کردنی. کنار دیوار قهوه‌خانه، پهلوی پهلوی تارهای کبود و پریشان دود و دلتنگی خطوط یادگارها؛ پای هر کدام نامی و فامیلی و تاریخی.

تا نزدیکیهای صبح، صدای غلغل سماور بود و صدای بهم خوردن بشقابها و نعلبکیها و استکانها، گفتگوی بلند و گاهی خاموش و زمزمه‌وار رانندگان از راه رسیده، و بوی دیزها و زغال مرطوب منقل دیزها و بوی دود چوب سوخته.

دم‌دم‌های صبح، راه افتادیم به طرف یزد. ابری بود آسمان همچنان، ابری یکدست و بلند و نازک. سرمائی خشک ایستاده بود در فضای بیابان. سیلاب برده بود پاره‌های راه را. صدای یکنواخت موتور بود و جیرجیر فنرها. صدای خشک آهن‌پاره‌ها بود و تکانهای پیپی، و بیابان باران خورده که به سیاهی می‌زد در سرتاسر راه، تا یزد.

نایستادیم. رانندیم به طرف کرمان. رفته‌رفته گرفت هوا. کبود شد و دم کرد فضا. بارانی گرفت درشت و تند.

چکه می‌کرد سقف جیب. دانه‌های درشت باران می‌چکیدند، پشت سر هم، از سوراخهای همچون ناودان برزنت لرزان سقف، روی سر و صورت و شانه‌های ما. خیس خیس شده بودیم.

موج موج غلطان و قهوه‌ای سیلاب جاری بود در بستر جاده. هر لحظه چرخ می‌افتاد در گودالی پر از سیلاب. دشنام می‌داد راننده. غرغر می‌کرد.

کرمان، در باران تند و کبودی بغض آلود فضای ابری، مانند قلعه‌ای بود

گلی و خشتی، متروک و ویران، تا کمر فرو رفته میان سیلاب و گل. ارتفاع بیهوده دیوارها و گلی گنبد سقفها در حال وارفتن. شب شده بود که رسیدیم به شهر بم. لبریز آب باران بود کفشها و جورابها.

باز، اسفالتی و خیابانی، نفسی به آسودگی. سوسوی معلق لامپ‌های برق میان تاریکی مرطوب و متراکم خیابان. انعکاس زردآبی لامپها روی سیاهی خیس اسفالت. شبیح محو دیوارها و خانه‌های شهر، دو سوی خیابان، غوطه‌ور میان مه و شب، بلندای قامت نخلها و هذیان شاخ و برگشان. جلوی قهوه‌خانه‌ای در کمرکش خیابان ایستاد راننده و قطع شد صدای یکنواخت موتور. پیاده شدیم. رفتیم و نشستیم در قهوه‌خانه. کفشها را کندیم و جورابها را درآوردیم و چلاندیم و پهن کردیم روی دسته فلزی صندلیها. چای داغ و بلافاصله شام؛ نیمروی خرما و نان لواش و ماست تازه. داشتیم شام می‌خوردیم که خاموش شدند لامپها. تاریکی محض. ساعت قطع برق بود. نصف‌شب نشده بود هنوز. چراغ بادی روشن کرد قهوه‌چی و آورد گذاشت سر میز، کنار نان و نیمرو و ماست، حضور ما و تداوم تمام‌نشدن بیابان.

خسته بودیم. رفتیم و تختهای سفری را آوردیم و زدیم در پستوی تاریک کنار قهوه‌خانه. فوتی کرد راننده در فانوس. خوابیدیم.

چشمه‌ایم را که باز کردم روشن شده بود هوا. خنکای مطبوعی موج می‌زد در پستو. برخاستم، آمدم بیرون. خبری نبود از کبودا برها در آسمان. دستان سرسبز و گشوده نخلهای بلند، شناور بودند در آبی فیروزگون و زلال آسمان و ذرات زرین و درخشان و مواج نخستین پرتوهای خورشید.

نسیم ملایم، عطر شکوفه‌های بهارنارنج؛ بوی سبزه‌ها و برگهای باران خورده و شفاف؛ زمزمه مبهم گردش و ترنم عطر آفتاب و نور صبح و آبی زلال آسمان و عصاۀ خاک، در آوندهای باریک شاخه‌ها و برگهای پرتقال و لیمو و نارنج و دارابی.

صدای استارت موتور جیپ. آماده شده بودند همسفرها. سوار شدیم و راه افتادیم بطرف زاهدان.

خالی بود خیابان. خواب آلود بود شهر هنوز، دیوار خانه‌ها بیشتر خشتی و گلی، گاهی آجری، متصل به هم. بالای دیوارها، شاخه‌ها و برگهای شسته درختهای لیمو و پرتقال.

ناگهان برهوت بیابان و آفتاب. تمام شده بود اسفالت شهر بم. نردبان سنگلاخ مارپیچ و تمام نشدنی جاده میان اخرائی خاک آلود بیابان.

می جهیدند چرخهای جیب روی پله‌ها و توی دست‌اندازهای پشت سر هم و بریدگیهای عمیقی که می‌بریدند تداوم جاده را، و باز همچنان نردبان باریک جاده و مارپیچ و بیابان.

زبانه می‌کشید گرد و خاکی غلیظ از زیر چرخها، پیچ و تاب می‌خورد در هوا، تنوره می‌کشید و شتابان دنبال می‌کرد جیب را. پر از گرد و خاکی قهوه‌ای رنگ و غلیظ بود فضای لرزان برزنتی و سوراخ سوراخ اتاقک جیب.

روبروی ما، دو طرف و پشت سر ما، گسترهٔ یکنواخت بیابان، بی‌پایان و عربان و خاموش، غوطه‌ور در آفتاب، گاهی درختچهٔ گزی، سبز کبود برگهای سوزنی، خطوط باریک و سیاه شاخه‌ها، خمیده زیر آوار آفتاب و غبار بیابان، در زمینهٔ براق سراپاها.

رسیدیم به شوره گز. سنگ‌چینی باریک، میان پشته‌های موج ماسهٔ روان. یادگار انگلیسها در جنگ جهانی اول، به قصد حفظ ارتباط هند با کرمان و بندرعباس و بلوچستان...

پشته‌های ماسه، مانند قطار کوهان شترها، چهارزانو نشسته بودند میان صحرا، در حال نشخواری تمام نشدنی. جنبش و موج محسوس شنهای ریز ریز پشته‌ها. گم می‌شد جاده، گله‌به‌گله، زیر جریان طپش لایه‌های ماسه و شن روان.

جان کند راننده تا توانستیم بگذریم از روی پلهای شکسته و بریده بریده سنگ‌چین باریک جاده، میان موجهای بلند دریای شن و ماسه، زیر مذاب پرتو آفتابی که همچون گردباد، در حال به جنبش درآوردن خواب و بیدار امواج شنها و ماسه‌های بیابان بود.

بعد از شوره‌گز، قهوه‌ای سیر و روشن بیابان، تپه‌های شنی با رنگی همچون برک، کنار هم یا پراکنده.

آبادی نصرت آباد. ۸۰ کیلومتری زاهدان. خانه‌های گلی، فرو رفته در هم. پاسگاه ژاندارمری نصرت آباد: حلقهٔ دیگری از سلسلهٔ طولانی

پاسگاهها، در سرتاسر امتداد کویر، گاهی سخت منزوی و متروک. باز نردبان جاده، صدای یکنواخت موتور، تکان و تکان، غژ و غژ فتر و فتر، و تلق و تلق آهن و آهن. ناگهان برابر ما، شهر زاهدان. بی سواد و حومه‌ای، یا کشتزاری و باغی، متصل به کویر. اسفالت باریک خیابان. جدا شدند پاره‌ابرهای پیچان گرد و خاک از گرداگرد ماشین، معلق ماندند در آفتاب. گرد و خاکی که آکنده بود چهار دیواری برزنی اتاقتک جیب را، شروع کرد به فرو نشستن. صدا می‌کردند دانه‌های ریز ماسه‌ها و شن‌ها بین دندانها. بوی خاک و ماسه پیچیده بود در بینی و دهان، دو خلوت بیابان بودند چشمانم، و تکرار بی‌وقفه خورشیدها و سراپاها، و تنهایی، تنهایی غریب درختان گز.

خیابان خاک آلود و مملو آفتاب، همچون فسیل گلوی شتر، موازی جوی‌های دو طرف خیابان: رگهای خالی و خشکیده. دیوارهای گلی، گاهی دکانی، با لنگه درهای باریک و چوبی، یک در میان بسته، پمپ‌بنزینی سمت چپ، سبز آفتابی و زرد بیابانی مکعبهای فلزی دو جفت پمپ، دور از هم، ایستاده بودند میان آفتاب و غبار. کامیونی می‌آمد از روبرو. می‌خزید سایه‌اش، با حالتی کرخت و خسته، روی لایه‌های خاک و ماسه‌های اسفالت.

خالی چهارراهی. پیچید راننده سمت چپ. خیابانی بود کوتاه که انتهای می‌رسید پای تپه‌ای خاکی. روی شیب تپه، خانه‌های گلی، خشتهای باد کرده و چسبیده به یکدیگر. بر فراز خانه‌ها، نزدیک نوک تپه، مکعبی بتنی: منبع آب آشامیدنی شهر، زیر آفتاب.

دور زد راننده و ایستاد و پیاده شدیم. تکاندم خودم را، گرد و غبار برخاست به هوا. آن سوی پیاده‌رو، روبروی ما، نیم‌باز بود دری چوبی. بالای چهارچوب در، تابلویی حلبی - هتل رؤیا - رؤیای زاهدان سال ۴۳. راه افتادیم. سایه تاریک دالان. حیاطی چهارگوش و آجرفرش، مملو آفتاب. حوض سیمانی وسط آجرفرش حیاط: لبالب تل زباله. هر طرف

حیات، سه اتاق. درها باریک و چوبی. دو سوی چهارچوب درها، پنجره‌های چوبی، به قرینه. پشت شیشه پنجره‌ها، قهوه‌ای مچاله شده پرده‌ها. دری باز شد در گوشه حیات. مردی آمد بیرون. سلامی کرد. تعارفی کرد: لهجه غلیظ کرمانی. قهوه‌ای بادکرده چهره مرد می‌زد به کبودی. خاکستری لزج و خواب‌آلود چشمها، نگاهی همرنگ کرمهای نیمه‌جان. پاکشان راه افتاده بود روی خاک آلود آجرهای کف حیات. درهای دو اتاق را باز کرد: بفرومائید. و رفت.

دو تخت فتری زیر پنجره‌ها. میزی فلزی. گرد میز، صندلیهای چوبی، میان راهرو باریک وسط تخته‌ها. سنگین بود، گرفته بود هوای اتاق. نشستم روی لبه یکی از تخته‌ها؛ از لای در، خالی حیات پیدا بود و آفتاب بعدازظهر و زباله‌های وسط حوض.

به تکانی باز شد در اتاق، چهارطاق. سینی حلبی وارد اتاق شد، روی کبود دستهای پسرکی لاغر و سیاه چرده. دنبال پسرک و سینی، مگسها. وسط سینی، بشقاب پلو، شیشه پیسی کولا. بی‌سلامی و تعارفی، گذاشت سینی را روی میز و رفت. در اتاق همچنان چهارطاق، باز. برخاستم، رفتم و در را بستم. تا آمدم بنشینم، بار دیگر ضربه‌ای. پرید از جا اتاق. قاشق و چنگال و چاقویی مثل کارد قصابی آورده بود پسرک. پرت کرده بود روی میز و رفته بود. نگاهی انداختم به سینی و بشقاب، مفتول کبابی باریک و سیاه افتاده بود میان دانه‌های خشکیده برنج.

طرفهای عصر بود. برخاستیم و راه افتادیم. گفتیم قدمی بزیم در شهر. خلوت خسته خیابان بود و خش خش خشک بادی سرد؛ حلول کبود سایه‌های غروب.

رسیدیم به چهارراه چه کنم؟ مرکز شهر زاهدان. قدم به قدم ایستاده بودند مردها، همه جوان و میانسال. زل زده بودند بعضی به خیابان، مانند پایه‌های فلزی چراغهای خاموش راهنمایی. و عده‌ای، دو نفر دو نفر، سه نفر سه نفر، پیچ‌پیچ می‌کردند با هم. سرهاشان نزدیک یکدیگر، پرسه می‌زدند

تک و توکی، خاموش و پاکشان، مثل انزوای اشباح در اسارت چهارضلعی چهارراه.

پیچیدیم به خیابان سمت راست. چند قدمی رفتیم. خمیازه دهان بازارهای شهر، در امتداد خیابان، یکی بی‌طاق و کوتاه، مثل دالان، دیگری با سقفی گلی و پست، مانند تونل. به قول دکاندارها، جنس قاچاق می‌فروختند: رادیو و ضبط‌صوت، شیشه‌های ادکلن و عطر، قوطیهای پودر و لاک ناخن، ناخن‌گیر و اسباب‌بازی، دم‌پایی و شال کشمیر، تکه‌های رنگارنگ پارچه، همه مصنوعی و با رنگ و روئی خاک‌آلود و آشفته. بلوچ بودند بیشتر صاحبان دکه‌ها، قهوه‌ای فلزی رخسارها، استخوانی و آفتاب‌سوخته، مملو غبار و خاک، مثل اینکه ساعتی پیش رسیده بودند از گرد راه بیابان.

و بعد خیابان اصلی شهر. خیابان پهلوی. نبش خیابان، ساختمان شهرداری زاهدان: عمارتی با دیوارهای قطور و بلند و گلی و دروازه‌ای چوبی؛ هیئت شبیه قلعه، یک در میان دکان، و مربع خشتی و گلی دیوار خانه‌ها. کمرکش خیابان، مسجد جامع. چند قدم بالاتر، ساختمان استانداری. آن سوی خیابان، هنگ ژاندارمری، و مسجدی با یک مناره. دیوار گلی و آجری خانه‌ها، و عمارت شیر و خورشید، و میدانی: نقطه پایان. تمام شده بود شهر زاهدان. میان میدان، ستونی سنگی، وسط حوضی سنگی و شکلک باغچه‌ای. بر فراز ستون، مجسمه مفرغی سواری. شور تاختن در بیابان، موج می‌زد در چشمان اسب؛ و به آن سوی بیابان نگاه می‌کرد سوار، به ساحل خلیج فارس و دریای عمان.

خیابانهای گرداگرد میدان، وصل می‌کردند شهر را به برهوت بیابان. بختک بیابان سنگینی می‌کرد روی جثه استخوانی و نحیف شهر. طوفان مدام و گردباد بیابان، کابوس پیوسته ذهن خسته شهر.

برگشتیم. خلوت بود خیابان. کز کرده بود در سوز خشک سرمای سر شب. هر چند قدمی، کورسوی لامپی، آویخته به نوک تیرکی چوبی. باز،

چهارراه چه کنم. خالی و خاموش. گاهی روشنائی زردرنگی میان قاب پنجره‌ای، سیاهی محو‌گرده سایه‌ای، پشت شیشه دریاچه‌ای. هتل رؤیا. رسیدیم.

هنوز روی میز بود سینی و بشقاب برنج و کباب و شیشه پپسی کولا. یعنی فراموش کرده بود پسرک که بیاید و جمع کند سفره حلبی نهار را؟ شاید گذاشته بود و رفته بود از هتل رؤیا؟ شب بود، نوبت خواب بود. شاید هم نشسته بود گوشه‌ای و رفته بود در خواب.

هوا تاریک بود هنوز، که برخاستیم و راه افتادیم طرف خاش. بوی گل بهی سحر موج می زد در هوا. نخست جاده ای خاکی و هموار. درخت های گز: پیکرهایی تکیده، در دو طرف جاده. تا کلاته رزاق زاده. بعد شروع شد بلافاصله، سنگلاخ ها و تپه های شنی و خط باریک و پلکانی جاده. ایستگاه ژاندارمری قطار خنجک. و باز راه پرپیچ و خم.

روشن شده بود آبی آسمان که رسیدیم به کوه تفتان. دو قلعه بلندش، جفت همدیگر، همچون کوهانهای شتری دوکوهانه. آبی آسمان و ارغوانی خورشید مانند دو جوال سنگین آویخته بین کوهانها. زبانه می کشید از تنوره میان قله ها، فسفری شبیح دودی؛ گاهی محو، مثل رؤیای محال، و گاهی پیدا، مثل سراب، در روشنایی خاکستری و عمیق سحر. روبروی کوه کمی جلوتر، کفه هموار دشت گوهر کوه. چند کیلومتری بعد، تخت رستم. تخته سنگی کبود و بلند، یکپارچه سنگ؛ طلایی موج و درخشان پرتو آفتاب بامدادی، همچون شرابه های جاری فرشی زرین، پوشانده بود سریر سنگی تخت راه، ولی خالی بود جای رستم؛ خورشید نشسته بود، تنها، بر تخت سنگی.

باز جاده و دست انداز و گودال. باز گرد و خاک متراکم درون اتاقک

جیب؛ باز سر و صدای فنرها و آهنها و آهنها.

سایه‌های سبز، برق می‌زدند مثل سراب، در دوردست آفتاب و بیابان، جلوی دیدگان ما. می‌رسیدیم به خاش. حالا هموار شده بود جاده. دو طرف جاده، جویهای آب، زیر سایهٔ محو درختهای گز؛ آن سوی درختها، کرت‌های کوچک گندم، ساقه‌های سبز و تَنک، گاهی کنار هم و گاهی پراکنده. گله به گله، تلهای ماسه، میان کرت‌ها.

پرچین بته‌های خشکیدهٔ خار، گرداگرد کرت‌ها. بعد میدانی اسفالت. خاموش بود شهر. وسط اسفالت میدان، حوضی و فواره‌ای. اطراف حوض، درختان سرسبز تاغ. آنگاه، خیابانی اسفالت. پمپ‌بنزینی. دکانها، دیوار گلی خانه‌ها، ردیف تابلوها، بالای چهارچوب باریک درهای چوبی: شهرداری، پست، بهداشتی، ثبت، تلفن و تلگراف، ژاندارمری، بخشداری... دوراهی ایران‌شهر-سراوان. دوری زدیم و برگشتیم طرف پمپ‌بنزین. کارگر پمپ ایستاده بود کنار سکوی بتنی پمپها. یکی بنزین، یکی گازوئیل. نگاه می‌کرد، خاموش و ساکت، عین مکعبهای فلزی و رنگ و رو رفتهٔ پمپها. رفت پایین راننده. بنزین زد، برگشت. قبض بنزین دولتی را برداشت و رفت کنار پمپ. پهن کرد قبض را روی سقف فلزی پمپ. مهر چوبی را برداشت، زد وسط جعبهٔ استامپ، با حرکتی سریع، محکم کوبید پای قبض. برگشت و نشست پشت ماشین. استارت زد و راه افتاد. پول را گذاشته بود در جیبش کارگر پمپ، دست‌ها همچنان آویزان به شانه‌ها، نگاهش، مثل استغاثه‌ای که گره خورده باشد در گلو، بدرقه می‌کرد جیب را.

می‌رفتیم به ایران‌شهر، بدون درنگی در خاش. اول جاده، سمت راست، دیوارهای خشتی و بلند پادگانی خالی. پنجره‌ها، مثل حدقه‌های تهی جمجمه‌ها، کنار هم.

باز جادهٔ خاکی، بلندیهایی سنگی، سربالاییهای تند، سرازیریهای مثل دیوار، پیچهای کور. تا رسیدیم به رودخانهٔ دامن، نخست خشکای مسیلی. دو سوی مسیل، دیوارهای سنگی و پشته‌های شن. انتهای مسیل، چند قدمی

مانده به روستای دامن، ناگهان نه‌ری، مملو زلال جاری آبی، همچون مهتاب، خرامان در آفتاب؛ نخلهای بلند، سبزی سیر شاخساران نخلها آمیخته بود با طلائی مذاب پرتو آفتاب. در سایه نخلها، کرت‌های شالی.

سمت راست جاده، تپه‌ای خاکی. گوشه و کنار شیب مفرغی و سوخته تپه، خانه‌های گلی و کپرها و سیاه‌چادرها. بلوچها، با شلوارهای گشاد و تابدار، پیراهنهای بلند، دستارهای خاکستری و قهوه‌ای، چهره‌های سوخته. بعضی نشسته بودند جلوی کپرها، زانوها در بغل، و نگاه می‌کردند به جاده خاکی. قهوه‌ای و خاکستری دو سه دستار پیدا شدند لحظه‌ای در سیاهی قاب پشمنی در پلاسها. سرکی کشیدند و نگاهی انداختند به ماشین و تل تازان گرد و خاک و سر و صدای موتور و آهن پاره‌ها. دوباره ناپدید شدند زیر ضربی سیاه طاق پلاسها. بلوچی راه می‌رفت در کمرکش تپه. تپه همچون دیواری گلی فرود می‌آمد در حاشیه جاده خاکی. و سرانجام پاسگاه ژاندارمری دامن. باز بیابان و باز جاده خاکی. و آفتابی که حالا انباشته بود فضای خالی کویر را. و باز تکان تکان، و باز صدای موتور، و باز کلاف پاره پاره جاده.

در آبی آسمان مذاب بلوچستان، چیزی نمانده بود خورشید به نصف‌النهار جهنمی خود برسد، که رسیدیم به ایرانشهر. شهری در اصطلاح. خیابانی خاکی به طول نیم کیلومتر، همچون امتداد زوزه کشیده سگی، وسط بیابان. میان دو ردیف نخل‌های خاک آلود، قاب‌های چوبی چند دکان بقالی و نانوائی، میان گلی آفتاب یکنواخت دیوارها، و تنها یک مغازه شیرینی‌فروشی. جلوی درش نگه‌داشت راننده جیپ را و پیاده شدیم. رفتیم توی مغازه. شیرینیهای مینو و بیسکویت ویتانا و گرجی و آبنباتهای داداش‌زاده؛ کمپوت آلو و زردآلوی شاداب خراسان؛ کنسرو ماهی بندرعباس. برای نهار و شام، چند کنسرو خریدیم و دو سه جعبه بیسکویت. رفتیم به طرف قلعه‌ای قدیمی که همچون هیكل بلوچی کهنسال و فرتوت، نشسته بود در انتهای خیابان، چرت می‌زد، فرو رفته بود سر و دستارش میان

استخوان شانه‌ها، زیر آوار سنگین آفتاب، دیوارهای بلند و قطور گلی، پوک و سوراخ‌سوراخ، دروازه‌ای بزرگ، برجها و باروئی. یادواره گلی کبکبه و دبدبه‌ای. خواستیم برویم توی قلعه و سیاحت کنیم. انبار مهمات ارتش بود. شتابان برگشتیم که خر ما از کرگی دم نداشت. ما را چه به این کارها، مأمور دولتییم و به قصد انجام مأموریت آمده‌ایم.

موازی این خیابان، که شاه‌خیابان شهر بود، خیابانی باریک مانند تنه خشکیده و پوک نخل. رفتیم به قصد گرفتن بنزین. در کمرکش خیابان یک پمپ دستی عهد عتیق، به شکل صلیب فلزی. دو شیشه به رنگ بنفش جوهری، آویخته به شانه‌هایش. پیمانه بنزین بودند شیشه‌ها که پر و خالی می‌شدند، یک در میان، هر شیشه ۵ لیتر، و در انتهای همین خیابان، چهارراهی و در وسط آفتاب چهارراه، ستونی غبار آلود. از مردی که ایستاده بود پای پمپ و تلمبه می‌زد، حکمت ستون را پرسیدم: یادبود مستر کارل امریکایی بود که دادشاه خلاصش کرده بود در تنگ سَرَحِه. خدا بیامرزد امریکایی را.

دو پست بنزین گرفتیم، پر کردیم باک ماشین و گالنی را که همراه داشتیم. راه افتادیم به طرف تنها گاراژ شهر، تا وضع راه را ببینیم. تا چاه‌بهار صد فرسنگ راه بود. و در ابتدای راه، اسپکه بود. برهوتی شنی، به طول ۳۰ کیلومتر. گذشتن از آن مشکل بود، فرو می‌رفتند چرخهای ماشین در مرداب شن. بخصوص ظهرها، که آفتاب شن‌ها را ذوب می‌کرد و به حرکت درمی‌آورد، مانند سرب جوشان.

مردی کت و شلواوری نشسته بود کنار در گاراژ، روی چهارپایه چوبی، می‌خواست برود چاه‌بهار، جا مانده بود از ماشین پست، و همین مرد که از لهجه شیرینش فهمیدیم اهل اصفهان است، می‌گفت راه را بلدست. التماس می‌کرد با خود ببریمش، وگرنه ناچار بود چهار روز بماند در ایرانشهر تا ماشین پست برگردد از چاه‌بهار و در سرویس آینده، اگر جا داشته باشد، او را ببرد. کارمند گمرک بود. چند بار از اسپکه گذشته بود. معتقد بود حالا

می‌توانیم از اسپکه بگذریم، چون روز پیش باران مفصلی باریده بود و
شنهای کویر را سفت کرده بود. به سفارش او یک پیت خالی بنزین
خریدیم، ۸ تومان. پر آب کردیم، برای موتور ماشین، مبادا جوش بیاورد
وسط ریگزار اسپکه. راه افتادیم. گمرکچی اصفهانی را نیز با خود بردیم.
بیداد می‌کرد گرما. گرمائی خفقان‌آور. ایستاد راننده. درهای جیب را
برداشتیم و کت‌ها را در آوردیم و راه افتادیم.

از ایرانشهر که بیرون آمدیم، جاده باریک از میان کشتزارهای پراکنده می‌گذشت. رسیدیم به بمپور. دهی مثل همه دهات بلوچستان؛ مردمی سیاه‌سوخته، با موهای وز کرده و غبارگرفته و چشمان آفتابزده. سفیدیها: کدر و بیمارگونه؛ سیاهیها مات؛ صورتها زرد و چروکیده - مانند پوست گرمکی که میان خاک و گل لگدمال کرده باشند؛ پیکرها تکیده و لاغر؛ تا بخواهی کور و کچل و افلیج. ثلثی از مردم زمین‌گیر. بچه‌ها تراخمی و نزار. لول می‌زدند توی گل و لجن و خاک. خوب بود گوشتی نبود زیر پوستها - پوستی که سیاه بود و ترکیده بود روی استخوان - که اگر گوشتی بود، میان گل و لجن و بخار، گندانده بودش آفتاب. چند دکان بقالی: لانه مگس و زنبور و پشه. کلبه‌های گلی با درهای حصیری: دملهای چرکی که تاول زده بودند روی تن زمین. و راهی خاکی و باریک، که می‌گذشت از میان دو جوی لجن و کلبه‌های حصیری و گلی.

بعد رسیدیم به رودخانه بمپور، به عرض تقریباً ۱۵ متر. آبی گل‌آلود به آرامی تن می‌کشید در میان ساحلهای شنی و ناهموار. زنهای بلوچ نشسته بودند کنار رودخانه و رخت و دیگ و بادیه می‌شستند. گرداگردشان دختر بچه‌ها با جامه‌های رنگارنگ: سرخ، سبز، سیاه، بنفش. گذشت جیب

از میان رودخانه. آب به رکابهای جیپ می‌رسید. بالا رفتیم از ساحل دیگر رودخانه.

حالا جاده پرپیچ و خم تاب می‌خورد از میان کشتزارهای روستا. شالیها یک‌وجبی برآمده از زمین. و جوانه‌های گندم و جو و صیفی، عاری از سرسبزی و خرمی و برکت. سرطانی مهلک ریشه دوانده بود در تن همه کشتزارها.

رسیدیم به کویر. تا چشم کار می‌کرد شن بود و تپه‌های شنی و آفتاب. گویی کویر خود آسمانی بود تافته مسی، یا آیینۀ بزرگی بود که آسمان را منعکس می‌کرد، در حالیکه می‌جوشید کوره گداخته خورشید در سینه‌اش. کنار تیرهای تلگراف می‌رفتیم جلو. مرد اصفهانی گفت به شنزار اسپکه نزدیک می‌شویم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، نرم‌تر می‌شد شن‌ها و ماسه‌ها و کندتر می‌شد حرکت جیپ. حالا دیگر فرو می‌رفت چرخ‌ها میان شن‌های روان؛ و نعره می‌زد جیپ و به سختی جلو می‌کشید هیکل فلزیش را از میان تکرار تلمبارهای شن. اسپکه بود: دریای شن نرم و مواج و تهی و سست و متحرک. آفتاب می‌تابید روی سرخ‌های خفه شن‌ها و زردهای قهوه‌ای ماسه‌ها و سربی‌کبود ریگ‌ها. انعکاس آفتاب زبانه می‌کشید از روی شن‌ها. سراب و سراب. تا چشم کار می‌کرد، نهرهای روان سرب مذاب.

هر آن، یکی از چرخ‌ها کشیده می‌شد میان شن، که سست بود و نرم. دل همه فرو می‌ریخت که: چپ شدیم. جیپ با دنده یک و کمک پیش می‌رفت، از میان مرداب پهناور شن و شعله‌های سرکشی که از زمین زبانه می‌کشید در سرتاسر بیابان و آتشی که خورشید فرو می‌ریخت بر سر ما از آسمان.

از این دوزخ زمینی که گذشتیم اصفهانی گفت:

- شانس آوردیم چپ نشدیم.

و همسفرم در پاسخ گفت:

- شانس آوردیم دیوانه نشدیم.

رسیدیم به آبادی اسپکه. ایستادیم کنار قناتی که در میان سایه‌سار نخلستان روستا می‌جوشید از زیر زمین. زلال بود آب قنات، بوی ماهی گندیده می‌داد و تهوع می‌آفرید. اهل آبادی جمع شده بودند گرد ماشین: چشمها کور بود و خاموش، یک در میان، و دستها لرزان و پاها سست و ناپایدار. گردنها کج بود و سرها افتاده بود روی شانه‌ها. زنگدار بود، خفه و بی‌جان بود صدائی که بیرون می‌تراوید از گلوها، از گوشه و کنار لبهای سیاه و خشکیده.

نه آرزویی و نه هدفی، نه رؤیائی و نه خیالی و نه هیاهویی. نخلها بودند که برافراشته بودند سرها را در آبی آسمان، و دستان سرسبز خود را گشوده بودند در فضا، میان پرتو داغ آفتاب. و ریشه نخلها دویده بود به هر سو، در میان التهاب اخرائی خاک و شنهای پهناور کویر.

کنار نخلستان اسپکه. نگاه می‌کردیم به گورستان دهکده، که زنی آمد جلو و گفت:

- همین یک ماه پیش صد نفر اینجا خاک کردیم.

- چرا؟

- سرخک آمد و صد نفر را برد، زن و مرد و کودک...

سرخک که سهل است، در بلوچستان، بادی هم بوزد، به سهولت می‌تواند آدمها را بریزد روی زمین، به همان آسانی که برگهای خشکیده درختان را، باد پائیزی.

سوار جیب شدیم و راه افتادیم، در جاده باریکی که پیچ و تاب می‌خورد در دل فراخنای کویر...

باز شن بود و آفتاب، و آفتاب بود و شن، تا کار می کرد چشم. پرپیچ و خم بود جاده؛ ناهموار بود و سنگلاخ. به ستوه آمده بود راننده از ترمز کردن و کلاچ گرفتن و دنده عوض کردن و پیچ و تاب دادن به فرمان. به همسفر اصفهانیم گفتم:

- در چاه‌بهار چه کار می کنی. مگر جا قحطی است؟
گفت:

- خدا لعنت کند جوان را که همه بدبختی من زیر سر اوست.
- جوان چه کاره است؟

- مدیر کل گمرک استان آذربایجان شرقی است.

پیش از افتادن در چاه‌بهار، در گمرک جلفا کار می کرده. پاپی روسها می شده، مرتب با آنها درمی افتاده بطوریکه فلج می کند بازرگانی شوروی و ایران را، اجازه نمی داده است به سهولت ترخیص کنند کالاشان را روسها در جلفا. حواله می کرده است کار آنها را به تبریز. رؤسا هم، پاپی، شکایت می کردند در تهران و تبریز از او.

- جوان از توده‌ایهای سابق است، طرف اربابش را گرفت، زیر پایم را جارو کرد، چنان دوز و کلکی چید که از شمال ایران تبعیدم کردند به

جنوب، آن هم به چاه‌بهار.

چند ماهی بود که فولکس واگن ۶۳ خریده بود و ریخته بود زن بچه را توی فولکس و راه افتاده بود طرف چاه‌بهار، از همه جا بی خبر.

- من که نمی دانستم چاه‌بهار چه جهنم دره‌ایست، به هزار زحمت که رسیدیم به ایرانشهر، بر و بر نگاه می کردند مردم به ماشین. تا آن روز هیچ بلوچی فولکس واگن ندیده بود. همه می گفتند این ماشین می ماند در اسپکه و تنگ سرچه. ولی گوش نکردم به حرف مردم و راه افتادم. با چه مصیبتی گذشتم از اسپکه و تنگ سرچه، خدا می داند، به لبم رسیده بود جانم. صد دفعه چیزی نمانده بود غرق شود ماشین در شن روان، قدم به قدم جا می زد موتور و می ماند ماشین، وسط تنگ سرچه، میان آب و تخته سنگها. تا رسیدیم به جهنم چاه‌بهار. ای کاش نرسیده بودم. تا نروی به چاه‌بهار نمی دانی چه خراب شده‌ایست. نه آب پیدا می شود و نه نان، نه سبزی و نه گوشت. شیر و کره و پنیر که جای خود دارد. قحطی داروست و دکتر همان است که همه منتظر ظهورش هستند، ولی کو تا ظهور کند.

می گفت اگر فرصت کند، نقل خواهد کرد قصه تنها دکتری را که در چاه‌بهار پیدا شده بود، مدت بسیار کمی، و سرانجام جانش را برداشته بود و فرار کرده بود برای همیشه، شتر دیدی ندیدی.

دو ماهی سر کرده بود در چاه‌بهار، که یکدفعه متوجه شده بود شپش گذاشته است سر هر دو دختر خردسال و همسرش، با هم.

- آخر در چاه‌بهار برای خوردن هم آب گیر نمی آید، چه برسد برای حمام کردن. هر چه کردیم شپشها از بین نرفتند. دارو هم که پیدا نمی شد. پسر کوچکم شیری بود، مریض شد، دخترها حصبه گرفتند. زنم هم افتاد. دیدم چیزی نمانده، جلوی چشمم زن و بچه‌ها تلف شوند. یک قرص آسپرین هم پیدا نمی شد در چاه‌بهار.

یک روز ریخته بود همه را توی ماشین و راه افتاده بود طرف تهران. - چه مصیبتی، چه مصیبتی! گفتنش آسان است. دست تنها وسط بیابان،

یک بچه شیرخوار مریض، دو تا دختر حصبه‌ای، مادرشان نوبه‌ای، که در تهران معلوم شد مالاریاست.

میان راه تاب نیاورده بود پسر شیرخوارش، روی دستهای مادرش جان داده بود، جلوی چشمان مضطرب پدر و دختر بچه‌ها، نیمه شبی بود و گرداگردش بیابان لال و کر و کور. چراغی هم کورسو نمی‌زد در دوردست تاریکی. نعش بچه را پیچیده بود لای پتو و گذاشته بود توی صندوق جلوی ماشین و ادامه داده بود راهش را به طرف تهران.

- بکوب آمدم، تارسیدم تهران. جسد پسر مرا داشت متلاشی می‌شد، بو گرفته بود. بردم دفن کنم، جواز دفن خواستند. رفتم جواز دفن بگیرم، گواهی فوت پزشک خواستند. نعش بچه را گذاشتم توی یخچال خانه پدرم، دو روز طول کشید، تا توانستم جواز دفن بگیرم و نعش را ببرم و خاک کنم. چه عذابی کشید مادرش. روزی صد دفعه مرد و زنده شد. زن و دخترها را گذاشته بود تهران و حالا داشت برمی‌گشت، به قول خودش، به جهنم چاه‌بهار.

نگاه کردم به سیمای مرد. یک پارچه سنگ بود، سنگ تمام و به رنگ سنگ. به شنهای کویر نگاه می‌کرد، که گسترده بود تا آفتاب. خورشید سرازیر شده بود طرف مغرب.

ناگهان فرو رفت چرخ جلو در گودالی، و بعد چرخ عقب. ایستاد ماشین. پریدیم پایین.

اصفهانی فریاد زد:

- حتمی شاه‌فتر شکست!

می‌لرزید دستهای راننده، پریده بود رنگ صورتش. شتابان رفت زیر ماشین و لحظه‌ای بعد گفت: «نه، نشکسته.» الحمدللهی گفت و شگری کرد و نگاهی کرد به اطرافش.

در آستانه مغرب شنی کویر بود خورشید، و مانند خرمن بزرگ و فروزان آتش، می‌سوخت و شعله می‌کشید و دود می‌کرد در نهایت تهی

بیابان. گرفته بود دل آسمان، تنها مانده بود.

لقمه نانی خوردیم و باز سوار ماشین شدیم، راننده به امید خدائی گفت و راه افتاد. رسیدیم به نخلهای سوخته، تندیسهای تنهائی. اصفهانی معتقد بود نخلها را دادشاه آتش زده است. ولی بلوچها می گفتند نه، ژاندارمها آتش زده اند.

چه دادشاه آتش زده بود و چه ژاندارمها، با دیدن نخلهای سوخته، به یاد ستون یادگاری مستر کارل افتادم در ایرانشهر - اگر آن ستون سنگی یادگار کارل امریکائی بود در وسط خاکی میدان شهر، این نخلها هم ستونهای یادگاری دادشاه بودند وسط غروب کویر. همسفر اصفهانی گفت به تنگ سرچه نزدیک می شویم. سرازیر شده بود جیب و رفته رفته نزدیک می شدیم به اعماق زمین و بیشتر می شد فاصله ما با سطح کویر. لحظه به لحظه افزوده می شد بر ارتفاع سنگی دیوارهای دو طرف جاده. کم کم غلیظ تر می شد تاریکی.

حالا بلندای سیاه دیوارهای دو سوی جاده، می رسید به آسمان. می گذشتیم از میان دهلیز پرپیچ و خم ظلمت. آن چنان ژرف بود دره، که وقتی خم می شدم و نگاه می کردم از شیشه جلو جیب به آسمان، ستاره ها را دورادور، در هولناک ارتفاعی تصور نکردنی می دیدم. به نظرم می رسید، دمی دیگر، گم خواهند شد ستاره ها، در ژرفای تاریکی.

سیلابی که آمیخته بود با ته نشین تاریکی متراکم شب، پیچ و تاب می خورد و جاری بود میان تخته سنگهای کف تنگ، سر و صدا کنان. باقی مانده باران شب قبل بود. گاهی کنار بستر رود، ته دره، به جلو می پرید جیب، روی نوک صخره ها و تخته سنگها، گاهی می لغزید و می افتاد وسط جریان سیلاب و صدا می کرد آب و می پاشید روی شیشه جلو و درون اتاقک ماشین. مرد اصفهانی می گفت، یک سیل کوچک، یک بارندگی مختصر، کافیت هرچه را ته تنگ است با خود ببرد و بلغتاند، راه را ببندد، چند روزی!

حالا، راه افتاده بودیم رو به بالا، روی باریکی خطی پیچان مانند تار عنکبوت، درست لب پرتگاهی که هر لحظه ژرف تر می شد. ناگهان راهنمای اصفهانی فریادی کشید: نگهدار، نگهدار. هنوز راننده نگاه نداشته بود ماشین را که پرید بیرون از جیب. معلوم شد راننده راه را تشخیص نداده بود از چاه، و بار دیگر سرازیر شده بود به طرف اعماق دره. ماشین ایستاده بود درست لب حائل پرتگاه، به یک پر گاه بند بود.

چهار ساعت گذشت تا سرانجام توانستیم بگذریم از تنگنای تنگ سرّجه. پرپیچ و خم بود جاده همچنان، پرفراز و نشیب و ناهموار بود و در تاریکی، مانند کلافی سردرگم به دشواری گشوده می شد جلوی پرتو چراغهای ماشین.

مرد اصفهانی گفت چیزی نمانده است به هیچان. رفیقم از اصفهانی پرسید جانی گیر می آوریم در هیچان باقی مانده شب را اتراق کنیم؟ پاسخ داد:

— در آبادی که گمان نمی کنم جانی پیدا شود برای خوابیدن. ولی من سعی می کنم در پاسگاه ژاندارمری جانی برای امشب شما دست و پا کنم. سرانجام، رسیدیم به روستای هیچان، راننده نگاه داشت روبروی فانوس بادی که آویزان بود به تیرکی چوبی، جلوی در پاسگاه، به اشاره همسفر اصفهانی.

ژاندارمی آمد جلو. اصفهانی پیاده شد از ماشین، رفت و ایستاد روبروی ژاندارم. خوش و بشی کرد و نشانی رئیس پاسگاه را گفت و از فرمانده ژاندارمری منطقه صحبت کرد، با چنان لحنی که گوئی دوست جان در جانی جناب سرهنگ ژاندارم بود.

بعد چند بار اشاره کرد به ما که همچنان هاج و واج نشسته بودیم در جیب. شرح داد با آب روغن بسیار که مأمور دولتند، از تهران می آیند و جا برای خوابیدن ندارند.

خیر، فایده ای نداشت. برگشت: باد در دست. ژاندارم هم رفت داخل

پاسگاه و در را محکم بست پشت سرش.

سرگردان و بلا تکلیف مانده بودیم که از میان تاریکی، به ناگهان طلوع کرد روشنائی چراغی، مانند قرص ماه تمام. هالهٔ سیمایی چراغ، داشت می آمد جلو، روی سیاهی بلندای دستانی، کمی بالاتر از نیم رخ روشن رخسار و دستاری، مانند آب و سنگ.

قدم قدم آمد و رسید، درنگی و سلامی و خوش آمدی. معلوم شد آموزگار روستای هیچان است. دعوت کرد شب را نزد او و همکارش به سر آوریم در مدرسهٔ آبادی. کور از خدا چه خواهد. استقبال کردیم و راه افتادیم و رفتیم مدرسهٔ هیچان.

ساختمانی بود گلی، چهار اتاق داشت، دو کلاس درس، یکی آشپزخانه و انبار، و دیگری اتاق خواب و نشیمن و دفتر دو آموزگار دهستان.

دو تخت روبروی هم، زده بودند در دو سوی اتاق؛ گلیمی پهن بود کف اتاق، نقشه های ایران، کوچک و بزرگ، آویخته شده بود به دیوارهای اتاق، و گوشه و کنار اتاق، تل جزوه ها و کتابهای درسی و اوراق سیاه و سفید امتحانی.

پیای خوش آمد می گفتند به ما، هر دو جوان آموزگار، و پاسخ می داد اصفهانی به خوش آمدگوئی ها. تعارف می کرد، به خودش گرفته بود میهمان نوازی معلمها را. چنان قیافهٔ آشنائی به خودش گرفته بود که گوئی سالها بود هر دو آموزگار را می شناخت و به جای همهٔ ما تشکر می کرد از آنها. در نخستین فرصت هم، نطق فصیحی ایراد کرد دربارهٔ بزرگواری و انسانیت آموزگاران بلوچستان و غریب نوازی آنها، و پرورش بیشتر این سیرت پسندیده را توصیه کرد به آنها.

نشستم. من و همکارم، راننده و اصفهانی، و معلمها، و دو جوان دیگر، که سیم بان بودند. یکی سیم بان پاسگاه روستای هیچان و دیگری سیم بان پاسگاهی نزدیک ایرانشهر، به مهمانی آمده بود نزد سیم بان پاسگاه هیچان، که جوانی بود کوتاه قد، سیاه سوخته، با موهای وز کرده، خود او هم جوانی

بود بلندبالا، ترکه‌ای، با سیمای رنگ پریده.

هر دو جوان بودند، معلمها. شکوه داشتند از اداره فرهنگ بلوچستان -یکی می گفت بعد از یک سال خدمت، حقوقش پرداخته نشده بود هنوز و آن یکی، یک رتبه طلبکار بود از دولت- تنها بودند و بی پناه در آن کویر پهناور، و زندگی شان به آرامی می گذشت در میان اتاقهای تاریک مدرسه و تمام می شد، مثل گچی که روی تخته سیاه می کشند؛

باز شد در اتاق و پسرک بلوچی آمد تو، سینی چای در دست داشت. پیراهن و شلوار مندرس بر تن داشت. سلامی کرد و سینی چای را گذاشت وسط اتاق، روی گلیم، و به آرامی، همچون شبخ دود بیرون خزید از لای در. خانه شاگرد معلمها بود.

مشغول شدیم به گفتگو، از هر دری. پرسیدم از معلمها، اگر روزی احتیاج پیدا کنید، دکتر و داروئی در دسترس دارید؟ از این سؤال از جا جست همسفر اصفهانی، که:

- ای آقا، چه دکتري، چه داروئی، مگر در راه تعریف نکردم واسه شما، فقط یک دکتر پیدا می شد در کل منطقه، افتاده بود گوشه چاه بهار، نه وسیله داشت نه دوا، یکدفعه خبردار شدیم، گذاشته و در رفته، رفت که رفت. خاموش شد مرد، مثل اینکه خاطره ای دردناک معجم شده بود جلوی چشمانش، لحظه ای بست چشمانش را -دردی نهانی درهم می فشرد چهره اش را -بار دیگر لب گشود و چنین روایت کرد با لحنی که خسته بود، مانند ادراک تنهائی:

یک هفته پیش از آنکه چاه بهار را ترک کند و برگردد به تهران، مهندسی می آید به چاه بهار، که موتور برق راه بیندازد- برق می گیرد یکی از کارگرها را- مهندس می پرد به سوی کارگر و تلاش می کند برق گرفته را نجات بدهد. خودش را برق می گیرد و پرتاب می کند گوشه کارگاه. کارگری می دود و دکتر خبر می کند، وقتی سرانجام می رسد دکتر، هنوز رمقی مانده بود در تن مهندس و ضربان قلبی. فوری دست به کار می شود

دکتر، فقط یک گوشی به همراه داشته است از همه اسباب پزشکی، لحظه به لحظه می گذاشته است گوشی را روی سینه مهندس و گوش می داده است به تپشهای قلب مهندس. جمع شده بودند همه کارگراها و مردم، دور و بر مهندس، که می پیچیده است مثل مار زخمی به خودش، و بالا و پائین می پریده است. نگاهش می کردند همه، نگاه و نگاه. مهندس هم نگاه می کرده است به جماعت تماشاچی، می چرخیده است دکتر دور مهندس جوان، با شتاب، مثل عقربه ثانیه شمار ساعت، و غرغر می کرده است و ناسزا می گفته است، می زده است دو بامبی بر فرق سرش، استغاثه و استغاثه.

— هیچ بشری را مثل دکتر درمانده ندیده بودم. آنقدر دست و پا زد مهندس جلوی چشم دکتر، تا خلاص کرد، مرد. بعد، گم شد دکتر. سر به نیست شد.

برگشت، نگاهی کرد به معلمها و گفت:

— ملاحظه می کنید، تعجب می کنند آقایون، باورشون نمیشه، حق دارن، تازه رسیدن از راه. چه خبر دارن.

نفسی تازه کرد و پرداخت به نقل حکایتی دیگر. خودش یکبار درد می گیرد دندانانش؛ توصیه می کنند برود نیک شهر، پزشکیاری هست، خوب دندان می کشد. صبح راه می افتد از چاه بهار، شب می رسد به نیک شهر، می رود پیش پزشکیار. تا می نشیند لب صندلی، دو تا آمپول می زند، فوری، آقای دکتر، توی لثه ها، یکی این طرف، یکی آن طرف، آنچنان که کرخت می شود و بی حس، سرتاسر فکها و زبان و آرواره ها، همه دهان، تا زیر پیشانی، از بالا، و وسط گردن، از پائین. بعد می افتد حضرت پزشکیار به جان دندانها. جلو می آید و عقب می رود، و سرانجام، دندانی می کشد به هزار زحمت، و می گذارد کف دست آقا.

تمام شده بود تحمل اصفهانی، افتاده بود شب همان جا و خوابش برده بود، نیمه بیهوش، منگ، منگ. دمدمای صبح، کمی به جا می آید حالش؛ می بیند باز درد می کند دندان و علاوه بر دندان، لثه ها و آرواره ها، فکها و

سر و پیهانی و گردن. مدتی می‌گذرد، یواش یواش می‌فهمد، دندان فاسد، همچنان نشسته است محکم سر جای اولش، ولی خالی است کنارش؛ تازه متوجه می‌شود چه بلایی آمده است بر سرش. برمی‌گردد پیش پزشکیار، می‌خواهد داد و فریاد راه بیندازد، که پیشدستی می‌کند طرف و می‌گوید:

- راست می‌گوئی؟ عجب، دنیا که آخر نشده، تازه کار ما آسان شده، جای خالی دست نداشتیم، حالا پیدا شده، بشین که اساعه راحت می‌کنم. که وحشت زده، پریده بود توی فولکس و در رفته بود. گاز و گاز، حالا نرو، کی برو، تا چاه‌بهار.

بلند شدند سیمبانه‌ها، خداحافظی کردند و رفتند. درد دل می‌کردند معلم‌ها همچنان، از مدرسه می‌گفتند، از شاگردان مدرسه، از پدر و مادر شاگردها.

چهل محصل داشت مدرسه. الف‌بائی و جدول‌ضربی یاد می‌دادند به شاگردها. خوب بود استعداد بچه‌های بلوچ، ولی امکانی نداشتند، و تا بخواهی فقیر بودند. با شکم گرسنه و تن برهنه می‌آمدند سر کلاس، کوشش می‌کردند درسی بیاموزند. آموختن اندکی سواد، رؤیای طلائی هر بلوچ بود. بلوچ‌ها فکر می‌کردند بی‌سوادی علت اصلی همه بدبختی آنهاست. فرزندان خود را به مدرسه می‌فرستادند تا باسواد شوند، ولی تا می‌آمدند راه بیفتند، یا پدرشان می‌مرد، یا مادرشان تلف می‌شد، یا سرخک و آبله شیخون می‌زد به روستای آنها و نیمی از بچه‌ها را درو می‌کرد، یا بزرگترها را، فرق نمی‌کرد. و نیمه تمام می‌ماند، کار تحصیل بچه‌ها.

به معلمین احترام فراوان می‌گذاشتند بلوچ‌ها. معلم در میان‌شان احساس امنیت می‌کرد و آسایش و شخصیت، شرمندۀ مهربانی بیدریغ و صفای مردم می‌شد؛ چه کند، که کاری بیشتر بر نمی‌آمد از دستش. خسته شده بودند همه. افتادند گوشه‌ای و خوابشان برد، یکی بعد از

دیگری. بلند شدم و رفتم بیرون. داشت می‌بافت شب، طره‌های بلندش را؛ زمزمهٔ بافتن طره‌ها به گوش می‌رسید، در نسیم ملایمی که می‌وزید. تماشائی بود آسمان.

پرتو ستاره‌ها، مثل مه روشنی، نه، خیلی لطیف‌تر از مه، مانند روح مه، موج می‌زد روی شنهای کویر و در ترنم بود. و در آن روشنائی جادویی، پاسگاه ژاندارمری، همچون شمایل قطعه‌سنگی به نظر می‌رسید، خاموش و بی‌جان. و کلبه‌های گلی و حصیری بلوچ‌ها، و پلاس‌های پراکنده وسط ماسه‌ها، خاموش، بی‌حرکت و محزون، همچون کلاه‌خود جنگجویانی که در روزگارانی دور و فراموش شده، از پای درآمده بودند، همه.

برگشتم و دراز کشیدم گوشهٔ اتاق، خوابم نمی‌برد، یاد همسفر اصفهانی افتادم و جای خالی دندان سالم در لثه‌اش، می‌دیدم در خیال، نشسته است پشت رل، یک دستش زیر چانه، یک دستش به فرمان، دارد می‌راند به سرعت فولکس را به طرف چاه‌بهار، جرئت نمی‌کند نگاه کند در آئینهٔ ماشین، به پشت سرش.

هر طور بود، سپری شد و گذشت و رفت، آن شب عمر هم، زیر طاق گلی دفتر مدرسهٔ هیچان.

صبح زود، سراغ کدخدا را گرفتم. خانه گلی دوطبقه‌ای نشانم دادند. به نقل یکی از معلمها، ایوب‌خان بزرگ روستا بود و دیروز برگشته بود از ایرانشهر.

– وقتی اینجاست، کدخدا در هیچ کاری دخالت نمی‌کند. همه‌کاره این نواحی، ایوب‌خان است، و برادرش عیسی‌خان، که سردار طایفه مبارکی است.

پرسیدم خانه ایوب‌خان کجاست؟ قلعه‌ای را نشانم داد بلوچی. رفتم به طرف قلعه. قلعه‌ای بود گلی و خشتی، دیوارهایی داشت بلند. روی لبه دیوارها، کنگره‌های قد و نیم‌قد، خشتی و گلی، برجی کوتاه و بهت‌زده، مانند فسیل انگشت شاگرد مدرسه‌ای که بلند کرده باشد، بالای سرش، سر کلاس درس، به نشانه حاضر بودن. تمام شده بود کلاس، رفته بودند شاگردا و معلمها، تعطیل شده بود مدرسه؛ اما، طرح خالی انگشت، همچنان، معلق مانده بود در هوا. نه هیبتی داشت و نه ابهتی، در میان نخلها و درختان انبه.

ایوب‌خان رفته بود سرکشی کند به باغی که در دهکده داشت، کنار رودخانه هیچان. باغی و بستانی، بزرگ و سرسبز، تقریباً پوشانده بود

سرتاسر ساحل رودخانه روستا را.

برگشتم به مدرسه. تازه نشسته بودم در دفتر مدرسه، که خبر آوردند ایوب خان دارد می آید به دیدن مهمانها. در باز شد و سه بلوچ وارد شدند. هر سه بلندقامت و تنومند. آموزگار دبستان، به دنبال آنها وارد دفتر شد، اشاره ای کرد با دست و ایوب خان را نشان داد. سیلیهای پرپشت و چخماسی، زیردماغی عقابی، چشمان ریز و هوشیار، نگاهی سرکش. تیغ انداخته بود سرتاسر صورتش را، آنچنان که برق می زد قهوه ای سوخته گونه ها. تسبیحی به دست داشت. دو بلوچ همراهش، یکی کدخدا بود، که ریشی داشت سپید و بلند، و آن یکی، داماد ایوب خان. جوان بود. زلفی داشت مشکی و مجعد، چشمانی درشت و سیاه، به شکل چشمان بتی هندو. خنجری آویخته بود به کمر.

صدائی زنگدار داشت ایوب خان. تا فهمید از تهران آمده ایم و مأمور دولتیم، نطق غرائی کرد، نخست درباره بطالت هرچه مأموریت است، و اینکه تا به حال ندیده است هیچ مأمور دولتی بیاید از تهران و مشکلی بگشاید. بعد هم شروع کرد به شمردن گرفتاری بلوچها، قحطی، فقر، گرسنگی، سیل، دربدری، بیماری، ظلم، فراموشی، و از همه بدتر، بی توجهی اولیای امور در تهران؛ گله داشت از دست مأمورین محلی، که بیشترشان تلاش می کنند برای پر کردن جیب، و گرنه، نه دلشان می سوزد به حال بلوچستان، نه علاقه و توجهی دارند به بلوچها. و همه دشمن سرسخت کویر هستند. صحرا و بیابان را دوست ندارند.

برای مثال، قصه اسپکه را گفت، که سالهاست می خواهند راهی بسازند بین ایرانشهر و چاه بهار، و به نحوی رام کنند اسپکه را. چه صدراعظمها آمدند و رفتند، و چه استاندارها و فرماندارها. بینی و بین الله، هیچکدام فراموش نکردند وعده و نوید را، ولی مگر رام می شود اسپکه، با وعده و نوید مقامات.

سال گذشته یک روزنامه رسیده بود به دستش. فرماندار ایرانشهر در

مصاحبه‌ای با مخبر روزنامه، گفته بود با صرف بودجه‌ای معادل دو میلیون تومان اسپیکه اسفالت شد.

- دود از سرم بلند شد. دروغ به این بزرگی؟ اصلاً به اسپیکه دست هم نزده بودند. رفتم تهران، اعلام جرم کردم. ولی مگر گذاشتند. شکایتم را پس گرفتیم. درعوض، به من گفتند، برو بلوچستان، قول می‌دهیم تا سال آینده سر و صورتی بدهیم به جاده چاه‌بهار. اگر به آن همه قول وفا کردند، به این یکی هم وفا کردند. می‌خواستند مرا از سر باز کنند. نه خیر، من فکر می‌کنم یک راه برای ما بیشتر نمانده است. برویم، پدر خودمان را ببینیم. به او بگوئیم چه می‌گذرد بر ما، مگر او چاره‌ای برای دردهای ما پیدا کند، وگرنه، نه دست وزیر اعظم مشکل گشاست، نه دست استاندار و فرماندار و فرمانده لشکر.

در چاه‌بهار تعداد مأمورین دولت خیلی زیاد بود. هر وزارتخانه و سازمانی در تهران برای خود تشکیلاتی درست کرده بود در چاه‌بهار. این همه اداره و مأمور چه خدمتی می‌کردند به بلوچ. در صورتی که پاکستان فقط سه مأمور داشت در شهری که اندازه چاه‌بهار بود. و آن سه مأمور، کارها را به خوبی انجام می‌دادند.

- روز به روز، روزگار بلوچهای آن طرف بهتر می‌شود، درحالی‌که اصلاً قابل مقایسه با بلوچهای ایران نیستند. اگر دولت بگذارد طی ۲۴ ساعت بلوچهای اینطرف می‌توانند خاکشان را تصرف کنند. نمی‌دانید، جلوی آنها، مردم چقدر خجالت می‌کشند. حالا آنها که برادر و خویش هستند. جلوی عربها که رو ندارد کسی سرش را بلند کند. تا کی بلوچ باید برود به جزایر خلیج و کون عربهای ملخ‌خور را بشوید؟

- کسی نیست به دولت ایران بگوید، یا بلوچ ایرانیست، یا ایرانی نیست. اگر ایرانیست، این چه وضعی است دارد! حال بلوچ، روز بلوچ، برای هر ایرانی شرافتمندی سبب شرمندگی است. اگر هم ایرانی نیست، چرا دست از سر ما برنمی‌دارید؟ بگذارید خودمان خاکی به سر خودمان

بریزیم. بلوچهای ایرانی که به بلوچستان پاکستان رفته‌اند، حالا همه ثروتمند شده‌اند، صاحب باغ و ملک و زراعت شده‌اند. در حالیکه اگر اینجا می‌ماندند، فقیر بودند. یکی از بلوچهای ایرانی که حالا در پاکستان ثروت دارد، سال گذشته چندصد هزار روپیه خرج کرد برای بنای یادبود قائد اعظم پاکستان. پیغام دادم بیا این پول را صرف ساختن سدی کن در بلوچستان ایران. می‌دانید چه جواب داد: می‌خواهم صد سال بلوچستان نباشد، به من چه.

ایران چه کرده بود برای او و تبارش، موهبت نبود زندگی در بلوچستان. ولی با این همه:

— خون همه ما پاک است و دست نخورده. وطن خود را دوست داریم. بلوچ ایرانی است، ایرانی شریف و پاک، آرزو می‌کند ایران پیشرفت کند. از همه دول دنیا قوی‌تر شود. در ماجرای دادشاه، می‌دانید خانواده ما چه خدمتی به شاه کرد؟ نمی‌دانید چه قشون عظیمی آمد بلوچستان برای قلع و قمع دادشاه، ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. شاه ما را احضار کرد به تهران، رفتیم، فرمود آبروی من در خطر است. کارل میهمان من بود. دادشاه ناجوانمردانه مهمان مرا کشت، حالا هم تفنگ برداشته و به کوه زده است و هر روز آشوبی برپا می‌کند. از شما می‌خواهم هرطور صلاح می‌دانید سر و ته قضیه را به هم بیاورید، کار دادشاه را بسازید. ما قول دادیم و برگشتیم بلوچستان. هنوز یک ماه نگذشته بود که خودمان دادشاه را کشتیم، و بعد، بلافاصله فتنه دادشاه خوابید.

ایوب‌خان باز هم سخن گفت، از سیل بلوچستان یاد کرد و ویرانی و خسارتی که سیل به بار آورده بود. قصه بی‌حاصلی مأمورین ترویج کشاورزی را نقل کرد، که برمی‌خاستند، می‌آمدند از تهران به بلوچستان. با دست خالی، حتی یک قیچی چمن‌زنی هم با خود نمی‌آوردند. مثل اینکه انواع وسائل جدید کشاورزی ریخته بود وسط کویر، فقط مأموری باید از تهران بیاید، برشان دارد از روی زمین و بدهد به دست بلوچها.

به سفارش ایوب خان، با کدخدا رفتیم به تماشای باغها و کشتزارها. دیوار بلند نخلها، به رنگ قهوه‌ای سوخته، شاخ و برگ نخلها، همچون پرچینی سرسبز، در میان گرفته بودند مربع سبز کرتها را، تقریباً ۵ متر در ۵ متر، سی چهل کرت کنار هم. جدول باریک جویها مانند ناودانهای گلی، گرداگردشان: کشتزاری درست شده بود، میان چهار دیواری نخلها و پرچین شاخ و برگهاشان - به قول کدخدا، به نام راکوهیل. طول و عرض راکوهیلها ۲۵ قدم بود در ۲۰ قدم. راکوهیل بعدی که وسیعتر بود، ۳۰ قدم بود در ۲۵ قدم. فاصله نخلها با یکدیگر، روی خطی مستقیم، تقریباً سه قدم تا چهار قدم.

کدخدا می گفت، در کرتها برنج می کارند، باقلا می کارند، گندم می کارند، تنباکو می کارند، عدس هم می کارند، ولی خیلی کم. محصول اصلی کرتها شالی بود، بهارگه (اسفندماه) فصل نشای شالی بود؛ ۶ ماه بعد برمی داشتند؛ گندم را آبان ماه می کاشتند، فروردین برمی داشتند.

همچنان که قدم می زدیم و سیر می کردم در آفاق بهار و باغ و راکوهیلها، از کدخدا پرسیدم راجع به نخلها و درختهای میوه. می گفت آن قدری نیست درخت مرکبات، تک و توکی پیدا می شود، تازگی ایوب خان شروع کرده بود به غرس نهال مرکبات. یکی دو نفر هم دست به کار شده بودند، خیال داشتند پا بگذارند جای پای ایوب خان مبارکی، اما هنوز به جایی نرسیده بود. اشاره کرد به قهوه‌ای و سبز نخلها و گفت، فقط نخل داریم، تا بوده نخل بوده در این سامان. پرسیدم هر نخل چند کیلو خرما می دهد:

- نخل هست ۲۰ من بلوچی خرما می دهد، (هر من بلوچی ۱۲۰۰ گرم)
نخل هست ۳۰ من می دهد، ۵۰ من می دهد، ۶۰ من می دهد، می شود گاهی که ۷۰ من هم می دهد، فرق می کند، نخل مثل آدم است، آدم با آدم فرق می کند. به سال هم هست، به باران هم هست. باران بزند، بهار شود صحرا، نخل هم خوب محصول می دهد، باران نزند، حُشک می شود صحرا، نخل هم

کسل می‌شود، حوب بار نمی‌دهد.

انواع خرما را نام برد: آبدانان، مضافتی، حلیله، کله‌گی، ربی. مضافتی مطبوع بود، حلیله شیرین بود و لطیف، ولی کم بود.

- خرما خیلی می‌فروشدند صاحب نخلها؟

- نه بیشتری می‌حورند، کمتری می‌فروشدند، رسم نیست فروش.

- کیلویی چند می‌فروشدند، اگر پیش بیاید؟

- یک من می‌فروشدند ۳ ریال، ۲ ریال، صرفی ندارد.

و نقل کرد که مبادله هنوز بیشتر رسم بود در آبادی تا خرید و فروش. بار ماهی می‌آوردند شترها، از چاه‌بهار، کنارک، طیس، نوعی ماهی کوچک که صیادها صید می‌کردند در دریای بزرگ، ماهی را می‌آوردند ساحل، شکم ماهیها را خالی می‌کردند، پر نمک می‌کردند، نمک مالی می‌کردند ماهی را از سر تا دم، بعد پهن می‌کردند زیر آفتاب، ماهی خشک می‌شد، در تابه سرخ خورشید، بار شتران می‌کردند، می‌آوردند هیجان، عوض بدل می‌کردند با خرما و برنج، پایاپای، نمک دریا هم بار شتر می‌کردند و می‌آوردند، به همان ترتیب، نمک معاوضه می‌شد با گندم و خرما و برنج. خرما که می‌رسید، می‌چیدند؛ ده یک سهم الله بود، تحویل می‌دادند به مولوی مسجد؛ باقی محصول، به چهار قسمت تقسیم می‌شد، یک چهارم سهم زعیم، باقی سهم صاحب نخل. کار کشت و آبیاری و مراقبت نخلها، چیدن خرما، برداشتن و جمع کردن محصول کشتزارها، با زعیم بود. قاعده تقسیم محصول زمینی چنین بود: اول، یک‌دهم محصول را کنار می‌گذاشتند، این بخش، سهم الله بود، می‌سپردند دست مولوی مسجد، باقی مانده محصول تقسیم می‌شد بین زعیم و مالک:

- فرق می‌کند، زعیم هست یک به ۳ می‌برد، زعیم هست یک به دو می‌برد، زعیم هست کمتر می‌برد.

ولی کم پیدا می‌شد زعیمی که بیشتر از نصف محصول سهم ببرد. زمین و آب و نخل تعلق داشت به مالک، گاهی بذر هم می‌داد مالک،

وقتی تهی بود دست زعیم و ناچار شده بود از بد حادثه بذر را بریزد در شکم فرزندان و اهل و عیالش. گاوکار، بیشتری بذر، کود حیوانی، به عهده زعیم بود.

- چه کارهایی می کند زعیم؟

- شحم می زند، ننگار دارد، می بندد به گاو، شحم می زند، تَحْتَه دارد، زمین را می مالد، صاف می کند، بذر می پاشد، آب می دهد به کرت، نشا می کند، وجین می کند، مواظبت می کند، وقتش شد، درو می کند، می کوبد، باد می دهد. کنار کرت باشد نخل، خودش آب می حورده، وقتی به کرتها آب می دهند. در شهرها (نخلستان) باشد، دو هفته، سه هفته، یک بار، آب می دهد به نخل، بسته به نوبت آب، حرما می چیند، جدا می کند.

- آفت هم دارد نخل؟

- دارد، باران بی وقت، سرما.

وقتی می رسید خرما، بخصوص نزدیک هنگام چیدن، اگر باران می بارید، صدمه می زد به خرما. همینطور سرما، بخصوص اگر طول می کشید یا خیلی شدید می شد. زراعت هم آفت داشت، انواع و اقسام آفت، خطرناکتر از همه ملخ، که می بلعید محصول را، گرد از تن خسته مزرعه درمی آورد. غیر از ملخ بدوک بود.

- بدوک؟

- بله، مثل جُنَجَشْک است، کمی بزرگتر از جُنَجَشْک، خیلی زیاد است.

بدوک هنگام بذرپاشی می آمد، پرنده ای بود شبیه سار، دشمن بذر بود، مثل بلا نازل می شد از آسمان، پیش از آنکه بذر جای بگیرد در دل خاک، برمی چید بذرها را و می بلعید. زَرِشْک هم بود، زَرِشْک هم پرنده بود، به رنگ زرد بود، و قد گنجشک، هزارهزار می آمد، خوشه ها را می خورد و لخت می کرد، دانه های گندم رسیده را دوست داشت زَرِشْک، وقتی در غلاف خوشه ها بودند هنوز؛ خوش سلیقه بود زَرِشْک.

پرسیدم: چند گاوکار هست در آبادی؟

- چهل می شود، گاوکار مال دُرازی هاست.

- دُرازی؟ همان زعیم است؟

پاسخ داد که بله، و توضیح داد که در هیچان، زمین و آب و نخل و دام تعلق دارد اول به خانواده های مبارکی، بعد رئیسی. ایوب خان رئیس طایفه مبارکی بود در هیچان؛ دامادش اسلام خان مبارکی هم در هیچان زندگی می کرد؛ عیسی خان، برادر بزرگتر ایوب خان سردار طایفه مبارکی بود (قلعه سردار طایفه در روستای اسپکه بود). پیش از عیسی خان و ایوب خان، محمدخان بود و رستم خان بود، سرفرازخان بود و موسی خان، و پیش از این نسل، میرمحمدخان مبارکی بود، سهراب خان مبارکی، سردار طایفه مبارکی بود قبل از میرمحمدخان، و به ترتیب، پله پله می رفت پائین، میراولیاء و باز محراب خان، (جد محراب خان اولی)، باز میراولیاء، نجابت خان، میروراء، میراسماعیل، میرمبارک. میربارک پسر میرکنیکی بود، و پله اول نردبان بلند خاندان سرداران طایفه مبارکی. میرمبارک هم از پشت حمزه بود، عموی حضرت پیامبر. وقتی پرسیدم چطور سر و کارشان افتاده است به بلوچستان، پاسخ داد:

- ندانم.

مبارکی ها در منطقه ای زندگی می کردند که شروع می شد از اسپکه، و ادامه پیدا می کرد تا چانف، عیسی آباد، و می رسید به هیچان و تنگ سرحه.

بعد از مبارکی، طایفه رئیسی بود. کدخدای روستای هیچان از طایفه رئیسی بود، معروف بود به کدخدا جی هل.

- بگوئی کدخدا جی هل، همه می شناسند، در ایرانشهر هم ما را می شناسند، در مَک گوران (مَکران) هم می شناسند.

آنگاه، رجزی خواند کدخدا جی هل در شأن و مقام و نسب طایفه رئیسی، که بلوچ بودند، بسیار بودند و فزون، داشتند به شمار و خواسته بر

طایفه‌های دیگر بلوچ، زندگی می‌کردند در سرتاسر مکران، مالک بودند، آب داشتند، زمین داشتند، دام داشتند، خانه داشتند.

بعد، درازهی‌ها بودند. اینها هم طایفه‌ای بودند برای خودشان، پراکنده در روستاها و آبادیهای بلوچستان. زعیم بودند، زراعت می‌کردند، نخل پرورش می‌دادند. سهم می‌بردند، نه زمین داشتند، نه سهم آب داشتند، نه نخل داشتند؛ بعضی خانواده‌ها، یکی دو تا بز داشتند، همین. مردمی بودند آزاد، کوله‌بار کار و رنج روی دوششان، طی طریق می‌کردند در اقلیم آفتاب، و به قول کدخدا جی‌هل، به تازگی باز شده بود پایشان به کویت و دویی و قطر و مسقط و عدن؛ می‌رفتند، کار می‌کردند، بیشتر فعلگی، اندوخته‌ای فراهم می‌کردند از دسترنجی که می‌گرفتند، بعد از مدتی هوای یار و دیار می‌کردند، باز می‌گشتند به بلوچستان و می‌خوردند اندوخته سال و ماه را، با اهل و عیالشان.

یک پله پائین‌تر از درازهی‌ها، داودی‌ها بودند؛ به عبارت کدخدا، اصل داودی‌ها، لوری بود؛ خیلی کم بود شمارشان در هیجان، به تعداد انگشتان دست، کاری که داودی‌ها می‌کردند، مخصوص بود و بسیار انحصاری: دهل می‌زدند، فوت می‌کردند در سرنا، آواز می‌خواندند و رقص می‌کردند در جشنها و عروسیها، خلاصه، بنگاه شادمانی آبادی بودند؛ ابزار هم می‌ساختند، بیل، گوازن (ماله چوبی برای صاف کردن زمین) چوک (یوغ)، داس‌غاله (ابزاری فلزی برای هرس کردن و چیدن بته و بریدن علف) کراز (شن‌کش)، زرگری هم حرفه خاص داودی‌ها بود، پشت مودی (گیسوبند) می‌ساختند و گردنبند و النگو، و خلاصه، زمبل و زینبو، هم کارگر فنی بودند و هم صنعتگر، هم هنرمند.

سرانجام نوکری‌ها بودند.

— سابق غلام بودند، کنیز بودند، پدران ما می‌حیردند، امروز رسم غلامی برافتاده، نوکری می‌کنند.

حالا زن‌ها و دخترها، ندیم بودند و ندیمه و مردها، نوکری؛ خوش بود

دلشان، نوکری می کنند، و بدین ترتیب پیدا بود که نه باندازه کوزه سفالی، سهم آبی می برند، و نه مالک کرتی هستند، به قد کف دستی، نخل و نخلستان که جای خود دارد.

- بز هم ندارند؟

- ندارند.

- چه نوع دام هست در آبادی؟

- گوسفند هست، بز هست، هر هست (خر) پُر آپ (گاوماده) هست، بیشتری بز است، از هر دهی، نه بز است.

روی هم رفته چند گوسفند و بز هست در آبادی؟

- پنج صدی می شود.

فرق می کرد: خانواده بود، ۵ دام داشت؛ خانواده بود، ده دام داشت؛ خانواده هم بود، ۳۰ دام داشت. سه چوپان بود در همه آبادی. صبح زود، گله ها را می بردند چرا، غروب برمی گردانند و می سپردند به زنهای خانواده، شیر می دوشیدند زنها، بیشتر مخلوط می کردند شیر را با چای و می نوشیدند؛ زیاد می آمد، دوغ می زدند، و می گذاشتند زیر آفتاب، که فراوان بود و تمام نشدنی، خشک می شد، می شد شی لانچ.

- سهم می برد چوپان یا مزد می گیرد؟

- سهم می برد، یک ده کهره، یک ده پشم، سالی یکدست لباس، حرما

و نان هم می دهند به چوپان.

مرتعا نزدیک بودند به آبادی؟ بله، نزدیک بودند. و اشاره کرد به کوهها و تپه های خاکی و سنگلاخ سمت شرقی آبادی، و گسترش دامنه بلندیا به سمت غرب. باران که می زد، بهار می کرد صحرا و کوهستان، گیاهان رنگارنگی می بالیدند در صحرا و دامنه کوهستان و روی یال بلندیا، مانند، درمنه، بون، قیچ، پوتار، شیز، اسبوتک، پترک، و گز.

دعوت کرد کدخدا برگردیم و برویم به باغ ایوب، باغ را تماشا کنیم. راه افتادیم طرف باغ.

— کدخدا، چطور است پیش از رفتن به باغ، سری بزнім به آبادی، و سیری کنیم؟
— بفرمائید.

تک و توکی اتاقک گلی و خشتی، یکی دو تا دو طبقه، باقی کپر و پلاس، کپرهای حصیری، همچون پیاله‌های سفالی سرنگون.
— خانه است، ما می‌گوئیم گرتوپ (گرد توپ)، بعضیها می‌گویند لوگ.

دور تا دور گردتوپ، تا یک متری، یک متر و نیمی، چینه‌گلی بود و خشتی، که در حرارت مدام و یکریز آفتاب، به شکل و رنگ سفال کهنه در آمده بود. اسکلتی به شکل گنبد، از شاخه‌های گز و شاخه‌های باریک خرما، تاول زده بود و بیرون آمده بود از میان چینه‌گلی. پوشش بیرونی اسکلت گنبد، برگهای خشکیده خرما بود و پوشال. روی هم رفته، درست مانند کلاهی بود پوشالی، شبیه به کلاههای کهنه نمدی، که گله به گله، گذاشته بودند سر کچل زمین.

زنها و دخترها نشسته بودند جلوی قاب در کپر ها و گرتوپها. چهره‌ها سیاه و خاک آلود، دستها لاغر، چشمها مانند ماهی نمک‌زده و خشک شده در آفتاب، نگاهها مثل وزوز مگس؛ حلقه‌های بزرگ و متعدد فلزی، آویزان بود به سرتاسر لاله گوشها. رنگارنگ بود پیراهنها، و خاک آلود. بیشتر به رنگ مشکی تار، همرنگ موی خاک آلود و آفتاب‌خورده بزها. میان قاب سینه پیراهنها، دور حلقه آستینها، روی سرازیری جیبها، دور میچ شلوارها، نقوش رنگین سوزن‌دوزی، خطوطی شکسته و متقاطع، همچون انعکاس صدای افتادن و شکستن بلور روی سنگ یک پارچه آفتاب: نارنجی، کهربائی، بنفش، زرد، سبز، آبی.

کودک شیرخواری یک در میان، گذاشته بودند روی زانوها، یا درون گهواره‌های چوبی، کنار دستشان. بعضی زنها، مشغول کوبیدن چلتوک بودند در دستاس.

آغلها کنار کپرها بود و لوگها. شبیه بودند آغلها، به قفسهای چوبی و حصیری مچاله شده و تنگ؛ چهار پنج بز، به زحمت جا می گرفت در هر آغل.

گذشتیم از میان روستا، قدم زنان رسیدیم به باغ ایوب خان، درختهای انجیر و تاک، برگهای سبزشان، همچون کف و انگشتان دست بهار، نارنج و نارنگی، لیمو و پرتقال، برگهایشان، همچون ماهیهای کوچک؛ مردین، شناور بودند در آفتاب. انبه، زیتون، زردآلو، کنار و گرداگرد کرتهاى بادمجان، خیار، هندوانه، خربزه، انواع صیفی.

ایوب خان نشسته بود زیر سایه درخت انبه و نگاه می کرد به درختهای باغ، کشتکارانی که کار می کردند و عرق می ریختند روی زمین باغ، به آبی که زمزمه کنان جاری بود در بستر خاکی نهری باریک، پای درختان باغ. پرسیدم از کدخدا راجع به آب و آبیاری در روستا، گفت چهار قنات دارد روستا، قنات پش بند، قنات جهل لگی جو، قنات گولگ، قنات پشت کوه. یک چشمه آب هم داشت آبادی، به نام چشمه دزک، و سه نهر، که آب رودخانه سرچه جاری بود میان سنگ و ماسه و خاک بسترشان، و همچون خطوطی، به رنگ گل، پیچ و تاب می خوردند و می رفتند طرف کشتزارها و نخلستانها. پرسیدم آب چگونه تقسیم می شود؟

— هر کس زمینی دارد در آبادی، کشتی دارد و نحلی، سهمی می برد از آب به نسبت زمینی که دارد، فرق می کند، یکی ۳۰ پا، آب سهم دارد، یکی ۲۰ پا، یکی ۱۰ پا آب سهم می برد.

گردش می کرد نوبتها، چوبی فرو می کردند در زمین، میان محوطه ای باز و آفتابی، آفتاب که می دمید، سایه چوب می افتاد و دراز می شد روی خاک؛ حرکت بدون وقفه، ولی نامحسوس سایه را، اندازه می گرفتند، پا به پا، مثلاً ۵ کف پا که می خزید سایه، سهم آب مالک زمینی بود که آن روز نوبتش بود و ۵ پا سهم آب داشت. رویهمرفته، ۳۰ کف پا برابر بود با یک بیل آب.

از نظر زمان، امتداد زمانی بود که خورشید طی می کرد بین طلوع و غروب، از آن دم که سر برمی آورد از پشت دیوار بلند مشرق، با نفسهای تازه، قدم می گذاشت روی یال سنگی آسمان بلوچستان، قدم قدم می رفت بالا، تا می رسید به قلعه آتشفشان ظهر، سرازیر می شد به طرف مغرب، سلانه سلانه می آمد پائین از یال غربی آسمان، تا می رسید به لحظه غروب، و نفسهای واپسین، ارغوانی و کهربائی، و سرانجام، منی افتاد در چاه شب. قرار می بود برابر ۱۲ ساعت و ثابت.

آب خیلی عزیز بود در بلوچستان، به همین خاطر بلوچها، خورشید را میزان قرار داده بودند که نه دست کسی، هر قدر هم دراز بود، می رسید به دامنش، نه به توصیه و سفارش مقامی، سبک می شد یک کفه میزان و سنگین تر می شد آن یکی کفه، نه هری فرو می ریخت دلش، به دیدن گره ابروان عبوسی، یا به شنیدن صدای خفه کوبیدن انگشتان دستی، پشت دری بسته، نابهنگام، دم دمای سحری، یا نفسهای آخر دیرهنگام شامی.

آب و زمین و نخل و حیوان، جنس و انس تعلق داشت به خانواده های طایفه مبارکی و رئیسی. باقی اهل محل، یا کشاورز سهم بر بودند (دُرزاده ها)، یا عمله طرب بودند و ابزار می ساختند (داودی ها)، یا نوکر بودند و خدمت می کردند (غلام زادگان).

البته سهمی هم می بردند اینها، سهمی تمام نشدنی و مسلم، ولی فقط از آفتاب. بالاخره انصاف هم چیز خوبی است، همینطوری که نیست. بالاخره، پرسیدم از کدخدا، شب که خورشید نیست، چه کار می کنند، چطور آب تقسیم می کنند.

- از روی ستاره، هر فصل ستاره ای هست در آسمان، می شناسند مردم.

البته بیشتر این کار را وقتی می کردند که خشکسالی بود، قحطی بود، تنگی بود. و ته می کشید آب رودخانه و قناتها و خیلی خیلی کم می شد، آب.

پهن شده بود آفتاب روی زمین. بلند شدم، آمدم بیرون از دفتر مدرسه، قدمی بزنم در آبادی. یکی از معلمها، یا به قول بلوچها، آقای مدیر، همراهم بود. نسیم ملایمی می‌وزید، که بوی انعکاس آفتاب را می‌داد روی برکه‌های کوچک رودخانه سَرّجه. زنی ایستاده بود در آفتاب، قهوه‌ای تنباکوئی پوشالهای گنبد گرتوپ پشت سرش، تی‌چَک (الک مخصوص باد دادن برنج) گرفته بود میان دست‌ها، و برنج باد می‌داد. تکانی می‌داد به تی‌چَک، می‌پریدند بالا دانه‌ها، سرک می‌کشیدند، مانند فواره برف، طرف آسمان، معلق می‌ماندند لحظه‌ای در آفتاب، و باز سرازیر می‌شدند به درون تی‌چَک. خم می‌شد زن، خالی می‌کرد برنجه‌ها را توی مَنجَل (دیگدانی فلزی)، پینه بسته بود دود، مثل سفالی سیاه، دورتادور جدار بیرونی مَنجَل. برمی‌گشت طرف دیگر، الک خالی را می‌گذاشت روی خاک، مشتی برنج کوبیده برمی‌داشت از ته دانجو (ظرف کوبیدن برنج) می‌ریخت میان تی‌چَک، برمی‌داشت تی‌چَک را، و بلند می‌شد باز، می‌ایستاد روی پاها و از سر می‌گرفت دوباره کارش را، در آفتاب.

بلندبالا بود، نقوش سوزن‌دوزی مانند نغمه پولکهای فلزی دورتادور دایره، هنگام تکان دادن و زدن دایره، دلنگ دلنگ و جرینگ جرینگ

رنگینی راه انداخته بودند، در زرد نارنجی آفتاب: روی سر آستینها، روی جیبهای بزرگ پیراهن، و گرد میچ شلوارها، کنار نقره‌ای قوس خلخالها، دور قوزک پاها. فرو رفته بودند کفهای برهنه پایهای زن، میان خاک و ماسه و رسوب آفتاب. فتیله‌های ماسه و خاک و دود، بیرون زده بود از لابلای کبودی انگشتان پاها.

بلوچی نشسته بود روی ماسه‌ها و تکیه داده بود به دیوار گلی گرتوپ، پهنای نوار چروک، چروک چسبی کاغذی، چسبیده بود روی سرتاسر پیشانی. مارک و انگ روغن نباتی شاه‌پسند، دهن کجی می‌کرد گوشه نوار کاغذی. پرسیدم، حکایت کرد: صبح که بلند می‌شود از خواب، می‌بیند درد می‌کند سرش، می‌رود، چسب کارتن روغن نباتی می‌خرد از دکاندار آبادی، می‌آورد و می‌چسباند روی پیشانی.

معلوم شد چسب حلب روغن نباتی، دوی مؤثر سردرد بود در هیچان، آن هم علاجی که ردخور نداشت و قطعی بود. و دوی دیگر سردرد، مرهمی بود که از خیسانده شیر خشک درختی کوهستانی درست می‌کردند، می‌مالیدند روی پیشانی، نواری کاغذ می‌گذاشتند روی مرهم، مثل گاز استریل. شفا می‌داد.

بعد از پیچیدن نسخه و دوا و درمان، حالا آمده بود مرد، نشسته بود در سینه کش آفتاب، افاقه کرده بود چسب روغن نباتی و مرهم آفتاب و بهتر شده بود حالش. و خوب خوب می‌شد تا چاشت، (ناهار) انشاءالله. پرسیدم حوصله دارد؟ سر تکان داد، یعنی دارد؛ البته موهبتی بود حضور آقای مدیر. اسمش را پرسیدم.

— مرادبخش رئیس.

پنجاه سالی داشت، کشاورز بود، یعنی مالک زمین بود، سهم آب داشت، نخل داشت، ده دوازده بز و دو تا پس (گوسفند) و یک هر (خر). نه خواندن بلد بود، نه نوشتن. راحت راحت بود، از این نظر. پنج نفر بودند اهل خانواده‌اش روی هم.

مرادبخش رئیسی ۴۸ سال

مریم رئیسی ۳۵ سال، که همچنان، مشغول باد دادن برنج بود در سه‌قدمی ما، و کاری نداشت به کار ما.

کریم‌بخش رئیسی ۲۵ سال

زرگل رئیسی ۱۵ سال

خدارحم رئیسی ۱۲ سال

سحری و صبحانه: برنج خورده بودند و خرما، و لوجَر (ماهی خشکیده و نمک‌سود) و چای. شام و افطار: نان آردبرنج، خرما و چای. گفتم خوب، این سحری امروز بود و شام و افطار دیشب، به یاد داری افطار و سحری روز پیش را؟ سری تکان داد و تکرار کرد همان خوردنیها را.

برنج و خرما، چای و لوجَر، سحری و صبحانه، نان آردبرنج، خرما و چای، افطار و شام. به همین گونه، از نخستین شب ماه رمضان، و حالا، دهمین شب بود.

مواد و خوراکیها و مقداری که مصرف شده بود هر نوبت بدین ترتیب

بود:

آردبرنج ۹۸۰۰ گرم،	۹۸ ریال.
لوجر ۵۰۰ گرم،	۴ ریال.
خرما ۲۵۰۰ گرم،	۸ ریال.
قند ۳۵۰ گرم،	۱۱ ریال.
چای ۳۰ گرم،	۲/۵ ریال.
نمک ۲۱۰ گرم،	۲ ریال.
تنباکو ۱۵۰ گرم،	۱۲ ریال.

برنج می‌ریختند توی لوهیگ، دو سه تاس آب می‌ریختند روی برنج، قاشقی روغن نباتی و کف دستی نمک اضافه می‌کردند، می‌گذاشتند روی پدینگ (سه پایه فلزی)، آتش روشن می‌کردند در آتش‌دان (اجاق)، زیر لوهیگ، می‌جوشید، آب‌که بخار می‌شد و تمام می‌شد، برمی‌داشتند

لوهیگ را از روی آتش، با استان، (کف گیر)، می کشیدند کته را توی ایران (دیس بزرگ)، مشغول می شدند به خوردن، با قاشق و چنگال سر هم انگشتان.

هزینه های خانوار را پرسیدم طی سه ماه گذشته:

هزینه درمان و دوا و دکتر و بهداشت، هیچ.

هزینه کفش، پوشاک بچه گانه و زنانه و مردانه: ۵۴۰ ریال.

تعمیر و نگهداری خانه، هیچ.

درآمد نقدی خانوار طی سال گذشته: ۵۰۰۰ ریال.

بر آورد قیمت بعضی اقلام، مثل شاخه و خار و بته های خشکیده که جمع آوری کرده بودند در بیابان، گیاهان خوراکی صحرائی و کوهی که چیده بودند و مصرف کرده بودند: ۱۰۰۰ ریال.

بعضی رستنیها و گیاهان صحرائی را که نام برد اینها بودند:

برگ ته برگ، آب پز می کنند، غلتی می دهند در روغن داغ، قاتق نان می کنند و می خورند.

دَمَبَه جَک؛ کاهوی وحشی،

کَسیر، درختچه کوچکی است مثل بوته بزرگ، محصول آن، کمی چرب، مانند پسته کوهی، می جوشانند با نمک و فلفل، می شود آش کسیر، نان ترید می کنند در آن و می خورند.

گل درخت گیشتر، خشک می کنند، می ریزند در دوغ، هم معطر است، هم سردی دوغ را می گیرد.

کوتنگ: نوعی قارچ است، بیشتر در باغ پیدا می شود، آب پز می کنند، می خورند.

بُنه: پسته کوهی، در یال کوهها و شیب دره ها می روید، میان تخته سنگ ها. سبزرنگ است، می کوبند، چرب است و سنگین، می پزند، قاطی می کنند با کشک. پیدا شود، چند پر سگوک، (تره خودرو)، اضافه می کنند به آن، نان ترید می کنند در آن و می خورند.

میوه درخت کُنار (سدر وحشی) را هم، خالی، خالی می خوردند (از هنگامی که کال بود)، وقتی می رسید، می چیدند، آردش می کردند، مخلوط می کردند با خرما، می جوشانند و می خوردند.
 مَحگوک: بادام کوهی، برشته اش می کردند، بو می دادند و می خوردند.

گِووان: درختی است کوهی، میوه ای دارد شبیه پسته کوهی. شیرهاش را می گرفتند، با نان و خرما می خوردند.

با این حساب، جمع درآمد سالانه خانواده می - ۶۰۰۰ ریال.

۲۰۰۰ ریال مقروض بودند به دکاندار آبادی،

درآمد ماهانه خانوار، ۵۰۰ ریال،

و درآمد سرانه، طی یک شبانه روز: سه قران و صنار. والسلام.

اجازه گرفتم از صاحب خانه، آقای مرادبخش رئیسی، نگاهی بیندازم داخل گرتوپ. نگاهی کرد به آقای مدیر و گفت:
 - بفرمائید، لوگ آقای مدیر است.

اول دوری زدم و براندازی کردم شمایل قهوه ای رنگ گرتوپ را، میان گردتوپها و کپه های آبادی، در زمینه اکلیلی آفتاب. پرسیدم چطور این خانه را می سازند، شرحی دادند آقای مدیر و کدخدا جی هل رئیسی به تفصیل، و چنین بود مجمل آن تفصیل:

تیرکهای محکم گز را فرو می کردند توی خاک و ماسه، روی طرح دایره ای شکل گرتوپ، مثل نیزه؛ با طنابهایی که از شاخه های نرم نخل درست شده بود، شاخه ها را وصل می کردند به هم، به ترتیب، دایره های موازی حلقه های طناب به طور افقی می رفت بالا، و جب به جب، تا می رسید به نوک تیرکها. شاخه های نازک گز را می آوردند، شاخه نازکی می بستند به نوک هر تیرک، قوس می دادند به شاخه ها، و نوک آزاد شاخه های خمیده را گره می زدند به وسیله طناب گرد محوری چوبی، وسط شاخه ها. سقفی درست می شد شبیه گنبد، قوس شاخه ها را نیز با طناب نخل

می‌بافتند و متصل می‌کردند به هم. باز حلقه حلقه، روی اسکلت را می‌پوشاندند با برگ خرما و پوشال. دور تا دور پای تیرکهای گز، به ارتفاع یک متری، از روی خاک، دیواری می‌کشیدند گلی و خشتی، مانند استوانه سفالی. چهارچوب و دری چوبی و محکم، بیشتر از چوب کنار، نصب می‌کردند طرف شرق. می‌شد گرتوپ یا گردتوپ، یا لوگ (به معنی عام خانه و مسکن).

خلقتی بود بین خانه گلی و خشتی و کپر. بلوچی که دلش نمی‌آمد یکدفعه، دل برکند از کپر، و هوای اتاقی خشتی هم افتاده بود در دلش، دست بالا می‌کرد و گردتوپ می‌ساخت، که هم حسن کپر را داشت، هوا گردش می‌کرد و می‌چرخید زیر گنبد سقفش، و هیچگاه حبس نمی‌کرد هوا را. و هم مثل چهاردیواریهای گلی، خنک بود در تابستان، آتش آتش‌دان، گرمش می‌کرد در زمستان؛ محکم هم بود، مثل اتاق گلی، و دری داشت و اسکلت و پیکری.

برگ خشک خرما را که برای پوشش سقف به کار می‌بردند، کمپ می‌گفتند، که برگ نخلی بود وحشی، به نام داز. یک قدمی گردتوپ، مشک آبی، مثل لاشه باد کرده بزی سیاه، آویخته بود به سه پایه‌ای چوبی، به نام جلوم‌دار.

نگاهی انداختم درون گرتوپ: آتش‌دانی، میان خاکستر آتش‌دان، خطوط فلزی سه پایه، (پدیگ)؛ دورتادور آتش‌دان، یک کتری دودزده، سه چهار پیاله یا کپ (استکان)، لوهیگ (دیگ مسی)، تیگن (ساج سیاه)، مثل سپری دودزده و سوخته، و باقی ظرف و ظروف آشپزخانه؛ کمی آنطرفتر، نزدیک دیوار لوگ، بشقابهای نازک برنجی، شبیه طشتک (گودی)، لیوانهای مسی (تولی) و سفره پشمی (شیکن)، و هاونی چوبی (دانچو)؛ بالای محوطه کپر، چسبیده به دیوار، لحافها و تشکها، روی هم روی سه چهار جوال پشمی، و متکای بلوچی (سرجا)، و صندوقی حلبی، و گهواره‌ای خالی (گوانگ زگ)؛ طرف دیگر گردتوپ، یک تخته قالیچه

بلوچی افتاده بود جلوی ردیف تشکها، و لحافها، روی تکه‌های حصیر کف گردتوپ. دود مدام آتش‌دان کبره بسته بود، به سقف گردتوپ، کبره روی کبره، به شکل قشرهای سیاه و چرب؛ تارهای نازک و پیچان دود، آویزان بودند از لابلاهای کبره‌ها، جنبشی داشتند و نوسانی نامحسوس، مانند تارهای عنکبوت. سرانجام، نزدیک در، فانوسی، و پیتی حلبی تا نیمه آب، به قول صاحب‌خانه: کوزه.

خواهش کردم از آقای مدیر، برویم نگاهی کنیم به یکی از خانه‌ها یک‌اشکوبه یا دو اشکوبه، و حسب حالی بپرسیم از اهل خانه، محض نمونه، فکری کرد و گفت:

— باشد، بفرومائید برویم خانهٔ یعقوب رئیسی.

آفتاب بود فقط، که ایستاده بود جلوی در چوبی و کنده‌کاری شدهٔ خانه؛ نقوش کنده‌کاریها، همه خطوطی بود کوتاه و هندسی و تکراری. در زد آقای مدیر، مردی آمد بیرون، آقای یعقوب رئیسی بود، معرفی کرد آقای مدیر، مهربانی کرد آقای رئیسی، دعوت کرد.

همراه آقای مدیر و صاحب‌خانه، گشتی زدیم دور خانه و نگاهی کردیم به ساختمان گلی و خشتی، به قول آقای یعقوب رئیسی: سرا یا سردا.

خشتی بود دیوارها، دو خشت گذاشته بودند جفت هم و دیوارها را برده بودند بالا، رو و پشت دیوارها، گل‌مالی شده بود، تیرهای سقف، تنه‌های نخل بود، هر تنه را دو قسمت کرده بودند از طول، با فاصله‌ای کمتر از نیم متر، گذاشته بودند سر دیوارها، لبهٔ قوس تیرها را گذارده بودند روی دیوارها، به طوریکه قطر تیر نشسته بود روی لبهٔ دیوار؛ شاخه‌های نخل را، تنگ هم، چیده بودند روی تیرها، حصیر انداخته بودند روی شاخه‌ها. لایهٔ نازک خاک پهن کرده بودند روی حصیر، و کاهگل، مثل فرش خرسک، پهن کرده بودند سرتاسر سقف. اتاق طبقهٔ دوم، عین طبقهٔ اول بود، با این تفاوت که عقب نشسته بود دیوار جلوئی، دو قدمی، ایوانی درست شده بود کاهگلی، برای خوابیدن خانواده در شبهای گرم تابستان، یا نشستن مرد و زن

و بچه‌ها، هنگام عصر، و در عمل، بیشتر برای قدم زدن مرغها و خروسها، در تمام فصول سال، صبح و عصر.

چوبی بود درها و پنجره‌ها، تخته کوبیده بودند پشت پنجره‌ها، شده بودند مانند یک جفت جعبه خالی چوبی، به قرینه، دو طرف در باریک ورودی؛ خشتی بود قوس بالای درها و پنجره‌ها. پله‌ها، خشتی بود و باریک، مثل نردبانی بود گلی، که تکیه داده باشد تنگ دیوار، تیز و مستقیم، بالا رفته بود از دیوار، تا رسیده بود به ایوان جلوی اتاق طبقه دوم. به نظر می‌رسید، پله را بیشتر برای بالا رفتن و پائین آمدن بی‌وقفه مرغها و خروسها ساخته باشند، و جست و خیز بزها، تا استفاده مطمئن اهل خانه.

کاهگل کف اتاقها با حصیر فرش شده بود، تزئینات و تشکیلات داخل اتاقها، درست همان خرده‌ریزها و خنذر پندری بود که پخش و پلا شده بود زیر گنبد پوشالی گردتوپها، غیر از فرو رفتگی حجم قناس بخاری، پای دیوار، چسبیده به زمین، روبروی در ورودی، و یک تکه پارچه مشکی که پهن بود روی صندوق آهنی، آئینه‌دوزی شده بود روی مشکی پارچه، و بین دایره آئینه‌ها، و سرتاسر حاشیه‌ها، گوش‌ماهیهای سفید، و صدفهائی رنگ عاج، همچون یک تکه آسمان شب، میان تاریک‌روشن مهتابی دیوارها و سقف گلی اتاق.

تکیه داده بودیم با آقای مدیر به رختخوابها، آقای رئیسی نشسته بود روبروی ما. مالک بود، مثل بقیه مالکین آبادی، زمینی داشت و سهم آبی، نخلی و به شمار انگشتان دست، گوسفند و بز، و هُستری (شتر) و مادایانی (الاغ ماده). سه نفر بودند اهل خانوار:

یعقوب رئیسی، ۶۳ سال

بی‌بی رئیسی، ۴۹ سال

جمال رئیسی، ۱۷ سال

خورد و خوراک خانوار:

سحری و صبحانه:

پلوماهی و خرما و چای

افطار و شام:	نان برنج، خرما، چای
مواد مصرفی خانوار در سه روز گذشته	
آرد برنج ۱۲۰۰ گرم:	۱۲ ریال
برنج ۱۲۰۰ گرم:	۱۹ ریال
ماهی ۹۰۰ گرم:	۷ ریال
خرما ۱۱۰۰ گرم:	۴ ریال
قند ۱۳۵ گرم:	۴ ریال
چای ۱۵ گرم:	۳/۵ ریال
تنباکو ۱۸۰ گرم:	۱۴ ریال
هزینه سوخت و روشنایی و نفت:	۹۰ ریال
درآمد سرانه نقدی و جنسی خانوار:	۸۴۰۰ ریال
درآمد ماهانه خانوار:	۷۰۰ ریال
درآمد سرانه:	۸ ریال

پشت سر هم چند پیاله چای خورده بودیم. آقای رئیسی دست دراز کرده بود طرف بخاری، کتری بردارد و باز چای بریزد در کپ‌ها، که تشکر کرد آقای مدیر، برخاستیم و خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. آفتاب همچنان ایستاده بود پشت در، مرغ و خروسی داشتند بالا می‌رفتند از پله‌های باریک و عمودی نردبان خشتی؛ قدقد می‌کرد مرغ، و غرغر می‌کرد و می‌غرید خروس، داد می‌زد، پشت سر هم، بر سر مرغ.

می‌رفتیم طرف رودخانه، جیغهای بلند و بریده‌بریده، مانند تکه‌های شکسته شیشه، صدای گریه و هق‌هق، مثل گره‌های طناب نخل دور اسکلت چوبی کپرها، بلند بود و پیچیده بود میان گردتویی، یک قدمی ما. آقای مدیر گفت:

— دو سه روز است طفل خداکریم مریض است، برویم احوالی بپرسیم.

رفتیم. نیمه‌باز بود در چوبی گردتوپ. دنبال آقای مدیر رفتم تو، انباشته

بود فضای کپر از فریاد و شیون و هق هق گریه کودک بیمار، و دود اجاق. جای سوزن انداختن نبود، زنی نشسته بود گوشه گردتوپ، روی حصیر، داشت گهواره‌ای چوبی را تکان تکان می‌داد، که آویزان بود به سقف گردتوپ. مردی نشسته بود کنار اجاق سنگی. بغل کرده بود زانوها را. روشن بود اجاق. می‌جوشید کتری روی سه پایه فلزی. خوش و بشی کرد با آقای مدیر، حوصله نداشت مرد؛ در پاسخ احوالپرسی مدیر، پیاپی می‌گفت، الله کریم است، خدا می‌داند. در این هنگام بلند شد زن از کنار گهواره، آمد نزدیک مرد، دستش را دراز کرد. مرد دست کرد در جیب جلیقه، قوطی فلزی کوچکی در آورد، باز کرد، گرفت جلوی زن، قوطی نِسوار بود، به کمک انگشتانش، کمی نِسوار، اندازه عدس، برداشت گذاشت کف دست چپش، برگشت طرف گهواره. بلند بود همچنان سر و صدای کودک، ته گهواره معلق، و می‌پیچید به خودش، مثل مارزده‌ها. خم شد زن روی گهواره، با انگشتان دست راست، گرفت لبهای مرتعش کودک را، باز کرد، فرو کرد حبه نِسوار را ته حلق کودک، و دنبالش استکان آبی. خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. چند قدم که رفتیم، حکمت درمان و دوا را پرسیدم. گفت رسم بلوچی است، وقتی طفلی مریض می‌شود، خوابش نمی‌برد، سر و سدا می‌کند، نِسوار می‌ریزند ته حلقش، بعد از ساعتی آرام می‌شود طفل، خوابش می‌برد، معتقدند، بیدار شود، خوب می‌شود (البته اگر بیدار شود) و ادامه داد که دواي بلوچی زیاد است. لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:

— می‌دانید مریض مالاریائی را چطور معالجه می‌کنند؟

— نه.

بیمار را که مرتب تب می‌کند و نوبه، بلند می‌کنند از بستر، کشان کشان می‌برند صحرا. تکه‌ای نخ سوزن‌دوزی هم می‌برند با خودشان، یک سر نخ را می‌بندند نوک انگشتان مریض و سر دیگرش را می‌بندند به تنه یا شاخه درخت گیشتر، مریض باید تکانی بدهد به دستش، و نخ را پاره کند، وقتی

نخ پاره شد، باید فوری چرخ می‌بزد بیمار، پشتش را به طرف درخت، و بدود طرف کپر، هیچگاه نباید نگاه کند به پشت سرش. حالا ندو، کی بدو، وقتی رسید به کپر، باید بپرد توی کپر. کلون می‌کنند فوری در کپر را پشت سر مریض، مریض هم می‌رود و دراز می‌کشد در بستر. معتقدند تب می‌افتد، نوبه قطع می‌شود، و خوب می‌شود حال مریض. دلیل قطعی درمان هم روشن است، روح یا باد بیماری مالاریا، گیر می‌کند انگشتش به نخ ابریشمی سوزن دوزی، به جای انگشت مریض، به ناچار بیرون می‌آید از تن مریض و گرفتار می‌ماند کنار درخت گیشتر، دست بسته و تنها، وسط بیابان. تا بیاید به خود بجنبند، تکانی بخورد، نخ را پاره کند، بدود دنبال مریض فراری، رسیده است بیمار به کپر و دلون در کپر را انداخته‌اند. وقتی نفس زنان می‌رسد باد مالاریا به کپر، می‌بیند کلون است در کپر، تازه متوجه می‌شود، کلک خورده است، قالش گذاشته بیمار و در رفته، ناچار برمی‌گردد و می‌رود پی کارش، پرسه می‌زند در آبادی و می‌گردد، در به در، دنبال شکاری تازه و غافل.

نگران شدم ناگهان، به نظرم رسید، تنها مالاریا که نیست، باید بیماریهای متعدد دیگری هم کمین کرده باشند در گوشه و کنار آبادی، و قرار بر این باشد، به یقین، حالا ارواح خبیثه همه مرضها، دارند پرسه می‌زنند اطراف کپرهای مترصد فرصتی، تا خیزی بردارند، از لای در، یا حفره برگهای خشکیده و پوشالی گندها، بپرند داخل کپر و حلول کنند در تن مرد یا زنی، یا کودکی، غافل و از همه جا بی‌خبر. راستی که جهان وحشت‌آوری بود.

- چه بیماریهایی شایع است در آبادی؟

- هر قسم بیماری هست، سل، سیاه‌سرفه، زردزخم، سرخک، آبله، درد استخوان، تراخم، اسهال.

رسیده بودیم به ساحل رودخانه، جاری بود آب پای تخته‌سنگهای کبود و قهوه‌ای و سرخ گوگردی بستر رودخانه، می‌غلطید و می‌رفت جلو، تاب

می خورد، و هرچه جلوتر می رفت بیشتر می شد ارتفاع سنگی ساحلهای تنگه. آمیخته بود صدای آب با آفتاب و نسیم ملایمی که می وزید. خورشید، بالای سر ما، داشت می گذشت از وسط رودخانه، چیزی نمانده بود پایش را بردارد و بگذارد به ساحل غربی رود. برگها و شاخه های خرما پهن کرده بودند کف آب، تخته سنگ گذاشته بودند روی شاخه ها، که بمانند ته آب، گیر کنند و راه نیفتند همراه آب به طرف چاه بهار و دریای بزرگ.

آقای مدیر گفت، وقتی می خواهند حصیر ببافند، برگها را می خوابانند چند ساعتی در آب، خوب که خیس خورد و نرم شد، درمی آورند از آب، حصیر می بافند. گاهی می فروشند، گاهی خودشان استفاده می کنند، پهن می کنند کف کپر، یا می کشند روی اسکلت لوگ پیشی. به جای برگ خرما و حشی داز و پوشال. فرق لوگ پیشی با گردتوپ این بود که دیوار گلی نمی ساختند دور لوگ پیشی، چهارچوب و در چوبی هم نداشت. حصیر بود پوشش اسکلت لوگ پیشی. از لای کناره های تکه های حصیر، وارد لوگ می شدند، یا خارج می شدند. وقتی گرم می شد هوا، بالا می زدند حصیر یک طرف لوگ را، آن تکه حصیری را که طرف باد بود. می پیچید باد توی لوگ، خنک می کرد هوای لوگ را. فصل زمستان، می بستند و محکم می کردند پای حصیرها را، جوی باریکی می کردند دور تادور لوگ، آب باران جاری می شد در ناودان خاکی جوی و نفوذ نمی کرد به داخل محوطه لوگ.

برگشتیم طرف مدرسه. قرار بود راه بیفتیم صبح فردا، یا بنداصبح، به قول یکی از شاگردان مدرسه هیچان. اشاره کردم طرف دریای بزرگ و خلیج فارس و پرسیدم چه می گویند به این سمت؟ پاسخ داد:

- بلا.

- این طرف؟

- جهلا.

نیم‌دوری زدم، اشاره کردم به شرق.

- رودرْهَت

- این طرف؟

- رومَنند.

خداحافظی کردیم با معلمها، کدخدا و ایوب خان و اهل آبادی هیچان و گمرکچی اصفهانی. گرد کرد راننده و راه افتادیم طرف ایرانشهر. جوان سیمبانی که آمده بود به هیچان، برای دیدن همکارش، همراه ما، راهی ایرانشهر شده بود. ابری بود سرتاسر آسمان کویر. در میان خاکستری ابرها، گذشتیم از تنگ سَرَحِه. در اعماق تنگ، در حاشیه باریک، و گاه گاه، بستر رود، از میان تخته سنگها، نخلهای تکیده خرما، خودرو، سر برافراشته بودند به سوی آسمان. همچون دستهائی استخوانی و مستأصل. وقتی می گذشتیم از لبه پرتگاهی، که ژرفتر به نظر می رسید در روشنائی خاکستری صبحگاه ابری کویر، راننده می گفت، جای اصفهانی خالی.

این بار همسفر ما اهل زابل بود، زادگاه رستم دستان، به قول خودش، و می گفت مردم سیستان با بلوچها رقابت دارند. روی تابلوهای دولتی، در زابل می نویسند: استانداری سیستان و بلوچستان، و در ایرانشهر برعکس، می نویسند: استانداری بلوچستان و سیستان.

می نازید به زابل و زابلیها، می گفت، می دانید رستم زابلی بوده است، زال هم اهل زابل بوده است. و چون جوان زابلی نام جهان پهلوان را بر زبان

می آورد، می درخشید چشمانش و فراخ می شد سینه اش. چنین می سرود، که نشانه ها و آثار فراوانی از رستم دستان در دشتها و کوههای زابلستان دیده می شود و نقش سمهای رخس بر سینه کوهها و یال سنگی بلندیها بر جای مانده است هنوز، و با صداقت، معتقد بود همه این آثار متبرک هستند و گرامی.

قدم به قدم می گذشتیم از کنار ستونهای سیمانی. از همسفر زابلی، حکمت ستونها را پرسیدم. معلوم شد شاهکارهای ایتال کنسول بودند و در اصطلاح، بدل ستونهای هواشناسی بودند. چند سال قبل، ایتال کنسول برنده مناقصه پروژه آبادانی بلوچستان شده بود، چند نفر ایتالیائی آمده بودند بلوچستان. مدتی اطراق کرده بودند. خدا می داند چقدر پول گرفته بودند. ستونها را ساخته بودند، حواله داده بودند به بلوچها، و جمع کرده بودند بار و بندیلشان را، ده برو که رفتی.

- راستش را بخواهی، همه اش کلک است. یک جور حقه فرنگی است.

حکایتها نقل کرد، از مظالم خاندان شوکت الملک علم، در زابل، و گفت چگونه یک روز مردم جان به لب رسیده زابل قیام کرده بودند و تبار امیر را ریخته بودند بیرون از زابل.

- چطور شد سیم بان شدی؟

- اول در بانک صادرات استخدام شدم. ولی دیدم در بانک تأمینی ندارم.

- چرا؟

- مگر خبر ندارید بانک صادرات با کارمندان خود چه معامله ای می کند؟

با حقوق ناچیزی جوانها را استخدام می کرد، چند سال، شب و روز، از آنها کار می کشید، خسته و فرسوده شان می کرد، آنوقت تا کمی حقوقشان بالا می رفت، بهانه ای می گرفت و بیرونشان می کرد از بانک. به جای آنها،

جوانهای تازه نفس استخدام می کرد. پیش از آن که بانک زیر پایش را جارو کند، خودش استعفا داده بود و رفته بود کلاس مخصوص سیم بانی دیده بود و شده بود سیم بان. حالا در پاسگاهی نزدیک ایرانشهر روزگار می گذراند، شبها و روزها، ماه و سال، چه سالی، که نه تابستانی داشت و نه زمستانی، نه بهاری و نه پاییزی، یک توپ کرباس سیاه و سفید بود که باز می شد به تدریج، باز می شد و باز می شد، آنقدر، تا تمام شود.

هر بار گذارش می افتاد به ایرانشهر، یک بطری عرق کشمش می خرید، با خودش می برد به اتاقش. سرگرمی، تنوع، شادمانی، عشق، خلاصه عصاره زندگی مرد، همان زلال بیرنگ تلخ و شی بود که در شیشه عرق بود.

- می ریزم توی استکان. استکان پشت استکان، می اندازم بالا، شب و روز، تا تمام شود... تا تمام شود.

شکوه داشت که گاهی چند ماه یکبار هم، دستی نمی کوید در کلبه اش راه و نمی خواندش صدائی، گرداگرد پاسگاه کویر بود و آسمان، فریاد به فریاد نمی رسید.

جوان آرام شده بود و در خود فرو رفته بود، سرش افتاده بود روی سینه اش. شانه هاش، آمده بودند بالا، دو طرف گردن و سرش، مثل حلقه دستة عصای نئین.

پس از لحظه ای زمزمه کنان گفت:

- محصل که بودم، حشیش می کشیدم، در زابل؛ حشیش حافظه و هوش آدم را خفه می کند، تن را کرخت می کند. دو سالی که حشیش کشیدم، یواش یواش، حافظه ام خراب شد، خراب شد، حواسم پریشان شد، نتوانستم درس بخوانم، ترک تحصیل کردم.

خدا، کمکش کرده بود و مولا همت کرده بود، تلاشی کرده بود و توانسته بود حشیش را بگذارد کنار، و گرنه، به قول خودش، فنا شده بود.

- می دانید، در زابل، جوانها بیشتر حشیش می کشند. سرگرمی و مشغله دیگری ندارند. تریاک هم فراوان است. شیره هم زیاد است. زابلی شیره

بیشتر دوست دارد از تریاک، شیر خیلی زور دارد، خیل نشئه دارد و گرم است، برعکس تریاک، که سرد است.

پیش می‌رفت جیب در راه ناهموار و پریچ و خم، تنگ سَرّحه را گذاشته بودیم پشت سر. نزدیک می‌شدیم به اسپکه. از کنار چند گورستان گذشتیم، پراکنده بودند گورها، دوتا دوتا، سه تا سه تا، وسط بیابان. پرچمهای سپیدی در اهتزاز بودند کنار گورها. به نقل همسفر زابلی، قبر ژاندارمها بود که در نبرد با دادشاه کشته شده بودند، یا در جنگ و گریز با قاچاقچیان تریاک و اسلحه و سیگار خارجی. چند روز پیش پنج شتر قاچاق را محاصره کرده بودند ژاندارمها. سه روز زد و خورد کرده بودند، قاچاقچیه با ژاندارمها. دو سه ژاندارم مجروح شده بودند. حمله کرده بودند سرانجام قاچاقچیها، شکسته بودند حلقه محاصره ژاندارمها را، شترها را در برده بودند، البته با بار قاچاق. هفته‌ای نبود که نظیر این واقعه اتفاق نیفتد در سامان بلوچستان.

گذشتیم از کنار دهکده اسپکه، و رسیدیم به شنزار اسپکه. ابری بود آسمان کویر همچنان، و ما در پناه ابرها. و حالا، همچون دریای ساکنی به نظر می‌رسید، دشت صاف اسپکه.

همچنانکه می‌رفتیم طرف ایرانشهر، زیر سایه ابرها، در غیبت غریب خورشید، شروع کرده بود همسفر سیستانی به نقل قصه دادشاه، به قول خودش، همانگونه که شنیده بود از زبان بلوچها، به تکرار، با جزئی پس و پیش!

دادشاه هم بلوچی بود مانند همه بلوچها، گرسنه، سوخته و سرگردان در کویر، زنده به خرما می‌گندیده و گاهی ماهی خشکیده، و انگشتان او مثل انگشتان باریک همه بلوچها، آشنا بود با ماشه تفنگ. لنگ هم بود.

اینجا یکی از جاهائی بود که اختلاف بود در روایتها، عده‌ای از بلوچها می‌گفتند لنگ مادرزاد بود دادشاه، و عده دیگری می‌گفتند در نبردی تیر خورده بود به یک پای او، لنگش کرده بود، برای همیشه.

به هر حال، وقتی زد به کوه، برادران و خواهرانش هم با او راهی کوهها و گدازها شدند، یکی از زنهای دادشاه هم راه افتاده بود، تفنگ برداشته بود و گریخته بود به کوه، همراه شوهرش.

تحریش می کردند سرداران بلوچ، بخصوص مبارکیها، و لاشارها. و گاه به گاه، تفنگ و فشنگ می فرستادند برای دادشاه به کوه. و یکی از سرداران بلوچ که مقامی داشت دولتی در ایرانشهر، خبر حرکت اتومبیلها و مسافری را به سوی چاه بهار، می رساند به گوش دادشاه. و هم او بود که پیغام داده بود به دادشاه، که اتومبیل بانک با پول زیادی حرکت کرده است به طرف چاه بهار.

آن روز قرار بود ماشین پست برود به چاه بهار، و حقوق کارمندان دولت را ببرد. ولی بین راه، اتومبیل کارل پیشی گرفته بود بر ماشین پست، و چون کسی که اجل دنبالش کرده باشد می شتابد به طرف تنگ مرگ. دادشاه بسته بود راه را در تنگ سرچه، و نشسته بود به کمین، با همراهانش.

کارل می رسد به محل واقعه، می بیند راه بسته است. به رسیدن ماشین کارل، چند تیر هوایی شلیک می کند دادشاه، به خیال اینکه ماشین پست است، برای ترساندن راننده و مسافری. کارل و همسرش، بی خبر از همه جا، تیراندازی می کنند به طرف سنگر دادشاه، نبردی درمی گیرد. تیر بلوچ که خطا نمی رود، گلوله ای می سازد کار امریکائی را. زن کارل می پرد زیر جیب و پنهان می شود. دادشاه و همراهانش می ریزند، اتومبیل را غارت می کنند، و همسر کارل را پیدا می کنند، می کشند بیرون از زیر اتومبیل و با خودشان می برند به کوه.

در کوه، بین دادشاه و برادرش، بر سر زن امریکائی بگومگو شده بود. دادشاه به برادرش گفته بود زن را ببرد در جاده رها کند.

برادر دادشاه پاسخ داده بود، نه، زن خارجی شوم است، جای ما را یاد گرفته است، اگر در جاده رهایش کنیم، همه را لو خواهد داد، بگذار زن را

خلاص کنم. ولی دادشاه نگذاشته بود برادرش زن اسیر را بکشد، به او گفته بود، کشتن زن بدیمن است، بدبختی می آورد، با خودت ببر، در جاده رها کن.

برادر دادشاه همسر کارل را می برد به طرف جاده، در پشت تپه ای، دور از چشم دادشاه، تیری شلیک می کند به طرف زن، و می افتد زن و تمام می کند، جابه جا. اختلاف دوم همین جا بود، بعضی از بلوچها می گفتند آن بلوچی که زن را کشته بود برادر دادشاه نبود. بعضی می گفتند خیر، برادر دادشاه بود.

قشون می ریزد به بلوچستان، مثل مور و ملخ، راهها را می بندند و کوههای سر به فلک کشیده را محاصره می کنند، ولی حریف دادشاه نمی شوند، که مانند بز کوهی، در تنگه ها و گذارها، شب و روز، می گریزد به این سو و آن سو. حالا، هم بعضی بلوچها نان و فشنگ می رساندند به دادشاه، هم سرداران حامی اش.

به ستوه آمده بود قشون، کاری از پیش نبرده بود. دست به دامن سرداران بلوچ شدند. همه را دعوت کردند به تهران، وعده ها دادند. شاه فرمان داد به سرداران بلوچ، برگردند بلوچستان و مشکل دادشاه را چاره کنند.

در میان سرداران بلوچ، دادشاه به براهیم خان، بزرگ ظایفه لاشاری احترام فراوان می گذاشت. براهیم خان، با عیسی خان و ایوب خان و خداداد ریگی، دست به یکی می کنند و پیغام می دهند به دادشاه، که از شاه برای تو و همراهانت تأمین گرفته ایم، از کوه بیا پائین، با نماینده قشون که براهیم خان همراه خود می آورد، مذاکره کن. میعادگاهی هم تعیین می کنند. دادشاه قبول می کند، با اطمینان به قول براهیم خان سرازیر می شود از کوه به طرف میعادگاه.

براهیم خان هم با عیسی خان و ایوب خان و سرگرد ریگی و چند بلوچ تفنگچی، می روند به طرف میعادگاه. استواری را لباس سرهنگی پوشانده

بودند و به عنوان نماینده قشون برده بودند با خودشان، به کوه. پنهان می‌شوند همراهان براهیم‌خان، پشت تخته‌سنگها، مسلح و آماده. براهیم‌خان با همان سرهنگ و یک بلوچ تفنگچی، می‌رود به سوی میعادگاه. دادشاه به دیدن براهیم‌خان، بیرون می‌آید از سنگر و لنگان‌لنگان می‌شتابد به استقبال سردار طایفه لاشاری. براهیم‌خان لاشاری به دادشاه می‌گوید، تسلیم شو، هم تو و هم همراهانت را شاه بخشیده است. دادشاه پاسخ می‌دهد، بفرما برادرم را از محبس آزاد کنند، تسلیم می‌شوم. - تسلیم شدی، برادرت هم آزاد می‌شود.

- نه، نه، براهیم‌خان، تا برادرم اسیر است، تفنگم را زمین نمی‌گذارم. به ناگهان دادشاه، قدمی می‌گذارد به جلو، دست دراز می‌کند و مچ سرهنگ را محکم می‌گیرد، می‌کشد طرف خودش و فریاد می‌زند که سرهنگ گروئی برادرم، براهیم‌خان، بفرما برادرم را آزاد کنند، قسم می‌خورم، تسلیم شوم. دادشاه برمی‌گردد و می‌شتابد به طرف کمینگاه یاران. سرهنگ را نیز می‌کشد دنبال خودش.

تا پشت می‌کند دادشاه به براهیم‌خان، براهیم‌خان با بلوچی که همراهش بوده است، رگبار تیر می‌بندند به دادشاه. گلوله‌ها تن دادشاه را سوراخ می‌کند. دادشاه می‌غلتد روی زمین. ولی در دم بازپسین، پیش از آنکه چشمان آفتاب‌زده‌اش خیره بماند برای همیشه به روی آسمان کویر و خورشید، برمی‌گردد، تکیه می‌دهد روی آرنج دست چپ، گلوله‌ای شلیک می‌کند به طرف سردار لاشاری و گلوله‌ای به طرف سرهنگ شوریده‌بخت.

عیسی‌خان و ایوب‌خان و سرگرد ریگی، برای اینکه کار را تمام کنند به نام خود، از سنگر خود آتش می‌کنند به سوی میدان نبرد و سنگر یاران دادشاه. خواهران دادشاه، به همراه زن و برادرش، می‌زنند به کوه. وقتی می‌رسند به قلّه کوه، اسارت محتوم را می‌بینند جلوی چشمانشان. مرگ را ترجیح می‌دهند و بدون درنگ، خودشان را می‌زنند با تیر تفنگ. بیشتر

بلوچها می گفتند برادر دادشاه هم خودش را کشت، تک و توکی هم می گفتند به بلوچستان پاکستان فرار کرد. زن دادشاه هم اسیر شد و عیسی خان مبارکی عقدش کرد.

نفسی تازه کرد، جوان سیم بان و گفت:

- تا جایی که یاد دارم، این بود قصه طغیان دادشاه بلوچ.

که عموم بلوچها با حالت خاصی داستانش را می سرودند و به آن شاخ و برگ می دادند، می گفتند هر وقت درمی ماندیم و راه به جایی نمی بردیم، می رفتیم سر سفره دادشاه، بالای کوه، می نشستیم، دانه خرمایی می خوردیم.

دادشاه که خاموش شد، خاموشی کوهها و گذارهای بلوچستان را نیز فراگرفت و جای شگفتی نیست اگر در این خاموشی مهیب، خاطره دادشاه و فتنه پرسر و صدای او، راه یابد به قلمرو بی پایان اساطیر و افسانه ها و جاودان شود.

شک نیست ای جلیلی کاران
 ربی کدورت و درباران
 هستن سیه جگر گلزاران
 بندنت آهنین بنباران
 برنت بی پروگین کاران
 بیائیت منی همدلانی یاران
 زردواهل و دوستداران
 گوش داریت منی گیتاران
 من نوکین کصو اناکاران
 به لاشاری دهی سرداران
 جدی ز حم جنو نامداران

* دو سه بیتی از این شعر بلند را به خاطر داشت سیم‌بان سیستانی و خواند،
 در آن روز. چند سال بعد، آقای دانشور پیپ، رفیق و همکار بلوچم، مجموعه
 شعر را گردآوری کرد و معنی کرد و عنایت کرد، که آورده می‌شود، با
 جزئی تنظیم و برگردانی و سپاس فراوان از محبت آقای دانشور پیپ.

راج و واجهین بورسواران
 سرحیل و ملک و پتاران
 حانی آحری کرداران
 باد ای گوشتکین گپتاران
 ما اظهار کنین اشراران
 پاد آتک نلگا چندی شوم
 دنیایش کوتین گارو گوم
 کشتن بی حسابا مردم
 کوهی عسکر بین بد ساعت
 چندی مردم، وت په وت
 همی دنیایش کوته ناراحت
 آگت دادشاه چهارده سال
 بازی برتگت بند و مال
 هچ پیما نبیته سرحال
 بسیاری کوته بیرانی
 ناراضی کوتنی شیرانی
 پوچش لو طتن ایرانی
 تا قیپت تمام شیرانی
 ما گوشت حکش گیشتر شاهانی
 بله چارین گیشتر بیت پساد وزیانی
 صحرائی کمالی رندان
 اهل وراثت و پرزندان
 همی دنیایش اسیر کوت چندان
 آگتن بر حصار و بندان
 تنکش کشتگن آمریکان
 مالوعش کوته پاکستان

تاقیپ کوت ملو کین ملان
 کانی تهرانی ولان
 سر حیل شه گلی گون ییلان
 گیتی احمدشاه و گون کلان
 گون دوست و نرسرین گران ملان
 متنن دادشاه و احمد
 بتینت په جهاننا زحمت
 هچش نی به دلا رحمت
 جمهور بتیگت هپت کشور
 بازی افسر و سرلشکر
 وت برات چریک و آذر
 سرگرد و ستوان و محفر
 تاقیش کوته نام آور
 اندیش نی بلوچا هچ بر
 بیت گون دوستان سربسر
 بندی جابوان بر میاننا
 گردی بر مرا و شاننا
 برهمی کوه و که سر و بیابانا
 هچ پیمن نمئی ترانا
 بزبان گیری کپته ای آسمانا
 که روکین په جهانی جانا
 نوشاها لوطته لاشاری
 افسوسه مهیم لاشاری
 زیبا هست ترا سرداری
 راجی جلگ و دوست داری
 تهران ترا برن احضاری

شاه‌ها پرسته درباری
 کینت که دادشاه‌ها بیاری
 نامی جکسته اشراری
 کشتی حانمی مریکانی
 چندی اسیر و کاردانی
 نوساند توته دهینی لاشاری
 جواب دات حان مهیمی وّا
 سردار حوتی حانی وّا
 لاشاری تماینی پلّا
 در ستیمن حاکمانی پلّا
 گوش‌ی شاه‌گر زدون مدد بی الله
 اچه جرنندی حاضرین یا کلا
 وهدی اکرار کوته گون شاه‌ها
 هرچی واهته الله‌ها
 گون شاه‌ها بتیگت هم سنت
 شاهی داتگت مهر و حط
 هیچ مردا نتونت غیروت
 بزّان سردارا نصیبت جنت
 ای تهران ترتین پرتو کل
 را جان ز رتگت شاد و گل
 که آتکه می ملوکین افسر
 کلّین عالمی ره دربر
 افسوست مهیم رستم دل
 سردار جوهرین پر حاصل
 به لاشاری نگپته منزل
 بزّان حیلی کار کپتگه مشکل

ماهی گشتگه شوهازی
 دپ کپتنت ملوکین گازی
 نیستنت بر صلاحا راضی
 وهدی لو طنت دیم پدیمنی بازی
 کاری که خدایی سازی
 بارین چون کنت شهزادگ
 سردار کنبری و بادگ
 هچ مردا نتونت ای کارا
 بندیت آهنین بمبارا
 مثل کنبری سردارا
 بله هنگت آپرین لاشارا
 تازه کوت مهیم بورسوارا
 کم مچرین مزن کردارا
 سودا مشکلین بی وارا
 حانا سنگتت دوسی جوان
 موسی و ملک یوسف حان
 سرخلین حسن گون براسان
 زحم با زین کریم حان سلطان
 جنگیگ زهر کنه هر چهار جوان
 به جنگا لایکه موسی حان
 مپربلی نهال زیب و شان
 شیر و زحم جنین یوسف حان
 بسته میر کریم حانا میان
 آشکارش گوته ننگ و نام
 شیران دوست نبی وتی عمر و جان
 حان گون وتی اصلان چارینان

همراهن مرا دارینان
 پستولین طلاه کارینان
 جنگی اطلسان شارینان
 نوڈ و کت گون بدان کهرینان
 گون هندیان جگر بهر ینان
 گون جور و کاتلان زهرینان
 گون اشراران هزار شهرینان
 سنگان و هدی ایر کینت کهر و گیر
 اشراران نولنی بی پیر
 کهر و نا امیدین دل گیر
 میانش بستگت تیغ و تیر
 انیگه ای کشاحان و میر
 و هدی لو طنت دیم پدیمین دادگیر
 پرست زحم چنین سردارا
 راج و واجهینی بورسوارا
 ای کهر و عکسر بین اشرارا
 گوشه دادشاه، تو انگار کن پسادین کاران
 نندمه کهرسا هوشیارا
 من شه بخش کنان یک بارا
 جواب دات دادشاه بی پیرا
 محمد مردکشین رح گیرا
 گستاحت و تی کمانی تیرا
 گوشه سردار ما گپته ای سبک ای دیرا
 ما لوطین احمدشاهی جرندا
 یا سرهنگا برین په بندا
 بیزار کنین چه ای زندا

نوزهر گپته دهین نام آور
 لاشاری ملوکین اپسر
 راجانی طلاهاین گوهر
 هوش کن بلوچین ناشر
 هپت پشتت نبیته همسر
 جوش رپته مهیم تازی سوار
 نی هپت پشتا نکوت جوشین کار
 همراهی نداتگک هچ بار
 ای پیما نمنی لاشار
 بسته میر کریم حانا بار
 موسی حان ملوکین نامدار
 یوسف حان نوابین بورسوار
 دور مه جهلگا کپتن کار
 حان گون موجگی انگشتا
 پنجه برو تا سی موشتا
 شیرا کار کوته به پشتا
 بله را جان هر کنک ولگوشت
 آهانی دلا، هاموشت
 حان ای جو را پرجوشت
 دستی په وتی و تاسی پوشت
 په جنگی خاطر مدهوشت
 نوجنگانی صناعت کوشت
 هچ مردا نکنت اودایا
 هنجنین ظاهرین سودایا
 مثل تیغ زنین دودایا
 رستم توکلینی نامدارا

به حکم واحد لکها را
 آنک ای ذوالجلالا تقدیر
 سابونک بتیگنت حان و میر
 نزدیکی جرتنیت دیر
 سرتپن ای دودیمایان گیر
 کانی تهران وارتن تیر
 هر دو نیمگا مچه سیر
 نوبحتا کرکوته جوانیگا
 اشرارا مزن نامیگا
 کپت مه پنجبگا حانیگا
 لاشاری بلند شانیگا
 مثل جنتر دانیگا
 که محمد ایر کپی پاسگاها
 مه چشم دیداکنان دادشاها
 حان ای کپتگین جاگاها
 پولادین دلی آگاهت
 نیلی ترگا بد راها
 لگت تیغ زنانی کوستی
 حانا په دلانی سستی
 آنیگه دو سه او آنیگه نه
 نوعرشی نایبان کپتن رح
 اشراران جهان دل سیاه کو
 همی چارده سال و تش بد راه کو
 گلزارین زمینش سیاه کو
 بله حانا معامله کوتاه کو
 وهدی راجی مشککن ای رنگا

نگر انن بلوچ دلتنگا
 بر حائی ناگمانین جنگا
 که باری بستگه هم تنگا
 همسر نه ات کرگ گون انبا
 و دروچین کروچ گون گونگا
 بز ان نشاها لو طبت ای رنگا
 بله شما حرپا گوش کنیت جنگیگا
 پردوتین دلا زنگیگا
 کردارا طلایه رنگیگا
 بر محض خاطر اننگیگا
 چون کوت زحم جنین سلطانا
 لاشاری نوابین حانا
 گون دو سه ای چوت بروتین جوانا
 چون میر کنبر گون آشمشانا
 محراب بر کسا بی جانا
 پیش کپته ملک اشتاپا
 چو دودا خان گون آگرم آپا
 ای بی برگا نکنت انصاپا
 سردار گون آسربازا
 رندش کشتگن ناراضا
 نوحانانی مونوک بتین چار
 دهر آحرا کپتن کار
 پاو آتکن نولین اشرار
 گپتش هر کی دستاوار
 دنیایش کوتین بند و بار
 باز په جهان نامدار

سرحیل و امیر و سردار
 بله هیچ مردا نتونت چوشین کار
 حانا دور کوتن گرانبین بار
 هنگت ای محلان لاشار
 سردار مهیم تازی سوار
 ای تیغان زره برین جور دار
 تپان برن و کت کار
 کار نه ان بزدلینی مردانی
 همی بچر بندین محل گردانی
 زیبا هست مهیماحانی
 برای عمر کموکی و جوانی
 هیت پستی کوته سلطانی
 شهزاده ابد سار کنت
 روچ عاکبت وار کنت
 وتی جدی جوهره کار کنت
 کهرین سارکان گار کنت
 لاشار شرپ دار کنت
 حان صاحب نداشت پروایا
 سر گوسته وتی ارواحا
 نودیما ویر کنت دادشاه
 بله کارنت سیه دلینی شیرانی
 دگه وانت کارت تینی بورانی
 کهن و باغچهات شهرانی
 چشم و گوهرت را جانی
 بنیادت طلاه تا جانی
 چون کوت مهترا جوانینا

سردارا نرن نامینا
 سابونکا ز باد مالینا
 چو دودایا کسان سالینا
 کلی منوان سارتینان
 مهران نرن گواتینان
 در گوشان پری ذاتینان
 هنگت سر پشت ملک کرداری
 تحتی هشتگت سرداری
 رپت په مشکلان پرباری
 گور کیتمی لاشاری
 نامی نوک کوته سلطانا
 ای نوکینی کسه ای ای حانا
 وهدی بهرن پر بلوچستانا
 په دهر کشور ایرانا
 افسوس در شهیدین گازی
 تو دنیايت تمام کوت راضی
 شاهر نکیتانن سازی
 پوزت برز کوت وتی براسانی
 اهل و وارث و دوستانی
 رپتی په جنتا آسانی
 نو تاریک کوت جهان اشرارا
 روشن کوت ملک رپتارا
 بر شانس و حکمتی لاشارا
 حالی جکسته یک بارا
 او شاهی مجلسی دربارا
 ترکن دادشاه ای کارا

راجانا ندا آزارا
 به حیر و برکت سردارا
 نیت هه مروچی ما را
 من روان په باغچه این لاشارا
 گور محمدحان سهی سردارا
 من کشان واجهی اسرارا
 نو دلبنده ته وی را جانی
 بنیادی هما طلاه تا جانی
 بیح و بندری هما ملانی
 گدگی شیرین ولانی
 نو عرض مرا گون سردارا
 حکن یک انامی ما را
 من لوطون پانصدی راه وارا
 حان آحری بجارا
 نو عاروس کوت ترا ملک رپتارا
 لال بخش بس بکن گپتارا
 دواگون کادر ستارا
 بحشون چه ای گناهان مارا
 آزادون بکن چه نارا
 به رحمت چهارین یاران
 به دوستی رسول اللهها
 کلین امتی دوست واهها
 به سی جزم کلام اللهها
 امری صادرن ای شاهها
 کی هستن بگیتی جاها
 بری همی چو روانی راهها

یله هنگت شکرن چه ستارا
 هستنی رهنما لاشارا
 محمدحان کبیرن هما جاها
 بری چو روانی لاها
 روشن کوت چراغ الله‌ها
 جنگانی حکایت جوان ربیت
 بله هر دو ینمگا تاوان بیت.

* * *

تردیدی نیست در کرداران این جلیل
 و توانائی پروردگار و شکوه بارگاهش
 تیره‌دلان بی‌باکی پیدا می‌شوند
 که درهم می‌آویزند، با بندهای آهنین
 کارهای دشوار پیش می‌برند، با بی‌پروائی
 بیایید ای یاران همدل من (شاعر به اهل مجلس)
 مشتاقان و دوستداران
 گوش فرادهید به گفتار من
 بر آن سرم داستان تازه‌ای بسرایم
 در ستایش سردار نام‌آور لاشار
 که همانند نیایش، شمشیرزن بود و دل‌آور
 بزرگ بود و سرور و بر باره‌های سرخ سوار می‌شد
 سردار بود و رفتاری داشت بزرگوارانه،
 وانگاه، آخرین کردار سردار را می‌سرایم، در پایان زندگیش،
 و بدنبال گفتاری که در آن روایت می‌کنم
 رفتار و کارهای اشرار را،
 تبهارانی که برخاستند از کوهستان نیلگا
 تیره و تار کردند جهانی را
 مردمان بسیاری کشتند

کوه‌نشینان بدسگال شوم،
چند خانواری بیش نبودند، همه قوم و خویشاوند
که برخاستند، و تیره و تار کردند جهانی را.
در آن زمان، درست چهارده سال بود که دادشاه
پیاپی، اسیر گرفته بود و خواسته فراوان به یغما برده بود،
و به هیچ عهد و پیمانی پابند نبود
ویرانی بسیار پدیدار کرده بود در جهان
ناخشنود گردانیده بود طایفه شیرانی را،
در این هنگام بود که از دولت تقاضای کمک شد
و تمام سران قبیله شیرانی به تعقیب دادشاه برخواستند
ما می‌پنداشتیم با حق بزرگی که شاه بر همه مردم دارد
تمام می‌شود کار دادشاه، ولی از بخت بد، روز بروز فزونی می‌گرفت فساد
و کشتار،
شماری رندان بیابانی
همراه وراث و خویشان و فرزندان خود
به تباهی کشانیدند سرتاسر جهان را
می‌تاختند در کوه‌ها و بیابان‌ها، غارت می‌کردند،
به خاک و خون کشیدند امریکائیان را، در تنگ سرحه
ماجرا کشیده شد به پاکستان
بزرگان و دلاوران بلوچ به تعقیب دادشاه پرداختند
نامداران و سرداران بزرگ
شه‌گلی رئیس قبیله تنگ سرحه، همراه یارانش
به دام افکند احمدشاه^۱ را با جمعی از همدستان شرورش،
و زنان زیبایی که ربوده بود، در بلوچستان،

و تحویل داد به دولت ایران،
 حالا، تنها، دادشاه باقی مانده بود و محمدشاه
 که همچنان تباهی می کردند در جهان
 بدون آنکه رحمی باشد در دل هاشان
 تمام طوایف هفت سامان
 همراه بسیاری افسر و سرلشگر
 برادران، چریکان، خویشاوندان
 سرگرد، ستوان، سربازان
 به جستجوی آن یاغی پرداختند،
 بیمی به دل راه نداده بود دادشاه
 چه سان می تواند برابری کند با دولت؟ اندیشه نکرده بود،
 قطارهای فشنگ می بست بر میان
 و با کبر و خیره سری می تاخت به هر سو.
 در کوهستان ها، قله ها، بیابان ها
 و پذیرای هیچ پیمان و صلحی نبود.
 هم چون آذرخشی بود که می غرد در آسمان
 و شعله هایش فرو می ریزد بر سرتاسر جهان.
 شاه احضار کرد سردار لاشار را به دربار
 دردا، دریغا ای مهم خان لاشاری
 که سزاوار توست سرداری
 نگهدار و پاسدار قبیله هستی
 اکنون تو را خوانده اند به تهران.
 در بارگاهش، چنین می گوید شاه:
 چه کسی می تواند دادشاه را دستگیر کند
 همان راهزنی که نام در کرده است به شرارت
 بانوی امریکائی را کشته است

و چند افسر و کارشناس را،
گام می‌گذارد جلو سردار لاشار
و چنین پاسخ می‌دهد مهم‌خان سرفراز
پور دلیر سردار هوتی‌خان
باروی استوار سرزمین لاشار
و سرگل تمامی سرداران.
یاری کند خداوند قهار
اسیر می‌کنم دادشاه را و می‌آورم، دست‌بسته، یا سر دادشاه را،
اکنون که هم‌پیمان شده بود با شاهنشاه
دل سپرده بود به مشیت الله، سردار لاشار
پذیرفت شاه پیمان و عهد سردار را
و مهر و منشور داد به مهم‌خان لاشار،
چنین کار سترگی را، جز او، هیچ مردی یارای برآمدن نبود،
بی‌گمان، سردار، به بهشت دل سپرده بود
برمی‌گردد از تهران، گل می‌شکفد از گل همهٔ مردمان طایفه
هنگامی که می‌بینند، بازگشته است سردار سرفراز آنها
افسوس بر تو ای سردار (شاعر می‌گوید)
سرور سرتاسر گیتی
مهم‌خان رستم دل
سردار با اصل و گوهر و پر حاصل،
دمی قرار نمی‌گیرد بر جای، در سرزمین لاشار،
به یقین کار دشواری پیش آمده است برای سردار
یک ماه تمام در جستجوی دادشاه بود
تا سرانجام روبرو شدند با هم
مردان رزم‌آور
هیچ کدام دل نمی‌دادند به آشتی،

نقش بر بسته بود شور ستیز، در سیمای هر دو هم آورد
چنین پیش می‌راند کارها را خداوند
نگاه کن، کسی نمی‌داند، چه خواهد کرد مهم‌خان سردار،
نواده میرقنبر
چگونه چاره خواهد کرد مشکلی را که هیچ مردی را در جهان یارای
رویاری با آن نیست،
نگاه کن به هم آوردی گوشت تن، با آهن و پیکان
هم چنین بود، جد دلاورش، سردار میرقنبر
آفرین باد بر لاشار
زنده کرد نام لاشار را بار دیگر مهم‌خان، سوار سرفراز اسبهای سرخ،
مبادا کم بگیری دلاوری سردار را
و سودای سختی را که در سر می‌پرورد
خان، به همراه دو سه جوان
موسی و ملک یوسف خان
سردار طایفه، حسن و برادرش
شمشیرزن دلیر، کریم خان سلطان
جنگاورانی همچون مارهای زهر آگین
بی‌همتا بود به هنگام نبرد موسی خان
یوسف خان، نهال برومند میربل، دلاور بود و جنگاور،
همانند شیر غران بود یوسف خان
میر کریم خان بر بسته بود میان
تا بجنگد و پاسدار باشد آوازه جنگاوری قبیله‌اش را،
نمی‌هراسند هیچ‌گاه مردان دلیر از مرگ
سردار با چهار یارش، همراهانی یکرنگ و هم‌پیمان
تفنگها، همه طلاکوب
رختها، همه، خفتان،

روبرو شدند با راهزنان دل‌سنگ
 تیرهای هندی آخته جگر شکار
 آغشته به زهرهای کشنده ماران،
 ایستادند رویاروی، با اشرار هزاران شهر و دیار
 بوی مرگ می‌آید از لابلاهای سنگها و شکاف صخره‌ها،
 بی‌پروای جان آن اشرار
 ناامید و تنگ‌دل، خسته جان
 بسته بودند میانها را، با تیغ و کمان و پیکان
 آن سوی میدان، همراهان سردار
 سگالنده نبردی رویاروی،
 سردار شمشیرزن و دلاور
 سوار بر باره‌سرخ
 روی کرد به اشرار شوم و تبهکار
 و چنین گفت به دادشاه:
 رها کن کارهای پست و ناشایسته را
 آرام و بی‌دردسر زندگی کن در کوهستان
 تا استدعا کنم شاهنشاه، درگذرد از خطاهای تو
 دادشاه تبهکار، چنین پاسخ داد، بی‌پروا -
 - هم‌آواز با دادشاه، برادر مردم‌کش و فرومایه‌اش، محمدشاه،
 در حالی که گستاخ بودند از تیرها و کمانها:-
 سردار، پر است گوش ما از چنین پیامها و وعده‌ها،
 برادرم، احمدشاه را تحویل دهید، به ما،
 و گرنه، هم‌اکنون، به گروگان می‌برم، سرهنگ را.
 بیزاریم
 و چشم پوشیده‌ایم از این زندگی پرادبار.
 برآشفت سردار نام‌آور

سرور بزرگان لاشار
 سردار تمامی مردان، آنکه گوهری داشت طلائی:
 اندیشه کن نخست ای بلوچ، سپس بگشای دهان،
 هفت پشت تو را یارای چنین جسارتی نبوده است
 خشمگین و دل آزرده، ادامه داد، آن سردار بادپا سوار:
 هفت پشت من راضی نشده‌اند به چنین ننگی
 مبادا چنین باشد هرگز پیمان مردان لاشار،
 مهبای کارزار شده بود حالا میرکریم خان
 به همینگونه، موسی خان، سردار نامدار
 و یوسف خان، یار و مددکار، سوار اسبهای سرخ
 سخت تر می‌شد لحظه به لحظه کار
 سردار با آن انگشتان نازکش
 می‌فشرده تفنگ را میان انگشتان،
 مانند شیر بود، به هنگام کارزار، همچون نیا و اجداد دلیرش،
 بی‌خبر و آسوده، پراکنده بودند مردان قبیله در گوشه و کنار
 سرگرم کارهای خود بودند و آسوده بود دلها،
 با دلی سرشار از جوش و خروش پیکار
 دست به سوی ماشه تفنگ برد سردار
 در حالیکه دل سپرده بود به شور کارزار،
 جنگی تازه درگرفت، همان جنگی که هنری ندارد جز کشت و کشتار
 هیچ مردی نکرد چنین کاری کارستان
 و نشان نداد چنین دلیری و شجاعتی، بی‌همتا،
 مگر، دو دای^۲ شمشیرزن
 و رستم پردل نامدار

چنین بود فرمان خداوند قهار
 تقدیر فرود آمده بود از جانب دادار،
 گوئی به دامادی می رفتند خان و میر
 به درازا کشیده شد گفتار
 گلوله های جانستان می بارید از هر سوی میدان
 آماج تیرها قرار می گرفتند بزرگان
 جشنی برپا شده بود، پنداری، در هر دو سوی کوهستان
 برگشته بود بخت از جوانان
 نام و نشان رخت پرسته بود از اشرار.
 گرفتار شده بودند در پنجه های خان، راهزنان
 همان خان لاشار والامقام
 مانند دانه ها، زیر سنگ آسیاب،
 لحظه ای ترک کرد سنگرش را محمدشاه^۳
 تا دیداری تازه کند با دادشاه نیمه جان
 سردار، همچنان که افتاده بود بر خاک
 با دلی همچون فولاد، ولی آگاه
 تیری نشانه رفت به سوی راهزن تبهکار
 و سستی به دل راه نداد، در واپسین لحظه سرانجام،
 دو تن، سه تن، این سوی میدان، نه تن، آن سوی میدان
 روان یاران سردار، پرواز کرده بودند به عرش و آسمان
 سیاه کرده بودند دل جهان را اشرار
 ستم کرده بودند چهارده سال
 ویران کرده بودند گلزار زمین را،
 سرانجام، پایان گرفته بود، تباهی اشرار،

مشکل شگفتی پیش آمده بود برای مردان قبیله لاشار
 دلتنگ و نگران بودند بلوچهای لاشار
 چرا سردار، این چنین، بی خبر، رفته بود به کارزار.
 خود را برابر نهاده بود با دادشاه تبهکار
 مگر استبرق برابر است با انبه
 یا خرمای خودرو با رطب زرد و پرورده
 بی گمان چنین خواسته بود شاهنشاه،
 پس گوش فرادهید به داستان پیکار،
 که دلی می سراید غمگین و گرفته زنگار،
 در رفتار سرداری که گوهری داشت طلائی
 و نگهداشت پاس شرف و نام را
 چنین زخمهای مهلکی فرود آورد شمشیر آن یگانه
 سردار دلیران لاشار
 به یاری دو سه جوان دلاور
 کرداری که همانند بود با کردار میرقنبر، با شمشان
 و محراب، که بی جان افتاده بود بر خاک،
 پیشی گرفته بود سردار
 همچنان که پیشی گرفته بود دودای دل آگاه،
 در نبرد گرم اب بر بی بکر،
 سردار و همراهانش
 ناچار شده بودند، از پای در آورند، راهزنان را،
 بدین سان، جهان رسته بود از تباهی
 سرانجام، واقع شده بود، آنچه باید واقع شود
 اشراری، بی سر و پا، راه افتاده بودند
 دست مردم را کوتاه کرده بودند از زندگی و کار
 به تباهی کشیده بودند و گرفتار کرده بودند دنیا را.

در جهان، بسیار بوده‌اند نام‌آوران
 سروران، امیران، سرداران
 ولی هیچ مردی، نتوانسته بود چنین کار سترگی کند، هیچ‌گاه
 تنها سردار لاشار بود که توانست چنین بار گرانی بردارد
 آفرین باد بر سرزمین لاشار
 سردار مهم‌خان، سردار بادباره سوار
 یقین داشت که می‌درید زره را از هم، به ناگاه،
 و زخمهای جانگزا می‌زد، به هنگام کارزار
 نه بزدلان را یارای چنین کارهائی است
 نه دوره‌گردان لاف‌زن را
 سیمای دلپذیر و فرخنده‌ای داشت سردار مهم‌خان لاشار،
 با آن همه جوانی و نوجاستگی
 هفت پشت او سرداری داشته‌اند،
 در دم بازپسین، دیده می‌گشاید، در یک دم،
 و می‌کند آن کار بی‌همتا را
 گوهر او چنین بود
 دزدان ستمکاره را نابود می‌کند
 شرف و نام‌آرزانی می‌دارد به مردم لاشار
 پروائی نکرد از مرگ سردار
 دست شسته بود از زندگی و دنیا
 در دم، از میان برمی‌دارد دادشاه را
 چنین است کردار والای شیران
 سواران سمندهای سرخ‌رنگ،
 قنات و باغ و نخلستان
 و چشمان و بنیاد طایفه را
 تو جان و زندگی می‌بخشی

چه کار بزرگی کرد آن مهتر جوان
 نام آور در خیل سرداران
 داماد عطر آگین
 همانند دودای برنا
 برجای گذاشت و رفت، قصرهائی را که سرد هستند
 و مهربانی که گوشواره‌های زرین در گوشها دارند و از نژاد پریان
 هستند
 با رفتاری دلیرانه
 به کناری زد تخت سرداری را،
 کاری دشوار و پرخطر برعهده گرفت
 آن گوهر بی‌همتای لاشار
 پرآوازه کرد نام لاشار را
 و این تازه‌ترین کار بزرگی بود که یک سردار می‌کرد
 پیچیده است آوازه‌اش در سرتاسر بلوچستان
 و تمامی سرزمین ایران.
 دریغا، دریغا، ای شهیدا، بزرگ‌مردا،
 جهان همه، سپاسگزار توست
 شاعر، نیک آگاه است
 که چگونه نگهدارنده شرف برادران هستی
 و فرزندان و یاران
 جایگاه تو فردوس برین است اکنون
 تاریک و سیاه کرده بودند جهان را اشرار
 بار دیگر، روشنائی بخشید به دنیا، آن سردار
 به بخت و حکمت و خوش‌شانسی لاشار
 پیچید، به ناگهان، این داستان
 در دربار و بارگاه شاه

که برای همیشه، بدرود گفت دادشاه، با آن همه تبهکاریها
 دیگر نمی تواند آزاری برساند به قبیله ها و مردمان
 به برکت همت و دلاوری سردار لاشار.
 (شاعر رو می کند به اهل مجلس)
 بر آن سرم که امروز
 گشتی بزنم در باغ و بستان سرسبز لاشار
 دمی بنشینم، نزد محمدخان^۴، آن سهی سردار لاشار
 در میان بگذارم رازها را با سردار
 تمام طایفه ها به تو دلگرمند و امیدوار
 گوهر نژاد تو طلائی است
 فرزند و زاده بزرگانی
 نیکویی، خردمندی، والافتاری،
 اکنون عرض می کنم در حضور سردار
 که مرا انعامی و صله ای سزااست
 شتری می خواهم پانصدتومانی و راهوار
 همان شتری که آخرین پیشکشی بود به سردار
 در لحظه خوشی که نشسته بود بر تخت آن داماد سرفراز،
 لال^۵ بخش، کوتاه کن سخن را
 دست به دعا بردار، در پیشگاه قادر ستار
 درخواست بخشش کن برای آن همه کژ رفتار
 دعا کن برای رستگاری و نجات دوزخیان زشت نهاد،
 به رحمت و کرامت آن چهار یار
 به دوستی رسول خدا

(۴) برادر و جانشین مهم خان

(۵) نام شاعر

که همه امت را دوستدار بود و نگهبان
 به سی جزو کلام الله،
 فرمانی صادر کرده بود شاه
 بگوئید، حالا چه کسی شایسته است برای جانشینی آن سردار
 تا سرپرستی کند یتیمان را،
 هزاران شکر ایزد دادگر را
 که هنوز برجای مانده است پیشوای والائی، برای لاشاره
 محمدحان سردار، شایسته سروری است و پیشوائی
 سرپرستی می کند یتیمان را
 روشن نگه دارد چراغش را همیشه دادار
 و سرانجام اینکه چنین است، فرجام هر پیکار،
 آری، آری، جز زیان نصیبی نمی برند هر دو سوی کارزار.

سفر دوم و سوم
سال ۴۵
پائیز و زمستان

هواپیما، چهارموتوره، ملخی، چرخ‌ی زد بر فراز شهر زاهدان. گرداگرد شهر، کبود و خاکستری دلهره‌ شیب تند کوه‌ها، همچون باره‌های بلند قلعه‌ای سنگی. کفه‌ صاف و اخرائی دشت خشک زاهدان، مانند آجر فرش صحن حیاطی گود، محصور میان سنگ چین یک پارچه دیوار بلندی‌ها، وسط آجر فرش یکدست بیابان. شهر زاهدان، همچون حوضی مملو ملاط ماسه و غبار و آفتاب، خانه‌های گلی و خشتی، مثل کلوخ‌های پوک، سیاه چادرها، گله به گله، در حاشیه شرقی شهر، چهار پنج خیابان، مثل خطوط سیاه، متقاطع و عمود بر هم.

میدان طیاره، از اول تا آخر، باندی بود خاکی، انتهای نوار قهوه‌ای باند، اتاقکی آجری، به شکل مکعب، سه متر در سه متر، آجرها همه، به رنگ قرمز نخودی، همین: ساختمان و ترمینال و مجموعه تأسیسات فرودگاه. پیاده شدیم. چمدانها و بارها را بیرون کشیدند، یکی یکی، از شکم هواپیما، ریختند روی زمین خاکی محوطه جلوی اتاقک. برداشتم چمدان را و راه افتادم. چند قدمی جلو تر، میدانی برهنه، مملو آفتاب، بوق ممتد تاکسی‌ها، مانند امتداد فلزی سیم‌های لخت برق، وسط بیابان، سر و صدای مسافرین و فریاد راننده‌ها، در صامت اشباع حنائی رنگ آفتاب بعد از ظهر. هر تاکسی،

تلمبار پنج شش مسافر، چمدان و ساکها و بارها، روی زانوهای و شانه‌ها؛ کنده شدند از جا، تاکسیها، پشت سر هم و متصل به یکدیگر، مثل قطار حلقه‌های زنگ‌زده زنجیر. جاده باریک و خاکی. دو ملرف جاده، درختهای گز، تکیده و غبارآلود، کبودی باد کرده و پیچان گرد و غباری غلیظ، همچون پیچ و تاب گردبادی سرکش، در حال تاخت و تاز، به دنبال و گرداگرد هر تاکسی، ردیف به هم پیوسته ستونهای گرد و خاک، در سرتاسر طول خاکی جاده؛ پیدا نبود خورشید، خسوف شن بود و خاک، تا اسفالت میدان مجسمه. پیاده شدم، اول جاده خاش.

انتظار و انتظار. آفتاب بود. خلوت میدان بود، گاهی، عبور رهگذری، خاموش، خزیدن سایه خسته باد در آفتاب. سرانجام، رسید و انتی، دست بلند کردم، ایستاد. می‌رفت به خاش. سوار شدم. سر و صدای ماشین بود و کلاف پاره پاره جاده خاکی، ۱۸۰ کیلومتر، تا خاش. پیاده شدم، کنار تنها مسافرخانه شهر. دری چوبی، نیمه باز، لکه‌ها و پسه‌های ته‌مانده رنگی سبز، آمیخته با زرداب آفتاب، کبود و قهوه‌ای مات جای دستها و انگشتان خاک و گردباد، روی صفحه چوبی در.

رفتم تو: دالانی باریک با سقفی قوسی و گلی، چهارچوبهای خالی، روبروی هم، وسط راهرو. طبله‌های کبود و سیاه چرک، جای کف و انگشتان دستها، روی طبله‌های گچ دیوارها، خطوط گنگ یادگاریها، پای هر یادگاری، تاریخی محو و فراموش شده. میز بیلیاردی، به رنگ سبز خفه، زیر لایه‌های خاک و غبار، وسط اتاق سمت چپ. و از میان چهارچوب خالی سمت راست، پیدا بود صندلیهای فلزی، و دو سه میز، و مردی که نشسته بود روی یکی از صندلیها، ته اتاق؛ جعدهای مشکی و درهم پیچیده زلف مرد، ریخته بود روی سینه‌اش، مانند قطره‌های سیاه مرکب چین، در حال چکیدن از دوات. چرت می‌زد، شاید خواب می‌دید.

سلام، بار دیگر، سلام، تکانی خورد آشفته‌گی مشکی جعدها، حرکتی و خمیازه‌ای، سرانجام نگاهی که نه خواب خواب بود، نه بیدار بیدار.

سراغ اتوبوسی را گرفتم که روزی یک بار، شنیده بودم، راه می افتد از زاهدان، یا از خاش، و می رود به ایرانشهر. پاسخ داد که قاعده معینی ندارد، خدائی است. بعضی روزها راه می افتاد اتوبوس از زاهدان، می رسید به خاش، توقفی می کرد، مسافر پیاده می کرد، مسافر سوار می کرد، و عیبی نکرده بود و روبراه بود، راه می افتاد و می رفت طرف ایرانشهر. بعضی وقتها، اصلاً نمی آمد. بعضی روزها می رسید خاش، ولی به خاطر عیبی و علتی که پیدا کرده بود در راه، می خوابید توی گاراژ خاش. روبراه می شد، صبحی یا ظهری، دست خدا بود، مسافر سوار می کرد و راه می افتاد طرف ایرانشهر. بعضی وقتها دور می زد و برمی گشت زاهدان، خدا می داند.

برگشتم به راهرو، دو سه پله وصل می کرد راهرو را به حیاط مسافرخانه، حیاطی خاکی و مملو تلهای زباله و مگس، وسط حیاط، چهاردیواری گلی، شکل پشته خشکیده گل، خسته و درمانده، دالانی باریک به دو نیم می کرد ساختمان راه، هر سوی دالان، دو در تنگ چوبی و دو اتاق. سقفها ضربی، دیوارها کوتاه، کنار هر دیوار، تختی چوبی، روی دیوار در اتاق، چسبیده به سقف، حفره ای گلی، مانند گلوی بریده. انعکاس آفتاب و سکوت بیابان، می تراوید درون اتاق، از میان حلقه تنگ حفره ها.

ناگهان، تلق تلق موتور ماشین. پریدم از جا، مثل اینکه خواب می دیدم، دویدم بیرون، اتوبوس بود. بنزی کهنه و اسقاط. لاستیکها صاف، شیشه ها یک در میان شکسته، جای خالی شیشه ها، مچاله کهنه های رنگ و رو رفته. سوار شدم. نشستم روی صندلی کوتاه و فلزی، کنار موتور و راننده. سه چهار مسافر پیاده شده بودند، پنج، شش مسافر سوار شده بودند و داشتند جابه جا می شدند. راننده رفته بود پائین. نشسته بود، پشت به دیوار، در سینه کش آفتاب عصر پائیزی. داشت نگاه می کرد به هیکل اتوبوس. بلوچها، ایستاده بودند دور و بر اتوبوس، مشغول گفت و گو بودند، با مسافرها، از خلال روزنه ها و سوراخ کهنه های مچاله شده پنجره ها، بلندبلند و فریادکنان. سرانجام بلند شد راننده، خمیازه ای کشید طولانی، مثل اینکه

می خواست ببلعد ته مانده آفتاب بیابان و بوی گلی دیوارها را. راه افتاد، پاکشان، آمد بالا و نشست پشت فرمان. حالا نوبت مسافرها بود. پیاده شدند همه، جمع شدند پشت اتوبوس، بلوچهائی که آمده بودند بدرقه، رهگذران، دست به یکی کردند، گذاشتند روی هم، زورهاشان را، و مشغول شدند به هل دادن اتوبوس، الله الله گویان. تکانی خورد اتوبوس، به دنبالش دو سه سکندری. روشن شده بود. پریدند بالا مسافرین، راه افتاد اتوبوس. نگاه مشایعت کنندگان، مانند تارهای مشکی و کبود، چسبیده بود به پنجره ها و شیشه های شکسته اتوبوس، و پیچ و تاب می خورد در باد، به دنبال ماشین. یادش به خیر باد، ماشین مشدی ممدلی. بلوچ بود راننده، بلوچ بودند همه مسافرها. بلندبلند اختلاط می کردند، گاهی خاموش می ماندند همگی، و چرت می زدند. پیچ و تاب می خورد سرها و دستارها، روی شانه ها، تا غروب. هنوز تاریک نشده بود هوا، ایستاد اتوبوس. پیاده شدند مسافرها. باز کردند شالها را، گسترده روی زمین، شد سجاده، ایستادند به نماز. طرح خطوط اندامها، بیشتر بلند و کشیده، پیراهنها و شلوارها، سپید، در زمینه کهربائی غروب کویر، همچون ردیف درختهای سپیدار.

تمام شد نماز. سوار شدند مسافرین. بار دیگر، غرش موتور، سکندری و لغوه ای، راه افتاد اتوبوس، لنگ، لنگان. تاریک شده بود هوا. ناگهان، سر و صدا و فریاد، بایست، بایست. ترمزی یکدفعه و تند، ریختند همه روی سر و کول هم. ایستاده بود ماشین. پریدند بلوچها پائین، و راننده دنبال آنها. لاشه خرگوشی افتاده بود کنار چرخ. سپر اتوبوس خورده بود به حیوان. راننده پای خرگوش را گرفته بود و بلند کرده بود در هوا. کاردی درآورده بود بلوچی از جیبش. برق فلز تیغه کارد، در پرتو چراغهای روشن ماشین، حرکت برق به طرف گردن حیوان، آویزان بین انگشتان دست راننده، مثل لاشه ای لاغر آویخته به قناره قصابی.

فریاد، فریاد: حرام است، حرام است، مکشی و تأملی، گفت و گو و مشورتی، بار دیگر اتصال برق تیغه چاقو و گلوی حیوان. لرزشی

نامحسوس، جهیدن و تکان شدید دستها و پاها. فریادها، در خلوت تاریک بیابان: حلال است، حلال است.

سوار شدند بلوچها، آخر همه راننده، تلو تلو می خورد لاشه خرگوش میان انگشتانش، راضی و شادمان، گفت:

- شکر الله، شکار بزرگی نصیب ما شد.

بلوچی که نشسته بود پشت سرم نقل می کرد برای همسفر کنار دستش:

صبح زود، پنج بلوچ رفته بودند بیابان، می گشتند دنبال خرگوش. خیلی گشتند، ولی نتوانستند خرگوشی شکار کنند، شکار کرده بودند، باید پنج قسمتش می کردند. غروب، دست خالی برگشته بودند.

- این است که راست می گوید راننده، شکر الله، شکار بزرگی نصیب برده است.

بلوچی آمد، نشست روی داغی جعبه موتور. شروع کرد به حرف زدن با راننده، بلند بلند، تند تند. صدائی داشت خشک و زنگدار و فلزی. سرفه می کرد پیاپی. سیگار پشت سیگار، دود و دود، انعکاس کمرنگ پرتو چراغهای جلوی اتوبوس، روی صیقلی سطح تخته سنگهای اطراف جاده، افتاده بود روی سیاهی نیم رخ مرد، و مشکی درهم گره های ریش انبوهش. بعد از مدتی، برخاست از روی جعبه فلزی و داغ موتور، قدمی برداشت، رفت و ایستاد کنار در اتوبوس به تماشای تاریکی شب. سیگار می کشید همچنان، دود می کرد و دود می کرد.

غژ و غژ مدام اتاق فرسوده اتوبوس، صدای گوشخراش موتور، هنگام بالا رفتن از سربالائیها، و نوار تکه تکه جاده، زیر پرتوهای موازی چراغهای جلو ماشین. فریادی: ایرانشهر، ایرانشهر، رسیدیم، شکر الله. در دوردست، کورسوی چراغها، در طول انزوای اضلاع شهر.

ایران شهر. پیاده شدم، راه افتاد اتوبوس، زوزه کشان و خسته، ناپدید شد در تاریکی. شب، همچون روغنی سنگین و لزج، جریانی داشت سیال و آرام، در بستر خاموش خیابان، میان شبخ دیوارها. معلق بودند و سوسو می زدند چراغ های برق تو در توی ظلام متراکم لابلای شاخساران بلند نخلها. لنگه های دروازه ای چوبی، لنگ لنگان میان چهارچوبی قطور. بسته بود. در زدم. خبری نشد. در زدم، در زدم، خاموش شد چراغ های برق، شاید نیمه شب داشت می رسید از راه. صدای پائی، کشدار و خسته، خش و خش، تکانی خورد دروازه چوبی، انگار داشت تحویل می شد سال. باز شد به اندازه نیم نگاهی، لای یکی از درها. اول فانوسی بادی، دنبالش، دستی مانند مفتول فلزی، آویزان بود نشت روشنائی چراغ بادی، به نوک انگشتان خمیده اش. نیم رخی استخوانی و تکیده، صدائی، مثل قورت دادن آب دهان: تخت خالی نداریم، تأملی، مٹ و مٹی، براندازی، به رحم آمده بود دلش.

- رختخواب داری؟

- دارم.

باز وقفه ای. روی خطی مستقیم، سرخوردنشت روشنائی چراغ بادی و

برگشت پشت دروازه، و دنبال چراغ، سیاهی مرد. رفتم تو. تکانی خورد فانوس، اشاره می کرد به میز بیلارد وسط اتاق. همین یک تخت خالی بود. برگشت. انداخت کلون دروازه را. جا گذاشته بود فانوس را روی میز و رفته بود.

پهن کردم پتو را روی میز. هنوز دراز نکشیده بودم که افتاد به پت و پت، شعله لرزان چراغ، مثل تشنج پلکهای عصبی. پخش شده بود بوی چرب و تند فتیله سوخته و نفت، و پیچیده بود در تاریکی. وقتی باز کردم چشمانم را، راه راه ارغوانی و کهربائی پرده نیلوفری بامدادی، آویخته بود و موج موج می زد، پشت موازی شیارهای ریز و درشت دروازه چوبی.

برخاستم و آمدم پائین از بالای میز بیلارد، ته سیگار و چوب کبریت سوخته، حلبی لهیده، در پیسی کولا و کوکاکولا، و تل زباله، مثل گلیمی ضخیم و پاره پاره، پهن بود سرتاسر کف سالن بیلارد. روی دیوارها، گله به گله، جای زخم گود ضربه های ته چوب بیلارد، نقش چرب و کبود کف دستها و انگشتان. شکم داده بود سقف و سنگینی می کرد روی دیوارهای خشتی.

پیدا شد قهوه چپی، سینی حلبی دستش، گذاشت سینی را روی میز: دو استکان چای، سیاه و غلیظ، گرده ای نان تافتون، صبحانه مهمانخانه ایرانشهر.

- چند تا اتاق دارین؟

- سی (سه) تا.

- همه پرن؟

- ها، امریکائین، اجاره کردن، خلبان هلیکوپترن، صبح زودی میرن، شب برمیگردن.

- چه کار میکنن؟

- سر در نمی کنم، ژاندارمری اتاق اجاره کرده، میگن عکاسن،

- مسافری بخواد بره چاه بهار، ماشین پیدا میشه؟

- ها

کجا؟

- گاراژ پست.

هفته‌ای دو دفعه وانت پست می‌رفت چاه بهار. باید می‌رفت مسافر به گاراژ، می‌ایستاد و منتظر می‌شد، وانت که می‌رسید، سوار می‌شد و می‌رفت چاه بهار.

راه افتادم طرف گاراژ، دکه‌ای بود گلی، بی‌در و پنجره، چند قدمی مسافرخانه. مردی ایستاده بود وسط دکه، سیاه‌چرده بود و شکم‌دار، کت و شلواری.

- ماشین هست برای چاه بهار؟

- بار داری؟

- بله.

- کجاست؟

- مسافرخانه.

- زودی بردار، بیار.

صبر نداشت وانت پست، سریع‌السير کویر بود. نرسیده، باید جست می‌زدی، می‌پریدی بالا، سوار می‌شدی و جا می‌گرفتی، و توکل می‌کردی به الله.

برگشتم مسافرخانه. کولبارم را برداشتم. پوزخندی آویزان بود گوشه لب قهوه‌چی. برگشتم گاراژ. خورشید داشت، یواش یواش، سوار می‌شد و می‌نشست پشت گرده گلی دیوارهای گاراژ. خبری نشده بود از وانت پست هنوز. پیدایشان می‌شد همسفرها: همه بلوچ، دستارها قهوه‌ای و خاکی و سپید، پیراهن‌ها بلند، شلوارها چین‌دار و گشاد. سبدها و بقچه‌ها، بزرگ و کوچک و متعدد، و دنبال هر مسافری، بز و بزغاله سیاهی، می‌پریدند بالا و پائین، بو می‌کشیدند و ورجه‌ورجه می‌کردند این طرف و آن طرف، سرک

می کشیدند و فرو می کردند پوزه ها را لابلای زباله های جوی آب و به هم می زدند آشغالها و زباله ها را، بوی لجن و زباله، زبانه می کشید در گرد و خاک آفتاب.

ظهر شده بود، مهمه آفتاب، مثل ملاطی غلیظ، به هم آمیخته بود دیوارها و آدمها و بزها و کوله بارها را، و گرد و خاکی را که زبانه می کشید از زیر پای آدمها و ضربان سریع سم بزها.

لخ صدای پای موتور ماشینی، قیل و قال و جنب و جوشی، بلوچها، بقچه ها، بزها، بانگها و فریادها و بع بع ها، زبانه های بلند گرد و خاک، سیل راه افتاده بود، و به چشم برهم زدنی، غلطیده بود وانت، میان امواج خروشان سیل. بالا می رفتند و می پریدند روی سر و کله هم، آدمها و بزها، مسافرها و بار و بندیل های معلق در آفتاب. وقتی سرانجام، به اندازه بع بع بزغاله ای، باز شد کوره راهی، و هیکل فلزش را، به زحمت بیرون کشید وانت، از میان غلغله و هیاهوی جمعیت، دیدم، سه بلوچ تنومند و بلندبالا اشغال کرده بودند صندلی جلو را. کمتر از نیم نفسی جا، باقی نمانده بود برای راننده. آن چنانکه، نیمی از سر و گردن و شانه و پهلویش، بیرون افتاده بود از پنجره باز در سمت چپ وانت. درون و روی نرده های فلزی و باریک بارکش وانت، در اندازه هر نیم و جیبی، بلوچی نشسته بود، بزی و بقچه ای در بغلش، دو مسافر و بزغاله و سبد و بقچه ای، قلمدوشش.

پرسیدم از صاحب گاراژ:

- همیشه همینطور است؟

- بله، وسط راه هم سوار میشن،

- کجا؟

- روی رکاب، جعبه موتور، سپر عقب، سپر جلو...

شاید هم روی امتداد لرزان هوا و گرد و غباری که زبانه می کشید از زیر چرخهای وانت.

برگشتم مسافر خانه، بلوچها نشسته بودند دور هم، و چلیم می کشیدند.

استکانهای لبالب چای غلیظ و سیاه، پهلوی زردی کدر کدوی چلیمها. صحبت می‌کردند، بلندبلند و زنگدار. دود مرطوب تنباکوی سبز بلوچی، انباشته بود فضای قهوه‌خانه را و کنار زده بود سایه‌های سنگین دیوارها و شکم بادکرده سقف را. بوی لجن و زباله جوی پیاده‌رو، و بوی خشکای خاک بیابان و ظهر آفتاب.

نشستم کنار میزی، پیداش شد قهوه‌چی، سینی حلبی کف دست راستش. منتظرم بود. تازه فهمیدم معنی پوزخندش را. گذاشت سینی را روی میز و رفت.

کاسه‌ای سفالی وسط سینی بود، پاره‌نانی کنارش، دو استکان لبالب چای. مذابی قهوه‌ای، تکان تکان می‌خورد ته سفال لعابی کاسه، یک پره نازک گوجه‌فرنگی باد کرده و یک فلفل سرخ درشت، مانند دو لاشه ماهی قرمز مرده حوض، غوطه‌ور بودند میان قهوه‌ای جوشان. بخار داغی زیانه می‌کشید از میان لعابهای ریخته و زخمی ظرف، که آمیخته بود با بوی دود هیزم، و بوی تند فلفل و بوی آب جوشیده: نهار مسافرخانه ایرانشهر.

ساعتی نشستم، کمکی خستگی در کردم. باز برخاستم و راه افتادم. می‌رفتم منزل آقای عبدالغنی ریگی، اول جاده چاه‌بهار، نامه‌ای داشتم و سفارشی، که به همراه آورده بودم، به هوای روز مبادا. پرنده هم پر نمی‌زد در خیابان. به غیر از آفتاب، سایه شاخساران نخلها بود، که چمباته زده بودند در پیاده‌روها.

یک بار، شاید برحسب اتفاق، صدای موتور جیپی، عبور تلق تلق حجم فلزی ماشین، و انگ کلیشه‌های سرویس دولتی - استفاده اختصاصی ممنوع - و زبانه‌های گرد و خاک، دنبال لاستیک چرخها، وسط خیابان. رسیدم به میدان اصلی ایرانشهر، ضلع سمت راست میدان، به قول بلوچها، قلعه دوست محمدخان: اسکلت دیوارهای طویل گلی و خشتی، شکسته شکسته، خمیده خمیده، فرو ریخته، برجهای کوتاه گلی، ویران و خالی، مانند تنه موریانه خورده نخلهای کهنسال. رنگ سوخته کاشیهای فیروزه‌ای، بر سردر قلعه: السلطان ناصرالدین شاه قاجار. آن سوی میدان، روبروی قلعه، ساختمان آجری و بزرگ هنگ ژاندارمری ایرانشهر، نگهبانی جلوی دروازه ساختمان، و ردیف کامیونهای نفربر و جیپها. جاده خاکی چاه‌بهار، مثل دالانی دراز، در ضلع جنوبی میدان.

صد قدمی رفتم، سمت چپ جاده، دری چوبی و نیمه باز، خیابانی باریک و خاکی، دو سوی خیابان، ردیف قهوه‌ای قامت بلند نخلها، وسط مربع نخلها، درختهای لیمو و پرتقال، و کرتهای خالی و لخت. انتهای خیابان، سیاهی هیکل پلاسی؛ کنار پلاس، دو مشک کبود، آویخته بودند به سه پایه‌های چوبی؛ زلال قطره‌های آب، مانند شبنم، می‌چکید از ته مشکها. پهلوی سه پایه‌های چوبی، دو آفتابه پلاسکو، نارنجی، و سبز؛ پشت پلاس و مشکها و آفتابه‌ها، ساختمانی آجری، آبی سیر مکعب پنجره‌های فلزی، مثل قاب خالی پرده نقاشی؛ وسط دیوار، بین پنجره‌ها، دری فلزی؛ بلافاصله، دو اتاق وصل به هم. داخل اتاقها، میز و صندلیهای فلزی ارج، قالیچه‌های بلوچی، تنگ هم، سرتاسر کف اتاقها، زمینه قالیچه‌ها، لاک‌ی سیر و خفه، همرنگ دلمه خون. نقوش حاشیه و زمینه قالیچه‌ها، همه هندسی و تکراری، خطوطی مستقیم و کوتاه، عمود بر هم، زاویه‌ها قائمه، به رنگهای سرخ و سبز و بنفش کسل و خسته.

هنوز سرگرم تماشا بودم که وارد اتاق شدند آقای عبدالغنی ریگی، سلام و تعارفی، کاغذ سفارشی را تقدیم کردم. خواند. رفت و لحظه‌ای بعد، بازگشت، سینی چای در دست. نشستیم به گفتگو. گفتم می‌خواهم بروم چابهار، سیاحت کنم، دنبال وسیله می‌گردم، و نقل وانت پست را حکایت کردم. فکری کرد و گفت:

- آقای حاج کریم بخش سعیدی قرار است امشب تشریف بیاورند ایرانشهر. ایشان وکیل چابهار و دشتیاری هستند، خیال دارند فردا بروند چابهار و دشتیاری. حاجی را می‌بینم امشب. صحبت می‌کنم. مطمئن هستم استقبال خواهد کرد. بهتر است با حاجی مسافرت کنید. حاجی سردار طایفه سعیدی است، نفوذ زیادی دارد در بلوچستان، بخصوص در چابهار و دشتیاری و قصرقند. ماشین و راننده هم دارد. فکر نمی‌کنم وسیله بهتری پیدا شود.

آقای عبدالغنی ریگی معاون ثبت اسناد ایرانشهر بود. نقلی گفتند راجع

به وضع ثبتي ملك و باغ و زمينها، تاريخ و شرح احوال بلوچها و آباديهاي بلوچستان، كه چنين بود:

تازگي خيلى از بلوچها تقاضاي ثبت زمين داده بودند، ولي تا به حال، براي هيچيك سند مالكيّت صادر نشده بود. در اين سالها به ندرت، معامله‌اي رسمي شده بود روي زمينها. زمين نسل به نسل به ارث رسيده بود. براي نمونه، زمين‌ها و آبادي‌هايي كه ملك خانواده‌ها بود، تا چند پشت سند در دست داشتند بزرگان خانواده‌ها؛ از زمان نادرشاه، فرمان مالكيّت داشتند، بنچاق داشتند. وقتي نادرشاه لشكر كشيده بود به هند، سرداران بلوچ راهنماي لشكرش بودند، جانفشاني كرده بودند در ركاب نادرشاه. آن زمان تا سند، خطه بلوچستان ايران بود. وقتي نادرشاه برگشته بود به ايران، اراضي و املاك بسياري بخشيده بود به سرداران بلوچ، به رسم پاداش.

- املاك و اراضي را به شخص سردار بخشيد يا به مردم ايل؟

بيشتر اين بنچاقها حدود زمين و مراتعي را تعيين مي‌كند كه ايل حق دارد گله به چرا ببرد، و چون سردار رئيس ايل است، بنچاقها به نام سردار صادر شده است، ولي براي استفاده همه ايل. اما بلوچها: دو گروه هستند بلوچها، عده‌اي مهاجرند، از كشورهاي همجوار آمده‌اند، بيشتر از هندوستان، مثل طايفه براهوئي، كه مسكنش بين بيرجند است و زاهدان و خاش؛ و طايفه جدگال كه ريشه زبانش، با ريشه زبان مردم سند يكي است، و اقامتگاهش دشتياري است، تا نزديك چابهار؛ عده‌اي هم مهاجر عرب هستند، كه با بلوچها مخلوط شده‌اند.

ولي گروه اصيل و بومي بلوچ، از قديم، مركزشان ايرانشهر بوده است، و در زمان هجوم اسكندر، خبر هست كه در ايرانشهر، بلوچها ساكن بوده‌اند، ريشه زبان بلوچ بومي اصيل، شبيه است به زبان كتيبه‌هاي تخت جمشيد.

- بلوچ به پدر مي‌گويد: «پتا» به مادر مي‌گويد «ماتا»، كه شبيه زبان پهلوي است. بلوچ هنگامي مسلمان شد كه قشون عرب براي فتح هند

آمدند. قسمتی از طریق کرمان آمدند و گروهی از اطراف دلگان و رودبار.

در روزگار قدیم، به ایران شهر می گفتند: «پَهَرِه». پَهَرُ یعنی: افتخار، پَهَرِه: جایگاه افتخار، که نشان می دهد ایران شهر خان نشین بوده است. نیک شهر معروف بود به «گِه»، یعنی خوب، «گِهتر» در زبان بلوچی یعنی خوب تر، که نشان می دهد در روزگار گذشته، شهر آبادی بوده است نیک شهر.

بمپور: پور، یعنی پسر، زاده، فرزند، چون املاک بم وسیع بوده است و زمینهای حاصلخیز داشته، به این منطقه می گفتند «بم پور»، یعنی جایی که شبیه بم است، از نظر ملک و آب و آبادانی. هیچان: هیچ آن، یعنی جای کم ارزش.

بمپور، اسپکه، هریدوک (محل الاغها)، هر یا هری یعنی الاغ، دَک یا دُک، یعنی جا. پیپ، هیچان، نیک شهر، چابهار، که خیلی قدیمی است، بلوچها بین خودشان می گویند چاه بهار، اول می گفتند: چهار بهار، یعنی محلی که هر چهار فصل سال، همچون بهار سرسبز است و خرم. حالا شده است چاه بهار، یا چه بهار.

تفتان از جمله نواحی قدیمی است که بلوچ در آن سکنی داشته است، در تفتان گورهای دیده می شود که تعلق دارد به هشتصد نهصد سال پیش. سنگ نبشته ها، همه، نیمی به عربی است نیمی به پارسی. و بر سنگهای کوه، کتیبه های بسیاری است که حکایت می کند مردم از ترس هجوم مغول پناه برده بودند به کوه ها، و در تنگه ها اقامت کرده بودند. در بسیاری از کتیبه ها این نصیحت عبرت آمیز تکرار شده است که ما قومی زحمتکش بودیم، به خاطر هجوم مغول و ملخ، ترک بلاد کردیم، به کوه پناهنده شدیم، اگر می خواهید بلائی که بر سر ما نازل شد، بر سر شما فرود نیاید، تا می توانید نخل و درختان ریشه دار بکارید، زهار بذر نپاشید، زمینها را شخم نزنید. قدیمی ترین سندی که در دست داریم، از زمان نادر شاه افشار است، که

مراتع و آبادیها را بخشیده است به سرداران بلوچی که در رکابش جنگیده‌اند، هنگام حمله‌اش به هند. لوحه‌های سنگی هم در دست داریم. بیشتر از زمان شاه‌عباس است. ولی در زبان عوام بلوچ، اصطلاحات بسیاری است که نشان می‌دهد مغول در بلوچستان بیداد کرده است، و بلوچها سخت از مغول متنفرند، ضرب‌المثل‌های بسیار دارند، مثلاً می‌گویند: «مثل ترکان*، مغولها، به خانه ما ریختند»؛ یا وقتی کسی حرفی را نمی‌فهمد به او می‌گویند: «مگر تو مثل ترک مغولی».

مذهب بلوچها سنی حنفی است و رفت و آمد فراوان بلوچها به عربستان، تأثیر زیادی بر بلوچها گذاشته است و رسومشان را گاهی همانند رسوم عربها کرده است.

مثلاً در عروسی هلله می‌کشند، مثل عربها.

مراسم عروسی: نخست خانواده داماد رسولی می‌فرستد خانه عروس؛ وقتی پدر عروس موافقت کرد، عده‌ای از قوم داماد می‌روند به خانه عروس. دختر و پسر را با هم نامزد می‌کنند. از این تاریخ، تا هنگام عقد، دختر نباید خودش را به داماد نشان بدهد. روز عقد جشن به پا می‌کنند، دهل می‌زنند. در روزگار گذشته، در این روز، همه طایفه جمع می‌شدند، اسب‌دوانی می‌کردند، ولی حالا، نه اسبی مانده است، نه اسلحه‌ای.

در قصرقند رسم است، وقتی عروس به حجله می‌رود، مشاطه‌گر هم با او به حجله می‌رود، تا دستخوش قابلی از داماد نگیرد حجله را ترک نمی‌کند. ضرب‌المثلی بلوچی می‌گوید: وقتی مردی از حدود تفتان رفت به قصرقند، برای زن گرفتن، در حجله مشاطه‌گر از او دستخوش خواست، مرد تفتانی ناخن خشکی کرد، زیر بار نرفت، مشاطه‌گر هم نشست و گفت: تا دستخوش ندهی، حجله را ترک نمی‌کنم. نیمه‌های شب حوصله تفتانی سر رفت، برخاست و گریبان مشاطه‌گر را گرفت و گفت: دمی دیگر اینجا بنشین، تو

را به جای عروس می‌خوابانم...

در زبان بلوچ، اصطلاحاتی است که نشان می‌دهد، بلوچها از دیرباز، در این منطقه ساکن بوده‌اند، مثلاً وقتی کسی می‌گوید "می‌خواهم قناتی را آباد کنم"، از او می‌پرسی چه قناتی را، می‌گوید "فلان قنات را، که سلیمانی است" یعنی تعلق به سلیمان داشته است، و حالا دیگر مخروبه شده است، و مدعی و مالکی ندارد. این نشان می‌دهد، بلوچ اصل، که ریشهٔ زبانش با پارسیان قدیم بسیار نزدیک است و یکی است، ابتدا «نشیم‌گاهش» کوههای رَمُشک بوده است، تا پایان رودخانهٔ سرباز: در کوهپایه‌های کوهستان رَمُشک، کتیج، فَنُوج، چانف و کوه آهوران. این بلوچها متوسط‌الحال هستند. دیگران آمده‌اند از اطراف، و به زور بر آنها حکومت کرده‌اند. این طبقهٔ حاکم، در جائی به نام ارباب، در جائی به نام رئیس، و در بعضی نقاط به نام باشندۀ تیره و طایفه‌شان نامگذاری شده‌اند.

بلوچهای دست‌تنگ طبقهٔ سوم، همان برده‌ها هستند، که نسلشان حالا برافتاده است. در بلوچستان، ریشهٔ اصلی عربها بیشتر در کهنوج است و رودبار و جیرفت.

نفسی تازه کرد آقای عبدالغنی، رفت و چای آورد، نشست و ادامه داد: راجع به کشاورزی، آب و هوا، سموم، بادهای بلوچستان:

- باد نمی، یا باد جنوبی: که از حدود چابهار می‌آید، هوا را مرطوب می‌کند. برای ایرانشهر و اطراف ایرانشهر ناراحت‌کننده است. شرعی می‌آورد، هوا را خفکان آور می‌کند، ولی برای محصولات مفید است. بادلوار: باد خشک و سوزانی است که از مغرب می‌آید، هر نوع کشت و محصولی را می‌سوزاند، ولی بلوچها، به وسیلهٔ خارخانه‌های محلی، قابل تحملش می‌کنند.

باد شمال: هوا را خنک می‌کند، برای محصول خوب است، برخلاف باد لوار که به کشاورزی لطمات زیادی می‌زند.

در ایرانشهر، هم آب فراوان است، هم زمین قابل کشت و زرع. ولی تغییرات آبی هوا و دما به محصول زیان می‌رساند. در فصل زمستان، هوا در نهایت اعتدال است، در حدود ۱۲ درجه بالای صفر، که بیشتر برای محصولات صیفی مفید است. در شب، ناگهان دما پائین می‌افتد، تا ۵ درجه زیر صفر. آن وقت صبح می‌بینی محصول زنده‌ای روی زمین باقی نمانده است. محصولات صیفی که در نقاط دیگر ایران، ماههای تیر و مرداد به دست می‌آید، در ایرانشهر ماه فروردین می‌رسد، اگر باد لواری نسوزاندش. به علت همین تغییرات آب و هوا، فقط دو ماه سال، زمین قابل بهره‌برداری است، یکی بین ۱۵ فروردین تا ۱۵ اردیبهشت، دیگری اول مهرماه تا ۱۵ آبان.

محصولات زمینی: گندم، برنج، جو، ذرت، بیشتر ذرت خوشه‌ای، هندوانه، خربزه، خیار سبز، گوجه، بادمجان، باقلا. محصولات درختی: پرتقال، لیمو، نارنج، ترنج، خرما، موز، زیتون، انبه، تی‌جک (خربزه درختی).

برگشتم به مسافرخانه. شب شده بود. قهوه چپی رفت و کاسه سفالی جوشیده آب فلفل را آورد، مثل ظهر. خوردم، دنبال هر لقمه، جرعه کوکاکولائی. پهن کردم پتو را روی میز بیلپارد و خوابیدم. برخاستم صبح زود. کوله بار سفرم را بستم، آمدم، کنار دروازه چوبی مسافرخانه، نشستم روی چهارپایه ای چوبی، در انتظار ظهور پیکی و رسیدن خبری از آقای عبدالغنی ریگی، یا حاج کریم بخش سعیدی. تا حوالی ظهر، نگاه می کردم به خلوت خاکی خیابان و آفتاب، که مثل سیلابی پهناور و سنگین می غلطید و جاری بود در سرتاسر اخرائی ورق ورق بیابان، و بستر خاکی خیابان. در تمام طول این ساعتها، دو جیب دولتی عبور کردند از وسط خیابان، و یک کامیون سازمان غله و نان.

در همواریکنواخت دوردست کویر، پیش از آنکه به گوش برسد، صدای موتور، نخست، ستونهای مشوش گردباد بودند، که تنوره می کشیدند و می تاختند طرف شهر، بعد، صدای خسته موتور، و دست آخر، انعکاس براق و لرزان برق شیشه جلو جیپها و کامیون، در کبود و زرد و خاکستری پیچ و تاب گردبادها و تسلط ساکن آفتاب.

دلی دلی عبور ماشینها از جلوی مسافرخانه؛ زوزه کشان، تق تق کنان و

خسته؛ سیمای راننده‌ها و مسافرها، همچون اشباحی خاکی و مات، پشت گرد و خاک شیشه‌های بالا کشیده و بسته ماشین.

داشتند ساختمانی آجری بنا می کردند، نزدیک شهر، کنار جاده. پیرمردی که آمده بود و نشسته بود، چهارزانو، کنار چهارپایه چوبی، روی زمین، تکیه داده بود به دیوار، نقل می کرد که دولتی بود عمارت، معمار و بنای ساختمان یزدی بودند و کارگرا، بیرجندی و بلوچ.

قهوه چای می آورد فصل به فصل، و چلیم. پیرمرد پکهای پیایی و ریز می زد به چلیم. پرسیدم:

— اهل ایرانشهر هستید؟

خیر، بیرجندی بود. سی سال پیش، نه، سی و چهار یا سی و پنج سال پیش، منتقل شده بود از سجل احوال بیرجند، به سجل احوال ایرانشهر. زن گرفته بود در ایرانشهر و ماندگار شده بود.

— زن مثل خاک است، مرد را پابند می کند. به مردی گفتند اهل کجائی، جواب داد: همانجا که عیالم به دنیا آمده.

بازنشسته بود. حالا، مواجبی می گرفت و زندگی می کرد. می گفت، وقتی منتقل می شود و می آید ایرانشهر، تازه راه افتاده بود شعبه سجل احوال ایرانشهر، کارمندی نداشت، دو نفر مواجب بگیر بیشتر نبودند، آن یکی از کرمان منتقل شده بود.

— دوام نیاورد، مرد. بعد چند سال، تب می کردیم، نوبه می کردیم، به نوبت، هر روز و هر شب. نه دکتر بود نه دوا.

آن روزگار ایرانشهری در کار نبود، یکی از این خانه‌ها ساخته نشده بود. نه خیابان بود، نه کوچه بود، نه برق بود، نه بیمارستان بود.

— برق؟ کسی سر در نمی کرد. بیابانی بود ایرانشهر.

قلعه دوست محمدخان وسط لختی بیابان بود. صد تائی، دویت تائی کپر و پلاس سیاه دور قلعه بود. میان کپر و پلاس زندگی می کردند بلوچها. دهکده‌ای بود چوبی و اسقاط پهلوی قلعه، هم تنها بقالی شهر بود هم عطاری

بود، هم دواخانه بود. مال مردی کرمانی بود دکه.

اولش وکیل قشون بود. خودش تعریف می کرد. دنبال قشون آمده بود بلوچستان، زن بلوچ گرفته بود، استعفا داده بود از قشون، بقالی راه انداخته بود در ایرانشهر، طبابت هم می کرد، نسخه هم می پیچید.

- یک دوا بیشتر یاد نداشت، هر مریض بدبختی، هر تب و نوبه ای، می رفت سراغش، می گفت تریاک حل کن میان عرق، بخور، خوب میشی. خودش تریاک داشت، می فروخت، عرق داشت، می فروخت.

دو سه سالی می گذرد، تریاک حل می کرده اند در عرق هر دو همقطار بیرجندی و کرمانی، می خورده اند، حالشان جا می آمده است، رمقی می گرفته اند، گم می شده درد.

- می افتادیم گوشه کپر، چرت می زدیم، اما نه تب رفت، نه نوبه رفت، به نوبت می آمدند، معتاد هم شدیم، قوز بالای قوز، خیلی سختی کشیدیم، رفیقم مرد، تاب نیاورد.

تا رفته رفته، دکتری پیدا شده بود، داروخانه ای باز شده بود، درمانگاه شیر و خورشید راه افتاده بود، معالجه کرده بود و خوب شده بود. - عمرم باقی بود به دنیا، خواست خدا بود، شکر خدا.

صورتی داشت پیرمرد، مثل خرما ی لهیده و کرم جویده؛ چشم راستش، پنهان بود زیر پلکهای زردآبی و به هم چسبیده. کورسوئی داشت چشم خشکیده سمت چپ، که سوسو می زد میان دلمه های قی. گردن چروکیده و لاغرش، عین نی چرک و سوخته چلیم بود.

راضی بود روی هم رفته، گله و شکایتی نداشت، شکر می کرد پیاپی، بعد از هر پکی که می زد به چلیم. شاید مقایسه می کرد سالهای گذشته را، مشقتها و سختیهای را که کشیده بود، با آسودگی خیالی که پیدا کرده بود، آخر عمری. از همه عالم، بیرجند را دیده بود، که حالا به سختی به یاد

می آورد، و زاهدان و خاش و ایرانشهر را. نقطه آغاز خط باریک و اخرائی رنگ سرنوشتش، در حاشیه کف گسترده کویر رقم خورده بود. امتدادش، مستقیم در کویر، و نقطه پایانی، به یقین، در وسط کویر، مثل هزاران سرنوشت. به خیر باد یاد پیرمرد خوب اهل کویر.

سر و صدای موتور ماشینی، بعد سر و کله و انتی، از طرف میدان می آمد. رسید جلوی مسافرخانه، دوری زد و ایستاد. واگون تان امریکائی بود. مخزن آبی سوار کرده بودند روی سقف اتاقک واگن، و باک یدکی بنزین، پشت شیشه عقب اتاقک ماشین. بلوچی پیاده شد و آمد طرف قهوه‌خانه، پیراهن و شلوار سپیدی بر تن داشت، جلیقه‌ای کرکی و شیری‌رنگ روی پیراهن، دستاری سپید بر سر، همه پاکیزه و نو و ظریف، ریشی جوگندمی، چشمانی هشیار، و نگاهی تیز. حاجی کریم‌بخش سعیدی. بلند شد از روی زانوها و خاک، بیرجندی پیرمرد به زحمت، سلام کرد، تعظیم کرد، احوالپرسی کرد، ایستاد به احترام، کف دستهای لرزانش، تکیه داده به زانوها.

نگاهی کرد و براندازی حاجی، تعارفی و خوش آمدی، و گفت:

- حاضرید؟

- بله.

- بفرمائید، سوار شوید، دیر شده.

کولبارم را گذاشتم عقب وانت، کنار باک بنزین، و سوار شدم، بین حاجی و راننده. بلوچی بلندبالا و تنومند بود راننده، می‌سائید دستار قهوه‌ای سرش به سقف وانت. نیم‌رخ داشت استخوانی و سوخته، ریشی

مشکی، مملو گره‌های ریز و درشت.

با تکانی تند، از جا کنده شد و انت. دور گرفت و راه افتاد، مثل باد. تمام شده بود شهر، به آنی. پله‌های تمام‌نشدنی نردبان باریک جاده، پشت سر هم. چابک و سریع، عوض می‌کرد دنده را رانندهٔ بلوچ، و گاز می‌داد، پرواز می‌کرد و انت، روی چاله‌ها و بلندیه‌های جاده. سیاهی می‌رفتند چشمها. حاجی سر گذاشت کنار گوشم و گفت:

— خودتان را بسپارید به خدا، خدا رحیم است.

هر بار که پا را برمی‌داشت راننده از روی پدال گاز، نیم‌ثانیه‌ای، برای عوض کردن دنده، کبودی غلیظ و چرب دود روغن سوخته و بنزین، زبانه می‌کشید و می‌پیچید توی اتاق تنگ و فلزی و انت، از سوراخها و شکافهای زیر پدالها، مثل اینکه لولهٔ آگزوز به جای فضای بیرون، وصل بود به درون اتاقک و انت. نگذشته بود هنوز ساعتی، که آتش گرفتند چشمها، مملو دود شده بودند، بینی و گلو و ریه‌ها، و می‌سوختند. قطره‌های داغ اشک، روان بودند روی گونه‌ها. سرفه و سرفه. وضع بهتری داشتند حاجی و راننده، در کنار پنجره‌ها، آنقدر بالا بود دماغ راننده، که شاید دود نمی‌رسید به بینی و چشمانش، شاید هم عادت کرده بود. چاره‌ای نبود، وقتی یاد و انت پست می‌افتادم و بلوچهای مسافرش، می‌دیدم نعمتی است واگن تان حاجی کریم بخش.

بالا می‌پرید و انت مثل توپ، و یکدفعه سرنگون می‌شد و می‌افتاد درون مسیلی، یا چاله‌ای، و ترقی صدا می‌کرد. دلم فرو می‌ریخت که فتر شکست، چرخ در رفت، فرمان برید. نگاهی می‌انداختم به راننده از میان کبودی غلظت دود. انگار نه انگار، چسبیده بود نوک دستار سرش، همچنان به سقف و انت، نگاه می‌کرد مثل عقاب به جاده، و گاز می‌داد.

تاریک شده بود هوا، دو ساعتی گذشته بود از شب، که رسیدیم به نیک‌شهر. منتظر بودند اهل نیک‌شهر، چراغ توری نگه داشته بودند روی دستها، کنار جاده. وقتی پیاده شدیم، سری تکان داد حاجی و گفت:

- بی سیم بلوچی خوب کار کرده است.

محکم و استوار، کویر را احساس کردم زیر پاها، نفسی کشیدم به راحتی. مهمان سردار شیرانی ها بودیم، شام خوردیم، پلو چرب و سفید، و خورش بلوچی. علاوه بر پره های گوجه فرنگی و دانه های درشت فلفل قرمز، تکه های بزرگ گوشت هم شناور بود میان مذاپ قهوه ای و غلیظ خورش.

استراحتی کردیم و راه افتادیم. سوار وانت که شدیم، حاجی کریم بخش سؤال کرد از مقصد سفرم، و قصد و هدفم. پاسخ دادم که می خواهم یکی دو روزی بمانم در هیجان و بعد بروم چابهار، فرصتی دست دهد، سیری کنم در آفاق و انفس. گفت:

- حالا که این همه زحمت کشیده اید، تا اینجا آمده اید، چرا مسافرت نمی کنید به اصل بلوچستان.

- اصل بلوچستان؟

- بله، دشتیاری، راسک، قصرقند، هیجان سر راه است، چابهار بندری است، ولی دشتیاری دورافتاده است، گم است، راه درست و حسابی ندارد، کسی زحمت نمی دهد به خودش راه بیفتد و برود دشتیاری، الاغ و شتر سوار شود، اگر می خواهید سیاحتی بکنید در بلوچستان واقعی، تشریف ببرید طرف دشتیاری. من عازم باهوکلان هستم، با هم می رویم تا باهوکلان، راهنمایی همراه شما می کنم، سفارش می کنم، با خیال راحت گردش کنید در دشتیاری و قصرقند، انشاء الله که خیر است، برای بلوچها. فرصتی بود و موقعیتی، حالا می رفتیم طرف دشتیاری از طریق چابهار و طیس.

صدای موتور آمیخته بود با بوی روغن سوخته و دود بنزین، پرتو موازی چراغهای ماشین، روبرو، برابر چشمانم، و جاده مثل نهري، با موجهای بلند و غلتان و سنگی، زیر چرخهای وانت.

مچاله شده بودم بین راننده و حاجی، بسته بودم چشمانم را،... یاد شاگرد مسافرخانه افتادم، در ایرانشهر، گونه‌های تکیده، پیشانی کوتاه و خط‌خط، لبهائی مانند دو تکه پوست خشکیده مشک. صبح زود، که نشسته بودم روی چهارپایه، کنار دروازه چوبی مسافرخانه، پرسیده بودم اهل ایرانشهری، نه، اهل سرباز بود، یکی از دهات سرباز، زن گرفته بود، دو تا بچه هم داشت، دهات بودند همگی. راضی نمی‌شدند بیایند ایرانشهر، ترکش کرده بودند.

- چرا؟

شوهرخواهرش را تیر کرده بودند، مردی که تیر کرده بود، زده بود به کوه، مادر و خواهرش گفته بودند باید بروی کوه، بگردی دنبال قاتل، پیداش کنی، انتقام بگیری، برگردی، تفنگی داده بودند به دستش.

- این رسم طرفهای ماست، قاتل خون کرده بود، حالا من، که مرد خانواده بودم، باید تیرش می‌کردم، انتقام می‌گرفتم.

تفنگ را برمی دارد، راه می افتد، می رسد پای کوه، می نشیند، فکر می کند، می بیند نه، نمی تواند خون کند، هرچه سعی می کند، برخیزد و راه بیفتد و برود دنبال قاتل، نمی تواند.

- دیدم اصلاً کار من نیست، خوابم برد پای کوه. صبح شده بود. باز، چه کند و چه نکند، یا باید می رفت کوه و می گشت دنبال قاتل، پیدایش می کرد، یا تیرش می کرد یا خودش کشته می شد، یا باید ترک خان و مان می گفت و زن و بچه.

- دست خالی نمی شد برگردم ده، دیدم خون هم نمی توانم بکنم. تفنگ را چال کرده بود، پای تخته سنگهای کوه، فرار کرده بود و آمده بود به ایرانشهر، مادر و خواهر و زنش خبر داشتند ایرانشهر است، ولی نمی آمدند سراغش.

- مادرم نفرینم کرد، پیغام کرد، شرف نداری، غیرت نداری، مردی نداری، حق نداری دست خالی برگردی خانه، مگر بروی، بگردی، قاتل را پیدا کنی، تیرش کنی. یادت رفته میرنواب خان چه کرد، میرگهرام چه کرد، لله چه کرد، تو هم مردی هستی برای خودت.

میرنواب خان چه کرده بود؟ میرگهرام کی بود؟ لله چه کاره بود؟ چه ربطی داشت ماجرای نواب خان، به قهوه چی کافه ایرانشهر؟ مربوط بود، خیلی هم مربوط بود، خود مرد معتقد بود.

مدتی بود پاسگاهی برپا کرده بود ژاندارمری، وسط روستای پارود، کنار رودخانه سرباز. یکی از روزهای خیلی گرم تابستان، همینطور که مشغول گشت بودند ژاندارمها، چشمشان افتاده بود به سواری که داشت می رفت بالا، بی خیال، از سربالائی ساحل رودخانه، تفنگی هم انداخته بود روی دوشش سوار. می روند و گرداگرد سوار را می گیرند، از دور، با احتیاط.

- ایست، بی حرکت.

ایستاده بود سوار، مثل مجسمه مفرغی. می روند جلو ژاندارمها، می بینند

میرنواب خان است، یکی از رؤسای عشایر ساکن پشامک^۱. به میرنواب خان می گویند: تفنگت را بده، باید ببریم تحویل دهیم به پاسگاه. هر چه خواهش می کند میرنواب خان، اصرار می کند، که خود شما می دانید، ننگ است تسلیم تفنگ، باعث سرافکندگی است، کاری ندارم به کار کسی، سواری هستم، دارم به راه خودم می روم، رسیدم پارود، خودم می آیم پاسگاه، صحبت می کنم با رئیس پاسگاه. تأثیری نکرده بود دم گرم نواب خان، در آهن سرد دل ژاندارمها. نگاه کرده بود به اطرافش میرنواب خان، دیده بود، دست تنهاست، یک تن بود، در برابر شش تن، محاصره هم بود، جنگیدن و زدن ژاندارمهای مسلح و در بردن تفنگ، محال بود. صلاح را در این دیده بود که تحویل دهد فعلاً تفنگ را، خلاص کند خودش را، بعد، سر فرصت، فکری کند و چاره ای بیندیشد و در کار کند و تفنگ را پس بگیرد. بسته بود به جانش تفنگ.

تسلیم کرده بود تفنگ را. ژاندارمها، اسلحه را گرفته بودند و راه افتاده بودند و رفته بودند طرف پاسگاه.

خوب که دور می شوند ژاندارمها، پیاده می شود از اسب میرنواب خان، می نشیند کنار تخته سنگی، دور از جاده، صبر می کند، تا شب می شود، هوا تاریک می شود. ننگ آور بود برای میرنواب که دست خالی برگردد به آبادی، جلوی چشمان همسایه ها، اهل آبادی و سر و همسر.

خوب که تاریک شده بود هوا، خوابیده بودند همه اهل آبادی، از بیراهه، رسانده بود خودش را به خانه، ماجرا را نقل کرده بود برای عیالش.

— تا تلافی نکنم، تفنگم را پس نگیرم، برنمی گردم خانه.

خداحافظی کرده بود، زن و فرزندان را سپرده بود به خدا، تفنگی حمائل

(۱) پشامک، روستائی است از دهستان سرباز، در مشرق پارود واقع شده است. در شرق پشامک مورتان واقع شده است که هم مرز است با پاکستان، مردم سرباز، بیشتر از این طریق، رفت و آمد می کنند به پاکستان.

کرده بود، پای پیاده، راه افتاده بود طرف پارود. رفته بود و رفته بود تا رسیده بود به آبادی پارود. وقتی می‌رسد به حوالی پاسگاه، پشت تخته‌سنگی سنگر می‌گیرد، حبس می‌کند نفس را در دلش، صبر می‌کند، به محض رسیدن لحظه مناسب، بیرون می‌پرد از پشت سنگر، حمله می‌کند به پاسگاه. دو ژاندارم را تیر می‌کند، جا به جا، تفنگ ژاندارمها را برمی‌دارد، فرار می‌کند، برمی‌گردد به پشامک، سرفراز.

خبر رسیده بود به مرکز گروهان ژاندارمری، در قصرقند، و به عیدو خان ریگی، فرمانده گروهان، و از آنجا به هنگ ژاندارمری در چابهار. فرمان صادر شده بود، پشت فرمان، که چه نشسته‌اید، برخیزید و تا دیر نشده، راه بیفتید، دستگیر کنید میرنواب خان را، پس بگیرید تفنگها را، تحویل دهید به مرکز هنگ.

فرمانده گروهان و فرمانده پاسگاه، عقلشان را می‌ریزند روی هم. فکر می‌کنند، می‌بینند برای آنکه، بی‌دردسر، کار تمام شود، بهتر است دست به دامن سران عشایر منطقه بزنند، همین کار را می‌کنند. تقاضای کمک می‌کنند از سردارزهی‌های دشتیاری، مبارکی‌ها، لاشارها، و شیرانی‌های نیک شهر.

هر طایفه تفنگچیهای فرستاده بودند، سرکرده جنگجویان لاشاری و مبارکی، موسی خان میربل^۲ بود.

تفنگچیه‌ها و ژاندارمها می‌آیند و پشامک را محاصره می‌کنند، ضابط‌ریگی، درجه‌دار ژاندارمری و فرمانده ژاندارمها، پیکی می‌فرستد به خانه میرنواب خان و پیغام می‌دهد:

(۲) موسی میربل، در بسیاری از جنگهای ایلی روزگار خود شرکت کرد، و شهامت و شجاعت زیادی نشان داد، در زد و خورد دادشاه و مهم‌خان لاشاری، کمک کرد به مهم‌خان، در همین جنگ کشته شد. اهل آبادی سُر میچ بود، از دهستان چانف، تعلق داشت به طایفه مبارکی.

میر، رابط بین سردار است و رعیت، مباشر و نماینده سردارها در سرباز.

- ما همراه عده‌ای، برای شور و مصلحت، شب وارد پشامک می‌شویم، می‌آئیم یکسره خانه شما، شام، میهان شما هستیم، و بعد از شام، گفتگو می‌کنیم.

در این بین، اهل آبادی خبر می‌آورند برای نواب‌خان، که بله، ژاندارمها و چریکهای بلوچ آبادی را محاصره کرده‌اند. دنبال تفنگها آمده‌اند، اگر تفنگها را تحویل ندهید، قصد دارند، حمله کنند به پشامک، و همه را دستگیر کنند و تفنگها را پس بگیرند.

با وجود این، میرنواب‌خان پاسخ داده بود به پیک، که برگردد و به ضابط بگوید قدم شما و همراهان شما روی چشم، خوش آمدید، شب منتظر شما هستم.

مهمانها مسلح و گوش‌بزنک، می‌رسند از راه، می‌نشینند، پذیرایی می‌شوند، شام مفصلی میل می‌کنند، از هیچ محبتی دریغ نمی‌کند میرنواب‌خان.

بساط شام که جمع می‌شود، ضابط‌ریگی، رو می‌کند به میزبان، -نواب‌خان- و می‌گوید، ما از طرف گروهان آمده‌ایم، فرمان صادر شده است، شما را دستگیر کنیم، تفنگها را پس بگیریم، و بریم تحویل دهیم به هنگ، بهتر است شما همکاری کنید با ما، بروید، خودتان تفنگها را بیاورید، تحویل دهید به ما، ما برمی‌گردیم، تفنگها را تحویل هنگ می‌دهیم، تقاضا می‌کنیم، به خاطر این همکاری، از گناه شما درگذرند، سعی می‌کنیم هرطور شده کار را اصلاح کنیم.

میرنواب‌خان دستی کشیده بود به سیبلش و گفته بود:

- ضابط، خودت بلوچی، می‌دانی، ننگی بالاتر از این نیست که بلوچی بیاید، با دست خودش، تفنگی را که گرو گرفته است، تحویل دهد، پیش از آنکه تفنگ خودش را پس بگیرد، خودت یک بلوچی، تو بودی، راضی می‌شدی به این خفت و ننگ.

ضابط‌ریگی که می‌بیند گفتگو و نصیحت فایده‌ای ندارد، اشاره می‌کند،

لله، یار و مددکار میرنواب خان را می‌بندند به رگبار گلوله و می‌کشند درجا. لاله که کشته می‌شود، میرنواب هم دست می‌برد به تفنگ، می‌جنگد، یک تنه، بی‌یار و یاور. و از پای درآمده بود، در خانه‌اش.

ضبط می‌کنند ژاندارمها، تفنگها را، برمی‌گردند طرف پاسگاه.

از این طرف، ژاندارمها می‌رفتند به سوی پارود و قصرقند، از آن طرف میرگهرام، برادر میرنواب خان، که مدتی پیش رفته بود به پاکستان، برمی‌گشته است از سفر، وارد پشامک می‌شود، چشمش می‌افتد به جسد خون‌آلود برادرش، و لاله، و پریشانی اهل و عیال برادر، و اهل آبادی.

در دم، برمی‌گردد و می‌رود خانه خودش، سه سنگ، به علامت طلاق، می‌گذارد در کف دست همسرش و می‌گوید:

— می‌روم، انتقام برادرم را بگیرم، طلاق دادم، راحت شد خیالم، نگران بودم، مبدا به خاطر تو، بلرزد دلم در سنگر و نتوانم مردانه بجنگم. نوکر وفادارش را برمی‌دارد، از بیراهه، راه می‌افتد دنبال ژاندارمها. ژاندارمها، بی‌خبر، با خیال آسوده، می‌رفته‌اند، که میرگهرام، ناگهان سبز می‌شود جلوی‌شان و می‌بندد راهشان را، به یک حرکت، دست می‌برد به تفنگ، ژاندارمها را می‌بندد به رگبار گلوله.

درجه‌داری به نام منصور، که سوار اسب بوده است، تیر می‌خورد، سرنگون می‌شود از پشت اسب و بدن‌الش ضابط ریگی تیر می‌خورد و کشته می‌شود.

ژاندارمها تصور می‌کنند، عده‌ای مسلح، تعقیبشان کرده‌اند و حالا محاصره‌شان کرده‌اند، سنگر می‌گیرند فوری.

تا این هنگام، موسی خان میربل، تماشچی ماجرا بود، دخالتی نکرده بود، سعی کرده بود دستش آلوده نشود به خون، اما، حالا، می‌بیند، وضع خطرناک است، فرمانده ژاندارمها هم کشته شده است، سنگر می‌گیرد، کمین می‌کند، خاموش می‌نشیند، خوب گوش می‌دهد، چشمانش را باز می‌کند، می‌پاد، ببیند صدای شلیک گلوله از کدام سو می‌آید، آماده

می کند تفنگش را؛ در انتظار لحظه مناسب.

میرگهرام، پس از چند دقیقه سکوت، فشنگ می گذارد در تفنگ، دزدکی، سرکی می کشد از پشت تخته سنگی که سنگر گرفته بود، تا دیدی بزند، وضع را بسنجد. میربل، با چشمان تیزبین و مراقبش، متوجه می شود، جنبیدن نوک دستار میرگهرام را می بیند، ماشه را می کشد، دنگ، میرگهرام می افتد پشت تخته سنگ. در دم بازپسین، صدا می کند نوکرش را، تفنگش را می سپارد به نوکرش، و می گوید:

- تفنگ را بردار، زودی خودت را برسان به آبادی، تفنگ را پنهان کن، مردم را خبر کن.

و جان می دهد میرگهرام، می افتد، دراز به دراز، روی زمین، دو ستاره، می درخشند در چشمهایش، هر ستاره، در یک نی نی چشم.

- خوب، به تو چه؟

- مادرم می خواست، من هم، همان کاری را بکنم که نواب خان کرد، میرگهرام کرد.

پناه آورده بود حالا، به ایرانشهر، کاری پیدا کرده بود در مسافرخانه ایرانشهر، و روزگاری می گذرانید، دور از عیال و فرزندان و مادر و زادگاهش.

بعد، یاد کتاب فروش ایرانشهر افتادم، دهه ای چوبی و کوچک، اندازه یک قفس، کمرکش خیابان. بیست سی جلد کتابی، دیوان سعدی، حافظ، خاقانی، مجلدات قرآن مجید، چاپ عربستان سعودی، راحة الصدور، دوره ناقص «چه می دانم؟»، تعداد انگشت شماری اهل کتاب، بیشتر معلم و شاگرد مدرسه، ماهی ده پانزده جلدی فروش، باقی قلم و مداد و کاغذ و دفتر، مشتریها، شاگردهای دو دبیرستان پسرانه، یک دبیرستان دخترانه تا کلاس نه و دانشرای دخترانه. اما، نقل کتاب فروش:

نامه می نویسد صاحب دهه، به سازمان انتشارات جیبی، تقاضا می کند دوره کامل کتابهای سازمان را بفرستند برایش به ایرانشهر، بعد از مدتی

فهرست کتابها می‌رسد و شرایط معامله، پاسخی می‌نویسد و تشکر می‌کند. مرتب مشتریها می‌آیند، سراغ کتابها را می‌گیرند، وعده می‌دهد، امروز، فردا، پس فردا، دو ماهی می‌گذرد، دو سه روز پیش، پستیچی نامه خودش را پس آورده بود.

— پشت پاکت نوشته شده بود، گیرنده به اتریش سفر کرده است.
— می‌شود؟ سازمان انتشارات جیبی هم مسافرت می‌کند؟ عقل آدم قد نمی‌دهد.

ناگهان، بوی شور دریا، آمیخته با هوای مرطوب و چسبنده. باز کردم چشمانم را، پائین بود شیشه‌ها. ماشین داشت پیش می‌رفت، روی ماسه نرم و هموار و سفت.

خیابانی. سایه محو دیوارها. چابهار بود، غوطه‌ور میان ظلمت، همچون مرداب نیمه‌شب. بعد کوچه‌ای، بلوچی، چراغی زنبوری روی شانه‌اش، ایستاده بود سر کوچه، منتظر حاجی بودند. توقف کرد وانت، در کمرکش کوچه، پیاده شدیم، به شنیدن صدای ماشین، بلوچها پریده بودند بیرون و جمع شده بودند وسط کوچه.

رفتیم و نشستیم. دورتادور اتاق، تشک و متکا. چای و شیر داغ آوردند. چسید. حاجی گفت:

— بهتر است راه بیفتیم طرف نویندیان، چند ساعتی راه است، شما را می‌گذارم نویندیان، می‌سپارم دست راهنما، خودم می‌روم دنبال کارم، زیادی وقت ندارم، باید زود برگردم تهران.

برخاستیم، خداحافظی کردیم، نشستیم در وانت و راه افتادیم سمت طیس. بالای بلندیه‌های مسلط به طیس، همچنان که دور می‌زد وانت، و می‌گشت دور کوه، روی جاده‌ای باریک و مارپیچ، دریای بزرگ هم دور می‌زد و می‌گشت گرد صخره‌ها و ستیغها، و ماه تابان و ستاره‌ها. پرتو ماه، چون جویباری، به رنگ سپید عطر یاس، جاری بود میان موجهای آرام و خاموش دریا، میان گل‌باران ستاره‌ها.

وانت سرازیر شده بود به سوی بندر طیس، پای کوه، در ساحل دریا. شب تنومند درختها، اوهام شاخ و برگها، زیر نور ماه و پرتو شفاف ستاره‌های درخشان.

حالا می‌گذشتیم از میان دشتی پهناور. سمت چپ، ردیف تپه‌ها و کوهها، همچون خاطره قطار شترهای بی‌شمار کاروانی، در حافظه شب کویر، متعلق به زمانهای دور، خیلی خیلی دور، زانو زده بودند و فرو رفته بودند، میان ماسه‌ها، مشغول بودند همچنان به نشخواری تمام‌نشدنی، و سمت راست، شبق مذاب دریا، موج و خاموش.

پرتو چراغهای ماشین، روشن می‌کرد جلوی چرخها را، سعی می‌کرد راننده، براند روی نوارهای محو و گاهی پیدا، که عبور گاه‌گاه

چهار چرخه‌ای، بر جای نهاده بود، بر سطح پوک و ماسه‌ای کویر. همینطور که خیره شده بودم به نوار بریده‌بریده و گسسته‌جای چرخها، زیر روشنائی سیماب‌ی ماه، به نظرم رسید، تپشهای نامحسوسی، مثل ضربان نبض، به جنبش درمی‌آورد و پیچ و تاب می‌دهد به موجهای هم‌رنگ سفال ماسه‌ها، تپشی به دنبال تپشی، ضربانی به دنبال ضربانی، پیچ و تاب موجها، در هوای محض مهتابی. ناگهان، غریوی، گوئی در یک لحظه، هزاران رود سیلابی، کنده شدند از جا، از هر گوشه و کناری، و جاری شدند غلتان و غریویشان در سرتاسر کویر. پرتو چراغهای ماشین، گم شده بود میان خیزابه‌های سرکش ماسه‌ها، که فرود می‌آمدند و بالا می‌جهیدند، پیچ می‌خوردند، تاب می‌خوردند، گره می‌خوردند درهم، ضربه‌های سنگین و پیایی می‌زدند به درها و سقف و پهلوه‌های وانت. گم شده بود آسمان، مثل اینکه فرار کرده بود از بالای سر ما، تهی شده بود زیر پای ما، و کویر، خالی کرده بود زیر چرخهای وانت را و رفته بود و پنهان شده بود، پشت غرشها و غریوها. آشفته محض ظلمات بود، فقط. مثل تخته‌پاره‌ای شکسته، غوطه‌ور بود وانت و غلت می‌زد، میان موجهای سهمگین صخره‌های سرکش و پیچان ماسه‌ها و شنها، و انعکاس سیاه غرشائی ممتد و تکان‌دهنده.

حاجی، خونسرد و آرام، رو کرد به راننده که:

- طوفان شد، نگهدار، داریم دور خودمان می‌چرخیم.

ایستاد راننده، خواست در وانت را باز کند، پیاده شود، نگاهی بیندازد به اطراف، که خیزابه‌های بلند ماسه، هجوم آوردند به درون اتاقک وانت، از لای در، و با ضربه‌ای شدید به هم کوبیدند در را. بسته شده بود در اتاقک، پرت شده بود راننده روی سر و کول من و حاجی. نشست دوباره پشت رل و گفت:

- گم شده راه، دیری دور خودمان می‌گردیم، ستاره گم شده، کوه گم شده، گم نبود کوه، می‌گرفتم طرف چپ، می‌رفتم جلو، برابر تپه‌ها، حالا باید صبر کنیم.

عقب جلو کرد، ماشین را مثل دیواری کوتاه و لرزان، هائل کرد جلوی هجوم موجهای پیایی طوفان و ماسه. پیاده شد، به دنبالش حاجی، در حفاظ دیوار فلزی وانت، نشستند میان طوفان، باز کردند دستارها را، و شالهای دور کمرشان را، پهن کردند شالها را روی موجهای بی تاب و لغزان ماسه ها، دراز کشیدند، روی جریان تندباد و پیچ و تاب ماسه ها، کشیدند دستارها را روی سر و صورتشان، پیچیدند محکم، تاب دادند دور دهان و بینی، و خوابیدند.

مثل گهواره ای، اتاقک فلزی، معلق مانده بود در فضای متلاطم طوفانی، تکان تکان می خورد، می رفت بالا از سوئی، برمی گشت و سرازیر می شد و دوباره می رفت بالا، از سوئی دیگر. ترق، تروق، ترق، تروق، داشت می گسست از هم و فرو می پاشید، پیکره ها و اندامهای آهنی هیکل وانت. خیزابه های وحشی ماسه، پیایی، فرو می ریختند، همچون آوارهای سهمگین آسمانی، روی شیشه جلو و سقف وانت.

چه مدتی گذشت، نمی دانم، گم شده بود زمان هم. احساس می کردم، به تدریج، آرام می گیرد وانت، موجهای بلند ماسه، آرام می گرفتند، رفته رفته، و می خوابیدند روی هم. طنینهای تکان دهنده غریو طوفان، دور می شد، می پیچید و پنهان می شد پشت کوهها، ناگهان، تهی ژرفی، و آن گاه، حلول خاکستری و گل بهی سحر، و خواب و بیدار اخرائی موجهای ماسه، در سکون سنگی سرتاسر دریای ساکن کویر. قطار تپه ها، پیدا شده بودند، مثل ساحلی دوردست و خاموش، و بر فراز انحنای شتری رنگ و کبود گرده تپه ها و ستیغ کوهها، نغمه های آبی و کهربائی و ارغوانی سحر. می خواند سحر.

کنار وانت، حاجی و راننده، داشتند باز می کردند دستارها را از گرد سر و صورتشان، تلمبارهای ماسه را تکاندند، از لای چین و شکن و تابهای شالهای بسترشان، ایستادند به نماز، روی سجاده شالها، گسترده روی خاکستری بستر نرم ماسه ها، که حالا همچون مهی سبک و مواج، شناور بود

بر سطح پهناور کویر.

راه افتادیم، رو بیده بود و پاک کرده بود هزاران هزار جاروی طوفان، جای چرخ ماشینها را. تپه‌ها را گرفته بودند، سمت چپ و انت، و پیش می‌رفت، در یکنواختی خالی و بیکران کویر. ساقه‌های کبود و سیاه و قهوه‌ای تیره بوته‌های سوخته خارها، گله به گله، همچون اطلال و دمن کاروانهای از یادرفته، که در خورشید طی طریق کرده بودند. لحظه به لحظه گرمتر می‌شد هوا، شط عظیم آفتاب جاری بود در وسعت سرتاسر کویر، مسیلی سوخته و خشک و بی‌کران.

اشاره کرد راننده به دوردست، سواد سایه‌هایی، مانند شب‌ سیال دود، در خاکستری و اخرائی موج ماسه‌های متن کویر. هر لحظه، پیچ و تاب می‌خورد وانت، می‌رفت فرو بنشیند در ماسه‌های پوک و شنهای تهی، گاز می‌داد راننده، برمی‌داشت پا را به سرعت از روی پدال گاز، جستی می‌زد وانت امریکائی، می‌جهید از فراز تل ماسه‌ها، نزدیکتر می‌شدیم لحظه به لحظه به جریان سایه‌ها: انعکاس موج طرح پلاسه‌های سیاه بودند، روی صیقلی براق زمینه سرابها و آفتاب.

رسیدیم. بلوچها، اهل آبادی، جمع شدند دور وانت، پیراهنها، پاره‌پاره و چرک، در حال فرو ریختن از روی استخوان شانه‌ها، چشمها، در عمق حدقه‌ها، دستها آویزان:

- خشکسالی است حاجی، سه سال آرگار است باران نباریده، هرچه داشتیم سوخته، ویلان شدیم.

گوساله‌ای، ایستاده بود کنار جمعیت، مانند چهارپایه‌ای استخوانی، و بلوچی ایستاده بود پهلوی گوساله، سیاهی پینه‌بسته دست بلوچ، همچون طبله زخمی، چسبیده بود روی خنائی رنگ پریده و راه‌راه گرده حیوان. خمیده بودند و می‌لرزیدند پاهای لاغر گوساله، حجم زرد و سیاه سر و

جمجمه پوک حیوان، آویزان بود به پوست کاغذی و مچاله شده گردن، مانند پاره کلوخی، پوستی ترک ترک و ورآمده، مثل کفن، لکه لکه، قهوه‌ای و حنائی، دور تا دور استخوانهای لق هیکل حیوان. مرد، رو کرد به حاجی و گفت:

- خیراتی کنید حاجی، حیوان نذریست، می‌خواهیم قربانی کنیم، انشاء الله رحم کند الله، باران ببارد.

نشسته بود کدخدا روی زمین، دستمالی پهن بود کنار دستش. مملو اسکناس بود دستمال: روپیه پاکستان، دینار کویت، دینار عراقی، دینار امارات متحده، اسکناس سلطان نشین عمان، ده تومانهای شاهنشاهی...، بین الملل اسکناسها بود و سکه‌ها، چوبی گرفته بود دستش کدخدا، خط کوتاهی می‌کشید روی زمین با نوک چوب، نام مردی را می‌برد، خیلی بلند، و مبلغی را که خیرات کرده بود. اشاره می‌کرد با نوک چوب به یکی از اسکناسهای دستمال. و دوباره، به همان ترتیب، ادامه می‌داد:

(۱) خطی مستقیم روی خاکها،

(۲) پتی محمد (به صدای بلند، مثل فریاد)

(۳) ۲ روپیه

(۴) اشاره نوک چوب به یکی از اسکناسهای وسط دستمال
بار دیگر

(۱) خطی مستقیم روی خاک، موازی خط اولی

(۲) خیربخش (فریاد)

(۳) یک دینار عراقی

(۴) اشاره نوک چوب به اسکناسی میان مچاله اسکناسها.

تمام که شد تلاوت نام اهل خیرات، برخاست کدخدا از روی زمین. بلوچی آمد جلو، دولا شد، دستمال را جمع کرد، گره زد، گذاشت در جیب شلوارش، برگشت سر جای اولش. صاحب گوساله بود. حالا ایستاده بود گوساله وسط جمعیت، مثل مجسمه درماندگی. نظاره

می کرد، اما نگاهی نبود در ته چشمانش، دو بیضی سیاه، درشت و بی حالت، مثل دو فانوس خاموش، معلق در آفتاب. شاید، حالیش نبود، شاید هم فکر می کرد، ارتباطی ندارد این قضایا با او، جماعتی خل و بیکار، جمع شده بودند دور هم. داشتند ادا درمی آوردند، سر به سر هم می گذاشتند.

آواز داد کدخدا. مردی آمد بیرون از میان جمعیت، کاردی بزرگ گرفته بود دست راستش، میله ای فلزی، دست چپش. آمد و ایستاد جلوی خمار بی حال چشمان گوساله. شروع کرد به تیز کردن چاقو. برق می زد خورشید در شریانهای فلزی تیغه چاقو. آذرخش تیغه چاقو، جهید و مانند نوک تیز پیکان آتش، نشست و فرو رفت در چشمان گوساله، ناگهان، تکانی داد به خودش، لگدی پراند، جستی زد، پرید بالا، وسط جمعیت، پرش دوم و سوم، حالا داشت می دوید میان بیابان. گرد و خاک دنبالش، و دنبال گرد و خاک، بچه های آبادی. تکانی نخوردند اهل آبادی، و اعتنائی هم نکردند، همچنان ایستاده بودند گرد هم، نگاه می کردند به مرد قصاب، که ایستاده بود، وسط آفتابی صحنه مسلخ، و داشت تیز می کرد کاردش را. محتوم بود سرنوشت گوساله.

پیدا شد سر و کله گوساله، دوباره، دوره اش کرده بودند بچه ها. طنابی، انداخته بودند دور گردن نحیف گوساله، سر طناب را مردی محکم گرفته بود در دست و می آمد، دو قدمی جلوتر از حیوان، صاحب گوساله بود. حالا، با پای خودش، داشت قربانی می آمد به قربانگاه. برای صد هزارمین بار و به یقین بیشتر، نمایش مراسم قربانی باران شروع شده بود، در مسلخ مشقت پهناور آفتاب.

برگشتیم طرف ماشین، بدرقه می کرد حاجی را کدخدا. پیش از آنکه سوار شویم، پرسیدم از کدخدا، گوشت قربانی را چکار می کنند.

- بخش می کنیم بین مردم. هر کس نصیب می برد، حیرات کرده باشد، نصیب می برد، حیرات نکرده باشد، نصیب می برد. نذر باران است، سه سال است باران نزده، خشکسالی است، دوهزاری نحل داشت آبادی، پنج صدی

هم نمانده، خشک شده شهر (نخلستان). الله رحم کند.

همچنان نقل می کرد کدخدا، حکایت قحطی و گرسنگی و تشنگی را: دو هفته قبل، زائیده بود گاوی در آبادی، حیران مانده بود صاحب گاو، چه کند؟ علفی پیدا نمی شد در بیابان، جو پیدا نمی شد، در ته انبانی، به گاو چیزی ندهی بخورد، می میرد. پلاسش را جمع کرده بود، اثاثش را جمع کرده بود، برداشته بود و برده بود طیس. فروخته بود دار و ندارش را، خرما خریده بود، برگشته بود به وِشنام، حالا روزی یک مشت خرما می داد به گاو، نمیرد، زنده بماند، نخشکد پستانش، شیری بدهد، گوساله اش بخورد، بلکه تلف نشود. فردا چه کار برمی آمد از دست مرد، نمی دانست. خیلی گاو مرده بود، خیلی گوسفند تلف شده بود، اشاره کرد کدخدا به جوانی که داشت نگاه می کرد به ما. پرسش بود، رفته بود دو ماهی چابهار، دنبال فعلگی، صدتومانی پس انداز کرده بود، خرما خریده بود، جو خریده بود، آورده بود بدهد به گاوش. تا رسیده بود به آبادی وِشنام، دیده بود جا تر است و بچه نیست، مرده بودند هر دو گاوش.

- یک قطره آب پیدا نیست، حیوان هم طاقتی دارد، یک روز تاب می آورد، دو روز تاب می آورد، می میرد، تمام.

اشاره کرد به گوساله قربانی، که ایستاده بود وسط جمعیت، تنها چارپای چاق آبادی وِشنام، همین گوساله بود. خیرات مردم را جمع کرده بود کدخدا، شده بود ۲۳ تومان به پول ایران، داده بود به صاحب گوساله، قربانی را خریده بود.

نگاهی انداختم به جمعیت، مردی آمده بود و ایستاده بود پهلوی قصاب، پیاله بزرگی دستش بود، پر آب بود پیاله، به اشاره قصاب، پیاله را گرفت جلوی دهان گوساله، که فرو افتاده بود روی ماسه ها. بوئی کشید حیوان، تکان خورد سر و گردنش، لحظه بعد، وسط پیاله بود پوزه و دهان گوساله. سر و صدای غریبی راه افتاده بود، شلپ، شلپ. مجالی نداد مرد، خم شد به شتاب، کشید پیاله را طرف خودش، معلق مانده بود پوزه گوساله وسط

زمین خشک و آسمان خشک. نصف آب مانده بود ته پیاله هنوز، برگشت مرد میان جمعیت، جرعه‌ای نوشید، بعد تحویل داد پیاله را به بلوچی که ایستاده بود پهلویش و داشت چهارچشمی می‌پائید پیاله آب و سقا را. به گردش در آمده بود پیاله، نیمی آب، نیمی آفتاب، دست به دست می‌گشت، سهم هر مرد، فقط جرعه‌ای. دریغشان آمده بود بایستند و تماشا کنند که بیلعد قربانی تا قطره آخر را، در آن همه قحطی، خیلی خیلی حیف بود یک بادیه آب، در آن بادیه آفتاب.

خورشید زبانه می‌کشید از زیر پاهای لاغر قربانی، و پاهای استوار جلاد، و این پا آن پای جمعیت تماشاجی، و در سرتاسر کویر، داشتند می‌سوختند شاخکهای بته‌های خشکیده خار، دود می‌کردند. ایستاده بودیم در مرکز هاویه زمین.

خداحافظی کردم، دست داد کدخدا، رفتم بالا و نشستم در وانت، منتظر بود حاجی، سر رفته بود حوصله راننده، غرشی کرد موتور، تکانی خورد وانت، و جست از جا. زبانه‌های قهوه‌ای و خاکستری و زرد گرد و خاک و ماسه، همچون پاره‌پاره‌های بادبان قایقی سوخته، دود می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند در آفتاب، پشت سر وانت. حاجی داشت می‌گفت:

- گوساله مال یکی از بلوچهای اهل آبادی است. همه اهل آبادی پول می‌گذارند روی هم، صدقه می‌کنند و گوساله را می‌خرند، و قربانی می‌کنند، به امید آنکه باران ببارد. رسم قدیمی است.

خیلی قدیم، محکم می‌بستند دست و پای حیوان را با طناب، و می‌انداختند قربانی را وسط نطع زرد و اخرائی ماسه و خاک مسلخ، میان جمعیت. هر بلوچی که خیراتی کرده بود، می‌آمد جلو، ضربه‌ای می‌زد به سر و گردن و هیكل قربانی، فوران می‌کرد خون، از جای زخم دشنه‌ها، و می‌پاشید روی خاک، آن قدر زخم می‌زدند، تا جان می‌داد گوساله، حالا

دیگر این کار را نمی کردند، مولوی را خبر می کردند، می آمد، دعای باران می خواند، تمام که می شد دعا، می رفتند دستجمعی و نماز می خواندند در مصلی، آنوقت ذبح می کردند حیوان را، به رسم مسلمانی، و گوشت گوساله را تقسیم می کردند بین اهل آبادی.

سنگینی می‌کرد خورشید روی طاق ماشین و مانند آتشدانی مشتعل زبانه می‌کشید روی خاکستری داغ جعبهٔ موتور، و از پشت تمام شیشه‌های دور تادور وانت، زل زده بود توی چشمان ما، آفتاب صلاة ظهر کویر. رسیدیم به نوبندیان، دوازده فرسخی چابهار. تک و توکی اتاق گلی، پراکنده در حاشیهٔ کرتهای سوخته، تاولهای پخته روی خاکستری ورم کردهٔ پوست ماسه‌ای کویر؛ پلاسه‌های سیاه، مثل حجمهای بادکردهٔ دود، زیر برهوت آفتاب. اهل نوبندیان جمع شدند دور حاجی. پیرمردها تعظیم می‌کردند پیاپی، خم می‌شدند تا کمر و می‌گرفتند دست حاجی را، کمی می‌آوردند بالا و فشار می‌دادند به خطوط خشک لبها. حاجی اشاره‌ای کرد و گفت:

- آقای مهندس از تهران آمده است، دعوت کردم، تشریف بیاورند، وضع دشتیاری را ببینند.

نگاه اهل ده، همچون حشره‌های سمج، هجوم آوردند به گوشه‌ای که ایستاده بودم، وزوزکنان، چسبیدند روی سر و صورتم. در برابر چشمانم، ردیف حفره‌های خالی و استخوانی حدقه‌ها، گردن‌ها: ساقه‌های سوختهٔ خار، ژنده‌هایی به جای پیراهن، همچون دلمه‌های کبود و زردابی چرک، چسبیده

بود روی ورقهای خشکیده پوستها؛ لابلای چین شلوارها، کبره‌های خاک و ماسه. پاها پهن، فرو رفته بودند میان ماسه‌ها. رخسار و پیشانی زن‌ها، حلبی زنگ‌زده و درهم فرو رفته قوطیهای خالی؛ پلکها دندان‌دندانه، مانند اره زنگ‌زده، بدون سایه مژه‌ها.

بغل بیشتر زن‌ها یا کولشان، کودکی، مثل کرمی زرد و نیمه‌جان؛ دور و برشان، پسر بچه‌ها و دخترها، دوتا، سه تا. مثل طبل بود کبودی مایل به سیاهی آماس شکم بچه‌ها، دست‌ها باریک و شل، و زیر ورم خالی شکم‌ها، شاخک‌های خشکیده استخوان پاها. هیکل استخوانی درشت گاوی، پهن شده بود روی ماسه‌ها، زبان گاو، مثل تکه‌ای تخته، وسط دندانها.

زمزمه خفه صدائی برخاست از میان جمعیت، مثل غبار دود: آقای مدیر، آقای مدیر. مردی آمد و ایستاد روبروی حاجی، سلام کرد، دست داد به حاجی، خوش آمد گفت. و با آوائی بلند، شمرده شمرده، شبیه درس دادن معلمی سر کلاس، شروع کرد به گفتار:

— خوش آمدید آقای مهندس، چشم ما روشن.

و ادامه داد.

خدا را شکر، بالاخره یکی پیدا شده بود، راه بیفتد از تهران، بیاید و احوال بلوچ را بپرسد، سری بزنند به مردم فراموش شده دشتیاری. خشکسالی چیزی باقی نگذاشته بود برای مردم و مثل همین آبادی بودند همه آبادیهای سامان دشتیاری. زراعت‌ها سوخته بود. درخت‌ها سوخته بود. یک شاخه علف سبز پیدا نمی‌شد در سرتاسر خاک دشتیاری. ته کشیده بود تاب و تحمل بچه‌ها. هر روز سه، چهار کودک جان می‌دادند از گرسنگی و تشنگی و مرض. هر صبح که بلند می‌شدند اهل قریه، می‌دانند حیوانی مرده، باد کرده شکم حیوان، افتاده بود روی زمین و تلف شده بود. دلشان نمی‌آمد مردم حیوانهای مردنی و لاغر را بکشند، با وجودی که گرسنه بودند، می‌گفتند، یک روز دیگر صبر می‌کنیم، تا صبح صبر می‌کنیم، تا ظهر صبر می‌کنیم، تا شب صبر می‌کنیم، الله رحیم است، انشاء الله ابری پیدا

می شود، باران می زند، حیوان بیچاره نجات پیدا می کند. مردم نجات پیدا می کنند.

- نگاه کنید.

با دست اشاره ای کرد به آن سوی جمعیت،

- بفرمائید جلو، بفرمائید، هوتک نوبندیان را تماشا کنید.

هوتک نوبندیان، چاله حوضی بود، میان ماسه ها و خاک، قطر دهانه گودال، در حدود پنج متر، معجونی غلیظ، مثل آش، لزج و متعفن، باد کرده بود و قل قل می کرد ته چاله. دور تا دور هوتک، قشرهای ضخیم لجن. گودی حفره پای چهارپایان، وصل به هم، میان لجنها، حفره ها، مملو مایعی زرد و قهوه ای، که داشت نشت می کرد از میان شیارهای لابلای لجن، به میان هوتک. صدای آقای مدیر بلند بود همچنان،

- آدم و حیوان از همین هوتک آب می خورند، گاو و گوسفند و شتر، وقت آب خوردن، می شاشند توی هوتک، این عادت حیوان است. تاپاله گاو، پشکل بز و گوسفند، مدفوع انواع چهارپا، شتر، الاغ، سگ... و گله به گله، هزاران جانور زنده ریز و درشت، مانند کرم، لول می زدند میان لجنها و خمیر ورآمده ته هوتک.

پیرمردی بلوچ، کنار آقای مدیر، اشاره کرد به دوردست، امتدادی مواج و متحرک، قهوه ای و حنائی. آقای مدیر ادامه داد:

- اینها گاومیش هستند، از چهارفرسخی می آیند، هر روز می آیند، آب می خورند از هوتک نوبندیان و برمی گردند، یک قطره آب پیدا نمی شود در بیابان.

همین آبی را که ورم کرده بود، ته هوتک، سال پیش، مردم به زحمت، از قصرقند آورده بودند، چهل کیلومتری نوبندیان، انداخته بودند و ذخیره کرده بودند در هوتک، و گرنه، تا حالا، مرده بودند از تشنگی همه، یا ویلان بلاد دور شده بودند. سال گذشته، اول بهار، باران زده بود در قصرقند، اهل دشتیاری از هر طرف دویده بودند و خودشان را رسانده بودند به قصرقند،

نهر باز کرده بودند طرف هوتکها.

و اشاره کرد با دستش، به نهر هوتک نویندیان، همچون امتداد شکاف زخمی خشکیده، میان پیکر ماسه‌ای و ملتهب کویر، که پیچ و تاب می‌خورد و گم می‌شد در دوردست، میان سنگلاخهای زرد و سرخ و قهوه‌ای و آفتاب.

هر روز باد و طوفان، شن و ماسه و خار و خس و بیابان را می‌ریخت میان نهر، مردم می‌رفتند، پاک می‌کردند نهر را، مراقب بودند، نمی‌گذاشتند پر شود. شاید رحم می‌کرد الله، باز باران می‌زد در قصرقند.

- روزها ششصد هفتصد گاومیش، بز، گوسفند، شتر، الاغ، و شبها وقتی خلوت می‌شد دور هوتک و می‌خوابیدند مردم نویندیان، شغال، روباه، گرگ، کفتار، می‌آمدند و آب می‌خوردند از هوتک، می‌شاشیدند توی هوتک، و می‌رفتند. حالا، بیشتر از آبی که مردم جمع کرده بودند و آورده بودند از قصرقند، شاش حیوان و وحوش، جمع شده بود ته هوتک.

رفتیم و نشستیم میان دیوارهای بی‌در و پنجره آلونکی گلی، روی دیوارها، تیرهای تنه‌های نخل، زیر تلی از خار و خاشاک و شاخه. گسترده بود پرزومک^۱ روی حصیر کف آلونک. شتری‌رنگ بود زمینه یکنواخت پرزومک، حاشیه باریک دور تا دورش، خستگی هندسی نقشهای شکسته، به رنگهای خفه بنفش و قرمز و سبز و آبی کبود.

استکانهای چای، به قول بلوچها «کپ»، لبالب چائی غلیظ، مثل خمیر حنا، دو سه جک (پارچ آب)، مملو گل و لجن، آب هوتک بود، قطعه‌های نان قرمز، مثل لخته‌های خشکیده خون، مخلوط آرد سوهو (ذرت قرمز) و کوبیده هسته خرما.

میان فضای پوک قحطی، باز ارتعاش و زنگ صدای آقای مدیر:
- مردم همه، صبح چای خالی می‌خورند، ظهر نان سوهو و آرد هسته

(۱) پرزومک: سفره بلوچی.

خرما؛ بعضی، نان خشک و دوغ. هر شب، ماش پخته، هر کسی داشته باشد تکه‌ای پیاز هم، می‌اندازد داخل لوهیگ (دیگ) ماش...

- برای همه مردم، همین یکدست لباس مانده، نگاه کنید، (اشاره کرد به مردها) همین یکدست کیس (پیراهن بلند) و شلوار (و بعد اشاره کرد به صف زنها، بیرون اتاق) هیچ کدام جز همین یک تا پَشْک^۲ و سَرِیگ^۳ ندارند.

سابق، بعضی زنها خیاطی می‌کردند، پَشْک می‌دوختند، یکی یک تومان، جیک می‌دوختند روی سینه پیراهنها، پندول می‌دوختند روی جیبهای پَشْک. مردها زراعتی داشتند. بارندگی بود، آب بود، رونق بود، گندم می‌کاشتند، ماش می‌کاشتند، عدس می‌کاشتند، جو و سوهو می‌کاشتند، چَوَط درست می‌کردند، از شاخه‌ها و پوست نخل، پا می‌کردند، برهنه نبود پاها. گله می‌بردند صحرا، سرسبز بود صحرا.

حالا، ویلان شده بودند همه، نشسته بودند روی زمین، گاهی تکانی می‌خوردند، می‌رفتند صحرا، شاخه خشکیده درخت می‌شکستند، می‌آوردند، می‌انداختند جلوی شترها. درختی بود در صحرای دشتیاری، به اسم چَش، برگش را گوسفند می‌خورد، خارش را شتر دوست داشت و خوب می‌خورد، پوستش را گاو می‌خورد، نعمتی بود، چوبش سخت بود، می‌بریدند و دروازه لوگ می‌ساختند، پنجره می‌ساختند، ابزار درست می‌کردند. سه سال آرگار بود، خشکسالی بود، خشک می‌شدند یکی یکی چَشها، فقط باقی مانده بودند نخلهای خرما، تنها و افسرده، زیر آفتاب.

یک مدرسه داشت نوبندیان، اول سال تحصیلی سی شاگردی اسم نوشته بودند و درس می‌خواندند در مدرسه، حالا، سرگردان شده بودند بچه‌ها، ۱۵ محصل باقی مانده بود و بس.

(۲) پَشْک: پیراهن بلند تا روی انگشتان پا.

(۳) سَرِیگ: روسری نازکی که زنها روی سر می‌اندازند.

- من، هم مدیر مدرسه هستم، هم ناظم مدرسه هستم، هم معلم مدرسه هستم. چهار کلاس دارد مدرسه، وضع مردم همین باشد، باران نزنند، پانزده محصل هم، ویلان می شوند، تعطیل می شود مدرسه.

سری تکان داد حاجی و گفت:

- چیزی بخورید آقای مهندس.

و مشغول شدند، اهل سفره. گردهای نان سوهو، به سختی تخته، و چای، شور و تلخ و لزج. برخاستم و رفتم، چند قوطی کنسرو لوبیا آوردم از ماشین، راننده، به قول خودش، «شکست» فوری در قوطیها را، و گذاشت وسط پَرزومک. بسم الله گفتند مهمانها و برداشتند قوطیها را از میان سفره، گرفتند میان دستها، و مشغول شدند. به گردش در آمده بود قوطیهای فلزی کنسرو، میان دستها و دهانها، در حلقه بلوچهای گرد سفره، دائرة البروج قحطی بود.

حاجی رو کرد به مدیر مدرسه و گفت:

- آقای مهندس تشریف آورده اند گردش کنند در دشتیاری، می خواهند وضع مردم را ببینند، آبادیهای دشتیاری را تماشا کنند، یک الاغ تهیه کنید برای آقای مهندس، یا شتر، خودتان هم راهنما باشید، یکی یکی آبادیها را نشان ایشان بدهید، ملاحظه کنند، همراهشان بیایید تا باهوکلالت، من هم می روم گرم بید، می مانم تا شما برسید به باهوکلالت. وقتی رسیدید، خبر کنید، با ماشین می آیم باهوکلالت، آقای مهندس را برمی دارم و می برم راسک، شما هم برگردید نوبندیان.

ناگهان پیدا شد سر و کله مولوی آبادی نوبندیان. آمد و رفت و نشست بالای سفره. جابه جا کرد هیكل سنگینش را، بین بلوچهای دو طرفش. خوب که جا افتاد، احوال پرسى کرد با حاجی. نگاهی انداخت به سفره همچون کف دست بلوچها، سرتاسر تهی، و قوطیهای خالی کنسرو، که برق می زدند. حاجی به راننده گفت:

- برو قوطی کنسرو بیاور برای آقای مولوی.

راننده رفت، کنسرو لوبیا آورد، «شکست» در قوطی را، گذاشت جلوی حضرت مولوی. بار دیگر حاجی رو کرد به راننده که:

- برو نان تازه هم بیاور.

راننده با حالتی، نه چندان روان و راضی، نگاهی کرد آمیخته با گله، به حاجی، رفت پاکشان و نان تازه آورد، گذاشت جلوی مولوی، کنار قوطی کنسرو و پارچ پر آب. مشغول شد مولوی: نان را می زد توی قوطی کنسرو، مخلوط می کرد با روغن و لوبیا، گردشی می داد به انگشتانش، لقمه ای درست می شد درشت و گرد، برمی داشت و می چپاند ته حفره دهان. چشمان بلوچها، ته حدقه ها، گردشی داشتند کامل، همراه دستهای مولوی، سرازیر می شدند چشمها توی قوطی کنسرو، غلتی می زدند میان لقمه های درشت و چرب، باز می گشتند به طرف دهان مولوی، همراه دندانهای مولوی، می جویدند لقمه را و قورت می دادند، و بار دیگر با انگشتهای چاق مولوی، آلوده به روغن زردچوبه ای رنگ کنسرو، برمی گشتند توی قوطی. بی اعتنا به اهل سفره، مشغول کار خودش بود، مولوی. صورتی داشت فربه، ریش توپی و مشکی، گردنی کوتاه، شانه ها پهن و شکمی برآمده. و بین لقمه ها، یک در میان، تکرار قطع نشدنی صدای لزج لیسیدن و پاک کردن انگشتان قهوه ای رنگ و چرب، پیچ و تاب زبان سرخ و فربه گرد انگشتها، ناپدید شدن زبان در حفره گشوده دهان، صدای ملج ملج، باز گردش زبان گرد انگشتها. پارچ آب، می رفت بالا، سرازیر می شد، در ناودان گلو، آبی که به کبودی می زد و غلیظ بود و کش می آمد، برگشتن و جای گرفتن مجدد پارچ کنار قوطی کنسرو، و شلیک بلند آروغها، انفجار پیایی آنها، روی سرها و صورتها. سیر شده بود حضرت مولوی، تکانی خوردند لبها و اینک، زمزمه دعا.

بالاخره فرصتی پیدا شده بود برای احوالپرسی، و پاسخ دادن به سلام بلوچهای گرد سفره، از بالا، تا انتهای مستطیل پرزومک. دایره حلبی ته قوطی خالی لوبیا، برق می زد جلوی نیم کره شکم مولوی، مانند ته براق

باقی قوطی‌های خالی، وسط و گوشه و کنار سفره خالی. آقای مدیر آماده کرده بود مرکبها را. الاغی و شتری. مولوی هم پیوسته بود به ما. نمی‌دانم، از سر کنجکاو، یا علاقه به سیر و سفر، یا علتی دیگر، خدا می‌داند. نشسته بود پشت الاغ درشت و راهوارش. خداحافظی کردیم از حاجی و اهل نوبندیان، راه افتادیم. حاجی و بلوچها بدرقه کردند قافله را چند قدمی. سفارش می‌کرد حاجی، پیایی، به حضرت مولوی و آقای مدیر، که مراقب باشند، مواظب باشند، کوتاهی نشود از پذیرائی.

طی طریق می کردیم در بی نهایت بیابان، خاموش، خاموش، در خلوت قهوه‌ای و زرد آفتاب بعدازظهر کویر. خط زنجیر صدای خفه پای الاغها، میان ماسه‌های نرم و خاکستری، که به سفیدی می زدند، گاه گاهی. هرچند قدمی، می رسیدیم به قشرهای ضخیم نمک، گرداگرد، و لای شیارها، و ترکهای عمیق کویر، برق برق می زدند، زیر آفتاب. مدیر شروع کرده بود به صحبت کردن، از بالای منبر متحرک شتر، که سلانه سلانه قدم برمی داشت - من و مولوی دو سویش، سوار بر الاغها، چون دو جوال، آویخته به دو طرف شکم شتر- که: استعداد خوبی دارند شاگردان بلوچ، هر درسی را یک بار بگوئی یاد می گیرند، باهوش هستند، مشکل آنها، روزهای اول، یاد گرفتن و نوشتن درست فارسی کتابی است. به خاطر اینکه ارتباط فرهنگی گسترده‌ای ندارند با بقیه مردم مملکت، ولی وقتی می‌رسند به کلاسهای سوم و چهارم، خیلی خوب یاد می‌گیرند، صحبت می‌کنند، می‌نویسند، حساب هم بسیار زود یاد می‌گیرند.

- ماهی سیصد تومان حقوق می‌گیرم از محل طرح ۵۰۱۱۱۱ سازمان برنامه، روزمزد حکمی هستم. منتظرم لایحه استخدام تصویب شود، وقتی نوبت رسید به دشتیاری و نویندیان، من هم رسمی شوم.

سخت می‌گذشت زندگی به او، در روستای دورافتاده و قحطی‌زده نوبندیان. کم بود حقوقش. صدای مولوی بلند شده بود، از آن طرف شتر:

- آقای مدیر، رسم عروسی را در دشتیاری تعریف کردی برای آقای مهندس؟
- نه.

و شروع کرد مولوی با علاقه به نقل مراسم عروسی، پیدا بود سر رفته بود حوصله حضرت مولوی؛ می‌دید آقای مدیر مدرسه، بدون آنکه توجه کند، دارد یواش یواش کنار می‌زند حضرت را؛ متوجه شده بود، نجنبید، حذف شده است برای همیشه؛ تقلانی کرده بود، پریده بود وسط حرف آقای مدیر، سر نخ صحبت را گرفته بود در دستش، آن هم در حول و حوش قضیه‌ای که مربوط می‌شد سخت به تخصص و حرفه‌اش، و امکان نداشت مدیر بتواند اظهار فضلی کند، یا خدای نخواست، بلند شود روی دست او.

اول، رسولی می‌رفت پیش پدر عروس، پس از موافقت پدر عروس، مادر داماد یک دست لباس می‌برد برای عروس. مجلس جشنی برپا می‌کردند، کنیزها می‌خواندند و می‌رقصیدند، خرما می‌پاشیدند سر اهل مجلس، شب عروسی، لباس عروسی تنش می‌کرد عروس، هفت قلم آرایش می‌کرد و آماده می‌شد برای عقد. بعد، خویشان عروس و داماد می‌نشستند روی قالیچه‌ای که انداخته بودند روی حصیرهائی در جلوی شترهاشان. سروزی، قیچک می‌زد، سرنائی سرنا می‌زد، آوازه‌خوان می‌خواند، تا بامداد، بیدار باید باشند همه؛ اگر به خواب می‌رفت مهمانی، چوبی می‌کوبیدند محکم بر فرق سرش، و بیدارش می‌کردند. ساعتی از شب گذشته، شام می‌خوردند. بامداد، صبحانه نوش جان می‌کردند. ظهر، ناهار می‌خوردند. طرف عصر، با ساز و دهل و آواز، داماد را به حمام می‌بردند، لباس نو می‌پوشاندند، می‌بردند خانه عروس، و پنج متری خانه

عروس، کپری می‌بستند از حصیر، که همان حجله بود، عروس و داماد را می‌کردند توی حجله، می‌بستند در حجله را، بعد نشانی می‌بردند، اگر درست بود نشانی؛ هلهله می‌کردند، شادی می‌کردند؛ درست نبود نشانی:

- که خاک بر سرش، (یعنی خاک بر سر داماد).

فرصت را غنیمت شمرد آقای مدیر، عوض کرد موضوع صحبت را.
- گرفتاری، وقت زایمان است، آقای مهندس، نه درمانگاه هست در این نزدیکی، نه دکتر.

امان نداد مولوی، حاضر نبود به سادگی جا خالی کند، پرید وسط حرف آقای مدیر، از آن طرف شتر، با طول و تفصیل، شرح داد که ماما بود هر زنی در سامان دشتیاری برای خودش، بعضی سابقه و تجربه بیشتری داشتند، شهرتی داشتند؛ سخت می‌شد کار، دعوتشان می‌کردند، می‌بردند بالای سر زائو. و گرنه خود زنها، بلد بودند چکار کنند، خوب بلد بودند خم و پیچ زائیدن را. فقط، وقت تنگی، ماما صدا می‌کردند، می‌آمد ماما، شکم زائو را چرب می‌کرد، با روغن، یا پیه، می‌نشست به انتظار، بالای سر زائو، بدنیا که می‌آمد نوزاد، ناف بچه را می‌برید؛ اگر چاقو پیدا می‌شد و دم دست بود، با چاقو، و گرنه، دو تکه سنگ می‌آوردند از بیابان، ناف بچه را می‌گذاشتند بین تخته سنگها، و ضربه‌ای، و قطع شده بود ناف، والسلام، این کار را هم هر زنی بلد بود؛ ماما نبود پهلوی زائو، خودش ناف بچه را می‌برید، کارهائی به این سادگی و روانی، دکتر لازم نداشت. فرنگی بازی در آورده بود آقای مدیر.

- مشیت الله است، تا خواست الله چه باشد. کاری از دست دکتور بر نمی‌آید، چه کاره است دکتور، دکتور، دکتور، الله و بس.

خاموش نشسته بود آقای مدیر، عقب‌نشینی کرده بود، قَدَر بود حریف، صحبت را کشیده بود به جائی باریک، در مقوله‌ای که قادر نبود احدی در دنیا، حریفش شود؛ دور اول را باخته بود جناب مدیر مدرسه نوبندیان؛ و شوخی نیست باختن، شکستن.

زمزمه کنان، قد می کشیدند سایه‌ها، روی خاکستری مواج ماسه‌ها. آبی آسمان آهسته آهسته داشت پیدا می شد از پشت هُرم سربیی رنگ آفتاب. کبود مایل به قهوه‌ای بود گوشه‌های الاغ، سپید بود گردنش، خط سیاه طناب افسار، همچون طوقی مشکی، برق می زد، گرد سپیدی گردنش. سایه الاغ، افتاده بود روی ماسه‌ها، سرش کشیده تر و بزرگتر، سایه بلند گوشه‌ها، چون شاخه‌های خاکستری، تکان تکان می خورد روی ماسه‌های داغ کویر. خرمائی رنگ بود خر مولوی، قدمهایش سنگین بود و محکم. و شتر آقای مدیر، آرام، خرامان خرامان، گام برمی داشت، بی سر و صدا و خاموش، مثل عبور خیالی محو، در خاطر خسته آفتاب غروب. انعطافی داشتند و نرمشی، ماسه‌ها، زیر پاهای پهن شتر.

پرسیدم از آقای مدیر، که با این خشکسالی طولانی و قحطی چگونه گذران می کنند اهل آبادیهای دشتیاری؟

- از روی ناچاری، سالی سه چهار ماه، بعضی اوقات بیشتر، شش ماه، نه ماه، قاچاقی می روند دویی، قطر، کویت، ابوظبی، کار می کنند، حمالی می کنند، جاشوئی می کنند روی لنچها، و فعلگی... پولی جمع می کنند، برمی گردند به دهاتشان.

مبلغ قابل توجهی از این اندوخته را می دادند به ناخدای لنچی، که برشان می گرداند. مقداری پول هم ذخیره می کردند، برای روزی که می خواستند دوباره برگردند به یکی از امارات. ناخدا خیلی پول می گرفت، کرایه مسافر قاچاق خیلی زیاد بود. دلال هم بود، حقی هم دلال می گرفت. دلال، مسافر قاچاق را جمع آوری می کرد، می برد، گوشه امن ساحلی پنهان می کرد، می رفت، قرار مدار لازم را می گذاشت با ناخدا، طی می کرد، تمام می کرد. نیمه‌های شب، لنچ پیدا می شد، پهلوی می گرفت کنار ساحل، مسافرها سوار می شدند، راه می افتاد لنچ، می بردشان و در ساحلی، پیاده می کرد. دلالها، واسطه داشتند، طرف داشتند در کویت، در دویی، در همه جا. حالا نوبت واسطه‌ها بود، دست و پائی می کردند، کاری پیدا می کردند،

مشکل اقامت مسافر قاچاق را حل می کردند. زد و بند داشتند دلایها و واسطه ها، با مقامات پلیس و مسئولین هر امارت. بعد از این ریخت و پاشها و حق و حساب دادنها، آنچه باقی می ماند، می آوردند و خرج می کردند، چند ماهی پهلوی اهل و عیال، بخور و نمیری می کردند، می نشستند به امید روزی که باران ببارد، کشت و کار رونق پیدا کند در دشتیاری.

بودند بلوچهائی که حیوانی داشتند، گوسفندی داشتند، بزی داشتند. وقتی می رفتند دویی، یا کویت، یا قطر، گوسفند را قاچاقی با خودشان می بردند، می فروختند به قیمتی مناسب، صرفه خوبی می بردند، بعد می رفتند بلوچستان پاکستان، شکر می خریدند، قند می خریدند، برنج و روغن می خریدند، چای ارزان می خریدند، قاچاقی رد می کردند این طرف، به دشتیاری و چابهار، و می فروختند. شانس می آوردند و گرفتار ژاندارم نمی شدند این طرف، و شرطه دستگیرشان نمی کرد آن طرف، و غرق نمی شد لنج در دریا و خفه نمی شد گوسفندشان در انبار لنج - و گاهی خودشان - طوفان نمی شد یکدفعه و پرت نمی شدند وسط دریای منقلب، و خلاصه، هر دو، آدم قاچاق و حیوان قاچاق، سالم می رسیدند به مقصد و راه برگشت طی می شد، به سلامت و بی خطر، نفعی برده بودند. مثلاً شکر می خریدند در بلوچستان پاکستان، کیسه ای ۵۰ تومان، می فروختند ۱۲۰ تومان در ایران، برنج پاکستانی کیلوئی ۴ ریال، این طرف، در بلوچستان ایران، کیلوئی ۸ ریال و گاهی ۱۰ ریال، بعضی وقتها هم، لباسهای کهنه می خریدند در پاکستان، می آوردند و می فروختند، ۵ قرانی، یک تومانی نفع می بردند، در هر نکه لباس. لباسهای کهنه را امریکا یا سازمان ملل، می بخشیدند به دولت پاکستان، دولت باید توزیع می کرد بین مردم برهنه بلوچستان پاکستان، ولی مأمورین دولت پاکستان، آب می کردند لباسهای کهنه را، در بازار سیاه.

اما خدای نکرده، اگر یک بار بد می آوردند، می افتادند در دام ژاندارم گشت، وقتی عبور می کردند از مرز، یا اسیر شرطه می شدند در امارت:

پاک بود حسابشان، کیف چندین دفعه قاچاق، یک دفعه، بیرون می پرید از دماغ شان، بیچاره می شدند خانواده ها و می نشستند به خاک سیاه، و در بدری بود سرنوشتشان.

پریده بود رنگ هوا، در ترنم بود و موج می زد، در بهار آبی گسترده و مایل به نیلی آسمان، زمزمه و عطر جوانه زدن و شکفتن ستاره ها، صدتا صدتا، هزارتا هزارتا.

حالا، در خشکای بستر مسیلی شنی و طولانی راه می سپردیم. گوشه و کنار مسیل، چمباتمه زده بودند زنهای بلوچ، مانند زاغهای سیاه، ماسه‌های کف رودخانه را می‌کنند با دستهایشان؛ زنان آبادی پائین ری پک بودند. کار هر روزشان این بود: چاله‌ای می‌کنند در حاشیه بستر خشک رودخانه، میان ماسه‌ها. نیم‌متری می‌شد گودی چاله‌ها، و گاهی می‌رسید به یک متر. نشت می‌کرد آب، قطره‌قطره، در طول شب، و جمع می‌شد ته گودالها، به اندازه پیاله‌ای، از خلال روزنه ماسه‌ها و شنها. اول سحر، پیش از دمیدن آفتاب، می‌آمدند، جمع‌آوری می‌کردند نشت آب را با قوطیهای حلبی یا قاشق، می‌ریختند در مشکها یا کوزه‌های سفالی، می‌گذاشتند روی سرشان، می‌بردند کپرهاشان، می‌خوردند و پخت و پز می‌کردند و چای دم می‌کردند. اگر زیاد می‌آمد، می‌دادند جرعه‌ای، به بز و گوسفندشان. هیکل زنها در پیراهنها و روسریهای سیاه، شبیه بود به نیم‌سوخته کنده‌های هیزم، پراکنده، و در حال دود کردن و سوختن، در امتداد سنگچین دیواره‌های اجاق خاموش قحطی.

رسیدیم به پائین ری پک؛ حدود بیست کپری، با فاصله‌های دومتري، سه متری. زیر استخوان‌بندی پوسیده کپرها، بلوچها، گاهی محو، گاهی

آشکار، در تاریک روشن کبود و سربی غروب کویر، همچون خاموشان اشباح.

مدیر عقیده داشت، بهتر بود راهمان را می‌رفتیم، تا ری‌پک؛ اگر پیاده می‌شدیم و توقف می‌کردیم در پائین ری‌پک، می‌گذشت وقت، تاریک می‌شد هوا؛ همین عقیده را داشت مولوی:

— تا روشنائی گم نشده برویم، برسیم ری‌پک، بهتر است. مردم پائین ری‌پک خیلی فقیر هستند، چیزی ندارند، بد می‌گذرد به آقای مهندس، گرسنه می‌مانند، برویم ری‌پک بهتر است.
۱۰۰ نفری جمعیت داشت، پائین ری‌پک، مردها بیشترشان، نبودند؛ رفته بودند دویی، یا کویت و قطر، دنبال فعلگی.

هنوز دور نشده بودیم خیلی، از پائین ری‌پک، که مسافر تازه‌ای رسید از گرد راه و راه افتاد کنار ما، سلام و احوالپرسی کرد با آقای مدیر و مولوی. عثمان بود. پیاده طی طریق می‌کرد. اهل نوبندیان بود. می‌گفت در همه عمر، پایش را بیرون نگذاشته از نوبندیان، جز یک بار، که رفته بود دویی به فعلگی، از میان دریای بزرگ.

— روزی سه تومان مزدم بود، خیلی بود سه تومان. خوش بودم.

— تا دویی چقدر کرایه دادی؟

— نشستم لانچ و رفتم، صد و پنجاه تومان خواست ناخدا، دادم. برگشتم،

صد و پنجاه تومان خواست ناخدا، دادم. سی صد تومان گرفت.

از این طرف، هنگام رفتن، همه بزا و گوسفندانش را فروخته بود، داده بود پولش را به ناخدا، بابت کرایه لانچ، از آن طرف هم، هنگام برگشتن، بیشتر اندوخته‌اش را در آورده بودند از چنگش، به هزار کلک و دستان، کرایه لانچ داده بود، حق دلالتی داده بود.

حق و حساب می‌گرفت دلال، روز اول هر هفته، و تمدید می‌کرد اجازه اقامتش را، پروانه کارش را، و کلی پول داده بود بابت محل خواب. دست آخر، تهی مانده بود دستانش، مثل بستر ماسه‌ای مسیل قحطی.

گوسفندها و بزها هم، بر باد رفته بودند، بر سر این سودا.

- حالا چه کار می کنی؟

- هیچ، ویلانم، فقیرم، روزها راه می روم، شبها، می خوابم. شب نمی روم، تاریکی است، خطرناک است، شغال دارد صحرا، گرگ دارد، کفتار دارد، خیلی جانور هست. شب نصیب حیوان است، روز نصیب انسان است، کار حدائی است.

- دلت می خواهد بار دیگر سفر کنی به دوبی؟

پاسخ داد بالحن و زمزمه ای که نه از میان لبانش، بلکه از دوردستها، آن سوی دریاها، برمی خاست: البته، اگر صدتائی دویست تائی، گوسفند و بز داشت، خیلی خوب بود، برمی داشت و می برد قاچاقی دوبی، می فروخت، گونی شکر می خرید، گونی قند می خرید، صندوق چای می خرید، می آورد چابهار، می فروخت، هر کیسه شکر، حساب کرده بود، صد و پنجاه تومان نفع می برد. برای خودش پولدار می شد. ملک و آبی می خرید، گوسفند می خرید، بز می خرید، شتر می خرید، نخل می خرید، زن می گرفت، می شد آدم حسابی و سری درمی آورد میان سرها. بی اختیار، به یاد قصه کوزه روغن افتادم و رؤیای درویش بینوا.

شب شده بود. ستاره ها، همه درخشان، با پرتوی همچون گلبرگهای شکفته و رنگارنگ، می درخشیدند بالای سر ما، گوئی لابلای ستاره ها سفر می کردیم، در بهاران کائنات.

خسته شده بود الاغ، یک بند راه آمده بود. نفس نفس می زد الاغ مولوی، به دشواری راه می رفت، حق داشت الاغ بیچاره، بار سنگینی می کشید به پشت؛ نگران هم به نظر می رسید، می ایستاد هر چند قدمی، برمی گشت، نگاه می کرد به دوردست مسیری که پیموده بود. افسار الاغ را می کشید مولوی، می کوفت با قوزک پاها به شکم حیوان، ترکه بلندی را که در دست داشت، گردشی می داد در هوا، صفیرکشان، فرود می آورد، می زد بر گردن و سر الاغ، جستی می زد حیوان، و باز، راه می افتاد. جای

پای گرد و پهن شتر آقای مدیر، با فاصله‌های معین، در دو ردیف موازی، بی‌هیچ آوایی، بر جای مانده بود، روی فرش نرم ماسه‌ها. شبیح پلاسها، در پرتو شیرین‌رنگ ستاره‌ها، حجمهای خالی بهت، پراکنده، پراکنده و خاموش؛ صدای آقای مدیر، از آن بالای متحرک: - ری پک است.

اهل آبادی آمده بودند مسافتی جلو، در تاریکی بیابان، به پیشباز. احوالپرسی کردند. خوش آمد گفتند. حصیری گسترده بودند روی ماسه‌ها، جلوی تنها کلبه گلی آبادی. آتش افروختند. فوری، بلوچی رفت کدخدا را خبر کند. لحظه‌ای نگذشته بود که برگشت. پارچ آبی دستش بود. کتری بزرگی پر کرد از آب پارچ، در روشنائی لرزان شعله‌های آتش، قهوه‌ای رنگ به نظر می‌رسید و غلیظ، آب پارچ، همچون شیرۀ کهنه. پارچ آب را کدخدا فرستاده بود، برای مهمانها، دو فرسخی آبادی چاهی بود، دستی، سه متری می‌شد عمق چاه، شب، یک وجبی آب نشت می‌کرد ته چاه. صبح زود، می‌رفتند، قاشق‌قاشق جمع می‌کردند نشت آب را از ته چاه، می‌ریختند در جک. یک جکی پر می‌شد. می‌آوردند برای کدخدا. آب چاه مخصوص خانه کدخدا بود و مهمانهای کدخدا، که می‌رسیدند از راه، باقی اهل آبادی، هوتکی داشتند، مانند هوتک نویندیان، که چیزی نمانده بود خشک شود؛ از آب هوتک می‌خوردند، خودشان، و مالهاشان. کدخدا آمد. برخاستند بلوچها، دست داد کدخدا، اول با مهمانها و بعد، با یکایک بلوچها. نشست کنار آتش، خواب آلوده بود هنوز چهره فرتوتش، سرحال نبود. آقای مدیر گفت:

- آقای مهندس از تهران آمده است، مهمان حاجی کریم‌بخش است. مولوی پرید وسط صحبت آقای مدیر، شرحی گفت راجع به مأموریت مهم آقای مهندس، تکرار کرد، با دقت، سفارشهای حاجی را، یکی یکی، و سرانجام گفت:

- آقای مهندس خیلی خسته است، خیلی گرسنه است، زودی شام حاضر

کنید. رختخوابی پهن کنید در عمارت، استراحت کند آقای مهندس، صبح زود قرار است راه بیفتد.

کدخدا، پیرمردی بود باریک و استخوانی، موهای سر و صورتش، همرنگ برف، چشمانی نیم باز و خسته، ورم داشتند پلکها. این پا آن پا می کرد، پیدا بود می خواهد سخنی بگوید، دارد سبک سنگین می کند، سرانجام گفت:

- خیلی قدیم، اسیر سردارها بودیم، هر وقت دلشان می خواست، می ریختند ما را میان دیگ، می جوشاندند، عشر می گرفتند، باج می گرفتند، می بردند جنگ کنیم، غارت می کردند، انتقام می گرفتند؛ حالا سایه سردارها گم شده از سر ما، ولی باز تنگدستیم، گرسنه هستیم، تشنه هستیم، ویلان هستیم، حسرت قدیم را می خوریم.

زمین برکت داشت، سبز بود و خرم صحرا، مال و خواسته و گوسفند داشتند مردم، چندین گله داشتند اهل همین آبادی؛ حالا خشک شده بود صحرا، خشکسالی بود، برکت رفته بود از زمین، مرده بودند گله ها.

- از همه بدتر، کسی فکر بلوچ نیست، ابر گم شده، باران گم شده، دل مردم سیاه شده.

مولوی با آوازی بلند افزود:

- غضب خداوندی است. غضب الله به جوش آمده، رحم دارد الله، غضب

هم دارد.

در نارنجی و ارغوانی مضطرب شعله های آتش، جوان بلوچی ظاهر شد، سینی زردرنگی گرفته بود دستش، توی سینی، دو سه لیوان بود، یک قوطی فلزی، یک قندان و قابلمه ای مسی. گذاشت سینی را روی ماسه ها، قابلمه را برداشت، گذاشت کنار آتش، تکه ای چربی، مثل پیه، اندازه نصف گردو، قاشقی ادویه زردرنگ، پاره ای گوجه فرنگی خشکیده، افتاده بود ته قابلمه. کتری جوشان آب را برداشت، ریخت درون قابلمه و پر کرد، مشی چای ریخت کف دستش، از میان قوطی حلبی، و سرازیر کرد توی کتری،

گذاشت کنار آتش، پهلوی قابلمه.

لاغر بود و سیاه چرده، ساعتی بسته بود به مچ دست استخوانی و باریکش؛ درشت بود، زرق و برقی داشت اکیلی صفحه و بدلی قاب ساعت، روی سیاهی نازک مچ جوان. لباسی بر تن داشت پاکیزه. سلام کرد به مدیر و نشست روی ماسه‌ها، کنار آتش. آقای مدیر احوالپرسی کرد و پرسید کی برگشته است از سفر، پاسخ داد:

- دوری نیست، یک برجی هست، دلم تنگ شده بود...

و نقل سفرش را حکایت کرد:

سه سال قبل راه افتاده بود و رفته بود طیس. نشسته بود در لنج و رفته بود کویت، از وسط دریای بزرگ، کاری پیدا کرده بود در کارگاه مکانیکی استادکاری اصفهانی. سال اول شاگردی کرده بود، هوش و استعدادی نشان داده بود، زود خم و چم کار را یاد گرفته بود، نیمچه مکانیکی شده بود، و چندی بعد، استادکاری. سه چهار کارگر، کار می کردند زیر دستش.

- ماهی ۱۳۰۰ ریال کویتی مزد می گرفتم (هر ریال کویت برابر ۱۸ ریال ایران) ۶۰۰ ریال حقوقم بود، شب و روز کار می کردم، ۷۰۰ ریال اضافه کار می گرفتم.

نگاهی کردم به بلوچها، که نشسته بودند دور آتش اجاق و گوش می کردند به دقت. باز مانده بود همه دهانها، دهانهای باز، مانند دالانهائی، ته همه تاریک، هاج و واج نگاه می کردند به دهان جوان، چند بار شنیده بودند قصه سفر را، طی این یک ماه، خدا می داند.

ترق ترق ارغوانی جهیدن جرقه‌ها، همچون خوشه‌های شهاب، سرکشیدن و پیچ و تاب عنابی و کهربائی ساقه شعله‌ها، انعکاس سرخ و زرد شعله‌ها، در سیاهی متراکم اجاق خاموش چشمان بلوچها. محکم بسته بودند شالها را، دور کمرها و زانوها. حائل کرده بودند ته آرنجها را روی استخوان کاسه زانوها. استخوان ته چانه‌ها را گذاشته بودند وسط کف دستها، و خیره شده بودند به مرد جوان، دور آتش اجاق.

جوش آمده بود قابلمه. پهن کردند پَرزومک را روی ماسه‌ها، زیر روشنائی گلی‌رنگ اجاق؛ پیاله‌های خورش، تند و جوشان، تکه‌های نان سوهو، لیوانهای چای، سیاه و غلیظ.

* * *

دم‌دمای سحر بود. آماده می‌شدیم که راه بیفتیم، نسیمی خنک و ملایم می‌وزید، بوی شب را می‌داد هنوز. بلوچی آمد و نجوائی کرد، در گوش مولوی. ترکید ناگهان، همچون بشکهٔ باروتی حضرت مولوی، فریادها و دشنامها، بیا و برو، بگیر و ببند، همچنانکه می‌دوید.

روشن شد قضیه، دقیقه‌ای بعد. خر مولوی پاره کرده بود بند را و گریخته بود از طویله. جماعت، همه، معتقد بودند که برگشته بود خر، یکر است طرف نوبندیان. حیوان بیچاره، تازه زائیده بود، کرهٔ شیریه کوچکی داشت، دلش نمی‌آمد، بیاید سفر، و تنها بگذارد کره را. رحم نکرده بود مولوی، جدا کرده بود مادر و کره را. سوارش شده بود و می‌هی کرده بود و به زور سیخونک رانده بودش. شبانگاه، سر و صدا که خوابیده بود، طناب را پاره کرده بود حیوان، و گریخته بود، برو که رفتی. ناراحت شده بود مولوی، عصبانی شده بود. آقای مدیر گفت:

— مولوی می‌ترسد شغال خر را بدرد، گفتار زخم بزند به خر. خشکسالی است، قحطی است، حیوانهای بیابانی خیلی وحشی شده‌اند. شب می‌آیند اطراف آبادی، کمین می‌کنند، حمله می‌کنند به دام، به آدم، گرسنه هستند.

سوار الاغی بود مولوی، می‌کوفت پاها را به پهلوی الاغ، جست و خیزکنان می‌تاخت الاغ بیچاره، طرف نوبندیان. بلوچی می‌دوید، دنبال الاغ و مولوی: صاحب الاغ بود.

من مانده بودم و آقای مدیر و عثمان. خدا حافظی کردیم و راه افتادیم به طرف مقصد بعدی، غلام محمد بازار. همچنان که می‌رفتیم، آقای مدیر می‌گفت:

- ملاحظه کردید، همان حال و روزی را دارند اهل آبادی ری‌پک که باقی مردم دشتیاری.

درمانده بودند همه، زراعت نبود، خشکیده بود پستان گاوها، گاهی‌گذاری، با زحمت، چند چکه شیری می‌داد، که می‌زدند، دوغ می‌کردند، می‌گذاشتند در آفتاب، خشک می‌شد، کشک درست می‌کردند، می‌ریختند ریز ریز، در آب و می‌جوشاندند و می‌خوردند، با نان، هسته خرما، کوبیده و آرد سوهو، لک و لکی می‌کردند، انتظار می‌کشیدند، یک چشمشان به آسمان، شاید پیدا می‌شد باز ابری و بارانی می‌بارید، چشم دیگرشان به راه، شاید مأمور و رسولی می‌رسید از گرد راه، پیغام و خبر خوشی می‌آورد از بخشدار، فرماندار، یا حکومت. بعضیها هم، تمام شده بود کاسه صبرشان، دل کنده بودند از آسمان و زمین، قاچاق می‌کردند، هر که پای رفتن داشت، رفته بود، ترک خان و مان گفته بود، مهاجرت کرده بود به یکی از شیخ‌نشینها، حالا، علی مانده بود و حوضش.

بالا آمده بود خورشید، هرم آفتاب، مانند بخار گوگرد، زیانه می کشید از لابلای امواج اخرائی و خاکستری باتلاق شنی و ماسه‌ای کویر. گاهی کنده سوخته درخت چشی، تذکری: خشکسالی و قحطی حضور دارد هنوز، و امتداد موازی ردیف مسیلهای خشک، یکی پس از دیگری.

رسیدیم به آبادی غلام محمد بازار، در آفتاب آستانه آبادی، یک جفت کپر: کلاسهای درس مدرسه؛ جنب کپرها، آلونکی گلی: دیوارها باد کرده، روی سر خمیده دیوارها، تنه‌های موازی نخلها، بالای تنه نخلها، برگ و شاخه خشکیده و خار، روی شاخ و برگها، کاه گل، دفتر مدرسه و خانه مدیر و معلم مدرسه.

به استقبال آمده بود آقای مدیر مدرسه، خوش آمد گفت، دعوت کرد. رفتیم و نشستیم در اتاق مدیر مدرسه غلام محمد بازار.

شش کلاس داشت مدرسه، ۶۴ شاگرد نام‌نویسی کرده بودند اول سال، حالا، ۴۶ دانش آموزی باقی مانده بود، پدر بیشتر بچه‌ها رفته بودند پاکستان و دوبی و قطر... بچه‌ها، بعضی ویلان شده بودند در روستاهای اطراف، بعضی ترک تحصیل کرده بودند. یک معلم هم داشت مدرسه، کمک می کرد به آقای مدیر.

جوانی نشسته بود کنار مدیر مدرسه غلام محمد بازار، به سیاهی می زد سوختگی سیمای ظریف و تکیده‌اش، همچون تندیس عاج سوخته، برق می زد پیراهن سپید و نظیفی که پوشیده بود، شالی قرمز بسته بود دور گردنش، همرنگ ارغوانی افق غروب کویر. مدیر مدرسه آبادی صدیق زهی بود، دو کیلومتری غلام محمد بازار، سی و سه شاگرد داشت مدرسه آبادی صدیق زهی، راضی بود از شاگردها. به هر جان‌کدنی بود، سعی می کردند حاضر شوند بچه‌ها سر کلاس، پدر و مادرها، همه اهل خانواده، می زدند از نان شبشان تا بتوانند بچه‌ها را بفرستند مدرسه، فکر می کردند تحصیل تنها راه نجات است و رستگاری، از بی سر و سامانی و بدبختی.

۲۵۰ نفری جمعیت داشت روستای غلام محمد بازار، ده نفری سیاه، از

نژاد غلامان افریقائی، ده دوازده، کنیز، بیشتر همسر غلامها. بدبختی همه، خشکسالی بود، گم شده بود آب، اگر باران نمی بارید، دست بالا، تا یک ماه دیگر، ناچار می شدند تعطیل کنند مدرسه را. چاه می زدند میان ماسه های مسیل، برای گذران، آنقدر می رفتند پائین، تا می رسید به نم و رطوبت، یک شب منتظر می ماندند، آبی تلخ، جمع می شد ته چاه، به اندازه یک جَک، شور بود، نه حیوان تشنه می توانست بخورد به آسانی، و نه آدم تشنه.

- مزه زهر می دهد، خیلی تلخ است. هر روز می روند، دورتر چاه می زنند، نزدیک کوه، به هزار زحمت، وسیله درست و حسابی که ندارند، با چنگ و ناخن، روزی دو جَک بیشتر آب نمی دهد چاه. پنج کیلومتری فاصله داشت کوه با آبادی، چند نفر می نشستند سر چاه، به نوبت عوض می کردند جای خود را با مردی که رفته بود ته چاه، نشت آب ته چاه را، قاشق قاشق جمع می کردند، یک روزی طول می کشید تا دو تا جَک، سه تا جَک، پر شود.

سل خیلی شایع بود، تک و توکی که پولی در بساط داشتند، راه می افتادند، می رفتند کراچی، برای درمان. ولی بیشتر مردم، آهی نداشتند در بساط، فقیر بودند، نشسته بودند، سرفه می کردند، سرفه می کردند. سرخک هم شایع بود، تب هم شایع بود، - بشری نیست تب نکند؛ یکی روز تب می کند، یکی شب تب می کند.

بلوچی سرزده آمد تو، چهره اضطراب بود، ایستاد میان قاب چوبی در، همچون اخطار حادثه، بانگ زد: ملا، ملا، درنگ نکرد برگشته بود و رفته بود بلوچ، همانطور که آمده بود. برخاست از جا مدیر مدرسه صدیق زهی، رفت بیرون، دنبال بلوچ. مدیر مدرسه غلام محمد بازار گفت: - آقای مدیر، ملا هم هست، دعوتش می کنند، می رود، دعا می خواند.

وقتی کسی دندان‌ش درد بگیرد، سرش درد بگیرد، تب بکند، سخت بشود مرض، می آیند، ملا را صدا می کنند، می رود، دعا می خواند، بلد است. مردم اعتقاد دارند، دعای ملا، شفای هر درد است. دعای باران می خواند، دعای دفع آفت می خواند، دعای تب می خواند، دعای نوبه می خواند. ملا را می برند بالای سر جن زده ها، دعای جن می خواند، جن ترس برش می دارد، فرار می کند، جن زده خوب می شود. خیلی دعا بلد است، ملا.

سر و کله پیرمردی پیدا شد در اتاق، برخاستند مدیر و عثمان، سلام کردند، خوش آمد گفت پیرمرد. آمد و نشست پهلوی من، کدخدای آبادی بود. مهلت نداد، ننشسته بود هنوز، باز کرد سفره دلش را، مثل اینکه می ترسید، تمام شود شب، مهمانها برخیزند و بروند، و نیمه تمام بماند نقل دردهای دلش.

یک سال پیش، بانک کشاورزی، بذر گندم توزیع کرده بود بین کشاورزان آبادی، تا بکارند و محصولی بردارند، باران نمی زند، گرسنه بودند مردم، آرد کرده بودند بذرها را، مخلوط کرده بودند با آرد هسته خرما و آرد ذرت قرمز، نان پخته بودند و خورده بودند.

روزی که بذر قسمت کرده بودند، صحبت کمک بود، هدیه بود، مهربانی دولت بود، مثنی گندم بخشیده بودند به یکایک بندگان خدا و رفته بودند، خدا حافظ. سنگ و ترازوئی هم در کار نبود، دندان اسب پیش کشی را هم نمی شمردند، حالا برگشته بودند، دبه در آورده بودند و می گفتند: بهای بذرها را باید پس بدهید.

- اگر همان روز اول می گفتند، گندم فروشی است، مردم قبول نمی کردند، فهم دارند مردم، شعور دارند، می دانستند حشکسالی است. باران نزنند، دست حالی می مانند، می شود قوز بالای قوز، به الله قسم، یک دانه گندم قبول نمی کرد، هیچ بنده حدائی.

نصف کسانی که گندم گرفته بودند، یا مرده بودند طی سه سال قحطی، یا گم شده بودند، یا رفته بودند به شیخ نشینها، دو هفته بود، پیغام

می فرستادند، بذالان گندم، پیغام، پشت پیغام. نامه می نوشتند به پاسگاه، پشت سر هم، فرصت نمی دادند، خشک شود مرکب نامه ها. برمی داشت ژاندارم نامه را، می آورد، یکی صبح، یکی عصر، جواب می خواست.

- کدخدا باید قیمت گندم را وصول کند، بفرستد برای بانک، وصول کنم؟ از کدام بنده خدا، مرده؟ گم شده؟ رفته؟ خورده؟ تمام.

همتی باید می کرد دولت، می آمد، دستی بالا می کرد، سد می زد جلوی رودخانه گره گروک، آب پیدا می شد، زراعت می کردند برزگران، گندم قرصی را پس می دادند، دوبرابر پس می دادند، سه برابر پس می دادند.

پنج هزار جمعیت داشت سامان دشتیاری، نه درمانگاهی بود، نه دکتري، نه سد و آب انباری. چند سال بود نه مأمور دولتی را زیارت کرده بودند مردم، نه بازرس دولتی را؛ عریضه می فرستادند، شکایت می کردند، تقاضا می کردند، یک رئیسی، مهندسی، بفرستد دولت، بیاید و اقلأ حال مردم را بپرسد، جواب می رسید، مأمور فرستاده ایم، بازرس فرستاده ایم، برگشته اند، گزارش داده اند، وضع مردم خوب است، راضی هستند.

- از خدا بیجبرها پا نمی گذارند دشتیاری، می روند می جوابند، یک روز بلند می شوند می روند پیش دولت، از خودشان دروغی درمی آورند، رفتیم، بازرسی کردیم، دیدیم، حال همه خوب است، نان دارند، آب دارند، زراعت دارند، مال دارند، دعا می کنند به جان دولت، دولت هم باور می کند. تمام.

یک روز، ژاندارم می آمد، می گشت دنبال سرباز، باید پذیرائی می کردند مردم، یک روز سر و کله مأمور ثبت احوال پیدا می شد، مردم نان نداشتند بخورند، آب خوردن نداشتند، دستشان خالی بود، شناسنامه صادر می کرد، برای خودش سن و سال تعیین می کرد، می نوشت در دفتر، باید پذیرایی می کردند مردم. مأمور دولت بود. هر طور شده، راهش می انداختند. نرفته، باز سر و کله ژاندارمها پیدا می شد، مانند اجل معلق، می ایستادند بالای سر مردم و فریاد می زدند، زود باشید، شناسنامه ها را

بیاورید، آمده‌ایم مشمول ببریم.

همین دیروز بلوچی سالخورده آمده بود پیش کدخدا، کتک خورده بود بلوچ:

- ژاندارم آمد، گفت مُرگت (مرغت) ده، گفتم همین یک مُرگ دارم، دو روزی، سه روزی، تحم می‌کند، با حانه‌ام، می‌خورم. الله راضی نیست، ژاندارم گفت، باید دهی. گفتم، پس پولش ده، پانزده تومان خریدم، گفت پول ندهم، پول ندارم، زور دارم. ژاندارم حواست مرگ بگیرد، ببرد، نگذاشتم، گفتم، خدا را خوش نمی‌آید، عیالم مرگ گم کرده بود. ژاندارم کتکم زد، گفت، زودی باش، برو حودت، مرگ پیدا کن، بیاور، گفتم، ندانم مرگ کجا رفته، گم شده. به زنم گفتم، تو مرگ پیدا کن، بیاور، زنم گفت، ندانم مرگ کجا رفته، گم شده، الله می‌داند کجا رفته.

خلاصه، سر رفته بود حوصله مرغ، سر و صدا راه انداخته بود در زیر لوهیک، گوشه پلاس، عادت مرغ این بود، چه می‌دانسته است، اجل دنبالش می‌گردد، قدق کرده بود، نتوانسته بود نیم ساعت جلو دهانش را بگیرد. ژاندارم متوجه شده بود، گشته بود، مرغ را پیدا کرده بود، کشیده بود بیرون از زیر لوهیک، برده بود، به زور، پول هم نداده بود.

خاموش شد کدخدا، خسته شده بود. گفتم:

- کدخدا، نگفتی چه کار کردی برای پیرمرد بیچاره، چه جوابی دادی به پیرمرد؟

- دیدم کاری بر نمی‌آید از دستم، مُرگ رفته، زور من هم به ژاندارم نمی‌رسد. به پیرمرد گفتم، اینقدر حرف پول زن، برو شکر کن سلامتی، اگر مُرگ مانده بود، اما ژاندارم حودت را گرفته بود و برده بود، چه می‌کردی، حالا کجا بودی، برو شکر خدا کن، الله رحیم است، پیرمرد فکری کرد و گفت، راست گوئی کدخدا، شکر خدا، و رفت.

نشسته بود روی حصیر، کدخدا، زانوهای را بسته بود با شال تنگ کمرش، نفسی تازه کرد و از سر گرفت نقلش را، با صدائی همچون صدای فراموش

شده باران:

گندم می کاشتند، یک تخم، صد تخم محصول می داد. اگر باران می بارید به هنگام، آبان ماه، بذر می ریختند. اگر به وقت نمی بارید باران، به جای گندم، بهمن ماه، ذرت می کاشتند، حالا چند سال بود باران نباریده بود، نه گندم کاشته بودند نه ذرت. گرسنه مانده بودند، هر شب، هر صبح، دعا می کردند، الله رحم کند، باران ببارد. به همین امید، به هر جان کنونی شده بود، گاوهای کار را نگه داشته بودند. گاو شیری کم داشتند، بیشترشان خلاص شده بودند از تشنگی و گرسنگی. گاوهای پیدا می شد، در آبادی، که کوهان بلندی داشت، از سند آورده بودند، پدران پدران مردم، سخت جان بودند، خیلی زور داشتند، شخم خوب می زدند.

زراعت بیشتر اهل آبادی دیم کاری بود، بندهائی می ساختند دور زمین، آب باران جمع می شد داخل بندها، صبر می کردند، وقتی فرو می رفت آب میان بندها، ترک برمی داشت زمین، ترکها سر باز می کرد، می شد مثل شیارهای شخم، تخم می پاشیدند. دیگر کاری نداشتند، می نشستند، منتظر می ماندند، تا خوسه ها می رسید. وقتش که می شد، برمی خاستند، می رفتند، درو می کردند، گندم را جمع می کردند، می کوبیدند در چَن تَر (ظرفی شبیه هاون) آرد می کردند. برکت می داد الله، گندم زیاد بود، با آرد خالص گندم نان می کردند، به اندازه نبود خرمن، مخلوط می کردند با آرد سوهو، یا آرد هسته خرما.

در تنورهای زمینی نان می پختند، خار و خاشاک و شاخه می آوردند از بیابان، آتش می کردند در تنور، زنها نان می پختند، تنور روشن کردن، خمیر کردن، نان پختن، کار زنها بود. همینطور، شیر دوشیدن، دوغ زدن، کشک درست کردن.

غلثک می مالیدند روی زمینی که باقی مانده بود داخل بند، و خوب آب خورده بود، آنقدر می مالیدند تا سفت می شد قشر روی زمین. خوب که سفت می شد، آیش می گذاشتند زمین را برای سال دیگر، آب حفظ

می شد زیر سطح سفت و غلتک مالی شده زمین. همه زمینهای دشتیاری این خاصیت را داشت. آب باران، گم نمی شد، زیر زمینهای غلتک خورده، ذخیره می ماند برای سال بعدی، مبادا باران نمی زد، و قتش که می رسید، شخم می زدند، و می کاشتند.

- بعضی مردم دشتیاری سیاه هستند، پدران ما از زنگبار آورده اند، یا از تاجر عرب خریده اند، در چابهار، کنارک، کراچی. مردها غلام هستند، زنهای کنیز هستند، رسم گدیم است، البته، حالا یکی شده اند با بلوچها، فرقی نیست بین غلام و بلوچ، همه بنده خدا هستند، یکی هستند. معلم جوان گفت:

- غلامها خیلی زور دارند، مشتی خرما بدهید، به یک سیاه، می رود تا قلۀ کوه، دو روز می گردد، بس که طاقت دارد، و برمی گردد: یک مشت خرما می خورند دو روز کار می کنند.

حنا بسته بود، دستها و انگشتها را، آقای معلم. حنای ناخنها، و حنای کف دستش، همرنگ عتاب سوخته بود، و برق می زد مشکی براق و استخوانی صورتش، مانند شبق، در پرتو کهربائی رنگ و لرزان فانوس نفتی. ردیف دندانها سپید بودند و درخشان؛ موها فرفری و انبوه و سیاه، همچون کلافه های درهم پیچیده شبهای بی ماه و بی ستاره؛ حلقۀ نقرۀ نازک انگشتریها، بدون نگین، گرد حنائی انگشتها، برق می زد، مبهم و گرفته، مانند زمزمۀ زخمه های ناخن، روی سیمهای سه تار. باز، صدای همچون باران کدخدا:

- آقای مهندس، تا یادم نرفته، این شکایت مردم را بکنید در دفتر، دکتری نیست در دشتیاری، مریض ویلان است، بدبخت است، چرا دولت دکتر نمی فرستد، می گویند، دکتر خیلی زیاد است در ایران.

برخاست از گوشۀ اتاق، آقای مدیر، آرام و موقر، رفت بیرون، لحظه ای بعد، برگشت، میان دستانش، پرزومک بزرگی بود، مملو نان. گسترده سفره را. همچون گلیمی بود پشمی و باریک، پرزومک، شتری خفه و یکدست

متن پرزومک، فشرده می شد، میان قرمز و بنفش و آبی تیره نقوش متقاطع و هندسی حاشیه پرزومک. بلوچی آمد تو، قابی پلو، دستش، گرفت آقای مدیر و گذاشت وسط سفره، گرده های نان چید گرد قاب پلو، نانهای لواش کبود و نازک، یک پیاله گذاشت جلوی هر مهمان، لبریز خورش قهوه ای و داغ، بوی تند ادویه و فلفل، پیچیده بود در اتاق، مشغول شدند مهمانها، شکر الهی گفت کدخدا، و در حالیکه اشاره می کرد به سفره، گفت:

- آقای مهندس، این مهمانی مخصوص آقای مدیر است، آقای مدیر کارمند دولت ایران است، حقوق می گیرد، شکر خدا، وضع خوبی دارد. اما سفره بلوچ خالی بود. صبح، مردم همه چای خالی می خوردند، با نان سوهو، و بعضی که گاو داشتند، اگر زائیده بود، رمقی مانده بود ته پستانش، پیاله ای شیر می داد، زیاد می آمد، اندازه نصف پیاله، می ریختند میان چای. ظهر نان ذرت و ماهی می خوردند، ماهی خشکیده و نمک زده، قد انگشت دست. آتش روشن می کردند، می انداختند ماهی را وسط آتش اجاق، برشته که می شد، درمی آوردند و می خوردند، با نان سوهو. شب، نان خالی می خوردند، بعضی که داشتند، با ماش پخته.

خیلی برکت داشت زمینهای دشتیاری، کرامت الله بود، مثل و مانند نداشت در همه عالم، باران می بارید، هر کس به اندازه وسعش، بذر می افشاند، تمامی نداشت زمین، تا بخواهی زمین بود، وقتش، محصول برمی داشت، گندم، ماش، ارزن، جو. افسوس، افسوس، برکتی باقی نگذاشته بود برای زمین، خشکسالی، دق کرده بود زمین، از غصه باران.

ماهی محصول دریای بزرگ بود، بار شتر می کردند و می آوردند، مردم چابهار و طیس و کنارک صیادی می دانستند، صید می کردند، می آوردند، عوض می کردند با گندم، کشک، جو، بس که فراوان بود، در سالهای بارانی.

باران که نمی زد، یک سال طوری نبود، زمین آیش بود، آب داشت، مردم می کاشتند، قناعت می کردند، سر می کردند، می ساختند، اما وقتی

باران نمی‌بارید، دو سال، سه سال آزرگار، مثل این سالها، مصیبت بود.

- مردم ویلان می‌شوند، حیوان گرسنه می‌ماند، یک شاخه علف سبز پیدا نمی‌شود در صحرا. شیر گاو می‌خشکد، شیر نباشد، کشک هم پیدا نمی‌شود، اصلاً چیزی پیدا نمی‌شود، عوض بدل کنند با ماهی. ماهی هم نمی‌آورد تاجر چابهار، تجارت می‌حوابد، تمام.

مشغول شام خوردن شده بود کدخدا، به دنبال سه چهار لقمه، جرعه آبی می‌نوشید و آروغی می‌زد. آقای مدیر گرفته بود دنبال نقل کدخدا را:

- دریای بزرگ خیلی ماهی دارد، صیادها می‌نشینند در قایق، می‌روند وسط دریا، ماهی صید می‌کنند، ماهیهای درشت را می‌فروشدند، همان کنار دریا، یا خودشان می‌خورند، ماهیهای ریز را خشک می‌کنند. اول خوب خالی می‌کنند، شکم ماهیها را، خالی شد، پر نمک می‌کنند، پهن می‌کنند روی تخته‌سنگها و ماسه‌ها، زیر آفتاب، نمک می‌پاشند هر روز روی ماهی. آنقدر می‌پاشند تا خشک می‌شود ماهی. نمک هم مال دریاست، چاله می‌کنند، مثل کرت، کنار دریا، آب دریا که بالا می‌آید، سوار می‌کنند روی گودالها، خوب که سوار شد، راه باز می‌کنند، آب دریا می‌ریزد میان چاله‌ها، صبر می‌کنند، آب بخار می‌شود زیر آفتاب، خشک می‌شود. نمک می‌ماند ته کرت. جمع می‌کنند، می‌پاشند روی ماهی، یا بار شتر می‌کنند، با ماهی خشکیده، می‌آورند دشتیاری، عوض می‌کنند، ماهی و نمک دریا می‌دهند، گندم می‌گیرند، کشک می‌گیرند، ماش می‌گیرند. بعضی گندم زیادی دارند، بعضی چند تا گاو دارند، کشک زیادی دارند، عوض می‌کنند با ماهی و نمک.

برداشتند چراغ را از وسط سفره، خالی شده بود، جمع کردند. برخاست کدخدا، خداحافظی کرد، دست داد با همه مهمانها، شکر کرد، و رفت.

حضرت ملا، مدیر مدرسه صدیق‌زهی، که رفته بود دعا بخواند بالای سر بیمار، برگشت. رفت و نشست کنار آقای مدیر مدرسه غلام محمدبازار، خسته بود، با صدائی همچون زمزمه تلاوت دعا، که بوی شبستان مسجد

می‌داد و ضریح امامزاده‌ها، گفت:

- نشستم بالای سر مریض، دعا خواندم، الله رحیم است، شفا دست الله است، انشاء الله برمی‌گردد حالش.

فراهم شده بود موقعیتی، مغتنم شمردم، پرسیدم، امامزاده پیدا می‌شود این طرفها؟ نذر و نیازی می‌کنند مردم برای امامزاده‌ها؟ دخیل هم می‌بندند.

- بله: چند تا امامزاده داریم: امامزاده دولت‌شاه، امامزاده سید دادشاه، امامزاده رَقَل شاه، امامزاده پیر محراب.

روزهای پنج‌شنبه و دوشنبه مردم می‌رفتند زیارت امامزاده‌ها، مریضی داشتند، مسافر دوری داشتند، گمشده‌ای داشتند، ویلانی داشتند، خرما نذر می‌کردند، بزغاله نذر می‌کردند؛ خشکسالی بود، مثل امسال، گوسفند نذر می‌کردند، حیوان نذری را می‌بردند امامزاده، قربانی می‌کردند، تقسیم می‌کردند بین مردم، بعضی زنها هم نذر می‌کردند، برای بچه‌دار شدن، ولی بیشتر نذر و قربانی، محض شفای بیمار بود.

- بلوچها، غیر از دعا، نماز، نذر، قربانی، راه و رسم دیگری هم دارند؟
داروی محلی؟ معالجه بلوچی؟

البته، دواي بلوچی داشتند، معالجه مخصوصی داشتند، وقتی افاقه نمی‌کرد دوا و درمان، دست به دامن امامزاده‌ها می‌شدند، دعا می‌خواندند، نذر می‌کردند، بیشتر وقتها، مخصوصاً وقتی مریض بدحال بود، هر دو کار را می‌کردند.

- اما دواي بلوچی، خیلی دواي بلوچی داریم.

اینها را به یاد داشت:

از بوتک (Ez Butk): برگ درختی است کوتاه‌قد، که در کوه می‌روید، برای معالجه سرفه خوب است، استفراغ هم می‌آورد، وقتی مریض رودل می‌کند برای سبک شدن معده تجویز می‌کنند.
گور در (Goor Der): برگ گل درختی کوهی است، در آب

می جوشانند و در بینی می چکانند، برای معالجه زکام خوب است.
ازگند (Ez Gand): برگ درختی کوهی است به نام ازگند، داروی سردرد است.

پیر چینک (Peer Cheenk): برگ درختی است کوهی، می گذارند خشک شود، خوب که خشک شد، می ساینند، خوش بوست، داروی هر نوع شکم درد است.

بی تران (Bey Taroan): برای پیچ شکم خوب است، برگ بوته است، در صحرا می روید.

برای معالجه زخم، زردچوبه سائیده مخلوط با روغن به کار می بردند تا بخار زخم را بکشد.

وقتی سنگی می خورد به سری و می شکست فرق سر را، برنج در شکاف سر می گذاشتند.

برای کمردرد و پادرد، روغن هندی به کار می بردند که از پاکستان می آوردند؛ گاهی که درد شدید بود، آهن داغ می کردند و می چسبانند به پا، جایی که درد می کرد، گوشت و پوست را می سوزانند، آن وقت شیرۀ خرما و روغن سوخته موتور ماشین، می مالیدند جای سوختگی. خوب می شد.

گرکوت: از پشت ماهی درست می کردند، می کوبیدند، با آب لیمو مخلوط می کردند، می ریختند داخل گوش، برای گوش درد. مسکن درد دندان، نمک دریا بود.

وقتی کسی مریض می شد، برش می داشتند می بردند به امامزاده، دراز می کردند مریض را کنار مقبره امامزاده، خاک گور برمی داشتند می مالیدند روی صورت مریض. شفا می داد خاک گور.

لحظه ای خاموش ماند حضرت ملا، داشت فکر می کرد، سرانجام، تکانی خوردند لبها:

- معتقدات و ضرب المثل هم خیلی دارند مردم.

اینها را به یاد داشت:

مرغی که مثل خروس صدا بدهد، می‌گویند نحس است، و می‌کشندش.

وقتی کسی بخواهد برود به سفر، هرگاه دنبالش، گاو صدای صدا کند، می‌گویند: نرو، نحس است، چون گاو پشت سرت صدا کرده است. هیچ وقت پا به قبله نمی‌خوابند، بدشگون است، باید همیشه سر سمت قبله باشد.

خداحافظی کرد ملا، مدیر مدرسه صدیق‌زهی، و رفت. مدیر مدرسه غلام محمد بازار برخاست، تأمل کرد لحظه‌ای، بعد گفت:

- خسته شدید آقای مهندس، خیلی صحبت مریضی شد، صحبت خشکسالی و بدبختی و قحطی شد، اجازه بدهید، می‌خواهم یک کاری بکنم، شاعری دارد آبادی غلام محمد بازار، معروف است در سامان دشتیاری. ساز خیلی خوب می‌زند، شعر خوب می‌خواند، می‌روم سراغش، کپرش آن طرف آبادی است، راهی نیست، خانه باشد، دعوتش می‌کنم، برش می‌دارم، با خودم می‌آورم، خیلی طول نمی‌کشد، همین الآن برمی‌گردم. و رفت.

همسفرم، مدیر مدرسه نوبندیان که خاموش نشسته بود و نگاه می‌کرد تمام شب، در این موقع، شرحی گفت راجع به شاعری و شاعران بلوچ. بیشتر آبادیها، شاعری داشتند برای خودشان، ولی شاعر غلام محمد بازار، خیلی مشهور بود در سرتاسر دشتیاری، صدای گرمی داشت. بلوچها، به نوازنده‌های دوره‌گرد، شاعر می‌گفتند؛ پهلوان هم می‌گفتند، بعضی نوازنده‌ها، شعر هم می‌سرودند، فی‌البداهه، وقتی ساز می‌زدند و می‌خواندند، متناسب با ذوق و حال اهل مجلس.

موضوع اشعار چند گونه بود، اشعار تاریخی و پهلوانی، سرگذشت سرداران بلوچ، پهلوانهای جنگاور، جنگها، بعضی وقایع تاریخی مشهور قدیم یا جدید، مثل قصهٔ دادشاه، که هر شاعری، به نوعی روایت می‌کرد،

آنطور که شنیده بود و یا در یاد داشت. نوعی دیگر اشعار عاشقانه بود و فی البداهه، یا اشعار داستانهای عشقی، مثل قصهٔ مریم خاتون، هر بار بسته به وضع مهمانان مجلس، ذوق و حال شاعر، داستان به روایتی تازه نقل می‌شد، با طول و تفصیلی، شاخ و برگهایی.

برگشت آقای مدیر، همراهش، پیرمردی باریک و بلندبالا، سپیدی شکر آویز بلند دستارش، جاری بود روی شانه‌های استخوانی و گرداگرد ریش بلند و سپیدش؛ پیراهن خاکستری و شلواری آبی، برهنگی خاکی‌رنگ و استخوانی پاها، همرنگ حصیر کف اتاق، درنگی کرد لحظه‌ای، خاموش و آرام، مانند پاره‌بری نازک و پوک بود پیرمرد، معلق در روشنائی کهربائی و خاکستری خلوت شامگاه کویر. سلامی کرد، رفت و نشست گوشهٔ اتاق، چهارزانو، و گفت:

— شایری هستم، شیر می‌خوانم برای مهمان آقای مدیر.

حمایل کرد قیچک را کنار زانوی چپش، گرفت به نرمی گلوی قیچک را میان انگشتان دست چپ، با دست راست، آهسته برداشت کمانه را، مماس کرد روی سیمهای قیچک، شروع کرد به نوازش سیمها و نواختن. بنفش و ارغوانی زیر و بم کشیده و نازک نغمهٔ تارهای قیچک، همچون امتداد شفاف مسیر شهابهای دور، درخشیدند و به گردش در آمدند در فضای خفهٔ کلبهٔ گلی؛ ناگهان، آواز پیرمرد، نغمه‌های ممتد، باریک و لغزان، مثل تارهای قیچک؛ گاهی، غلتی، مانند تصویر اثیری انحنای شاخه‌های بید مجنون، روی زلال موجهای جویباری:

کوی بیت در کثیت دوزان سواری

دلیری بر مدای سر مچاری

دمانی دم به دست دم بر تگینی

تزویر میان جنت دستی به یاری

چگردی تو گتی کست چه یادی

چه پر گردین زیر یک بگاری

کسار می هسکن و سو تنگ لواران
 کدی بیت حمیزان برید و داری
 بداری هتزر یار رهشموسان
 که ره محاط رو هشر بی مهاری
 کدی جوان تنگ و ستگینان
 سرا بدان کیت نویان و هاری
 مزن پاگان میتاکی بیت
 که له حبب سرورا یک مرد کاری
 میاریگن به سرگردانیا یور
 که لت پر حی که کت آبی میاری
 جهان بازیچه ای دی مرر گاپل
 نروری سیل و زور اکی نداری

کی می شود بیرون بیاید، از میان غبار، سواری دلیر و مردمدار، مدد کند
 آدمهای خسته را، یاری دهد به افتادگان و دلتنگان، خار برگیرد از پاهای
 رنجور، گرد برگیرد از دلهای پرغبار، خشک است کشتزارها، سوزانده
 است لوار کرتها را، کی پیدا می شوند ابرها؟ کی می درخشند آذرخشها؟ ره
 گم کردگان، سرگردانند میان بیابان، همچون شتران بی مهار، کی می شود
 جویهای خشک، لبریز گردند از آب باران، پس از طوفان و سیلاب.
 کمانه به دستی، و قیچک به دستی، برخاست شاعر، خداحافظی کرد و
 رفت.

مدیر مدرسه غلام محمدبازار گفت:

— خیلی خسته بود شاعر، تازه رسیده بود از راه، اول نمی خواست بیاید،
 گفتم مهندسی هستید، مهمان حاجی کریم بخش، بلند شد و آمد. حالا، اگر
 خوابتان نمی آید، خسته نیستید، همکار ما شعری می خواند، خیلی شعر در یاد
 دارد، قصه های بلوچی می داند، ضرب المثلهای بلوچی در خاطر دارد، شبها،
 برای ما می خواند.

معلم مدرسه غلام محمد بازار، همچنان که نشسته بود روی حصیر، چهارزانو و خاموش، شروع کرد: صدائی هم چون نجوا، مثل زمزمه نسیمی که در باغی دوردست می‌وزد، تکانی داد به دستها و انگشتانش و تلالو خاکستری انگشتریهای نقره.

همچون قایقی شناور بود کلبه گلی، میان موجهای آرام و ژرف شط مهتاب کویر.

شعر خداحافظی:

برگردان از شاعر:

من و تی راهها روان بیوفا چی یا چاری
 من به راه خودم می‌روم بی‌وفا، چه نگاه می‌کنی،
 بیوفاین بدوفاتر اینستن هیچ وفا
 بی‌وفا هستند، و بدوفا، هیچ وفادار نیستند
 دوستانان تیری جفا تیر لگتانهی موجبی داد
 دوست یک تیری زده، به جگرم خورد
 من و تی راهها روان بیوفا چی یا چاری
 من براه خودم می‌روم بی‌وفا، چه نگاه می‌کنی
 زلفان موشی و رندی کنه ما را گوش و کندی کند
 کاکلهای خود را همیشه شانه می‌کنی و با من همیشه خنده می‌کنی
 من و تی راهها روان بیوفا چی یا چاری
 من براه خودم می‌روم، بی‌وفا، چه نگاه می‌کنی.

نفسی تازه کرد، آقای معلم، که شاعر هم بود، به قول آقای مدیر، شروع کرد، فصلی گفت نخست، درباره طرزهای شعر بلوچی، و مضامین اشعار، و نمونه‌هایی خواند از هر طرز و نوع.

یکی شعر عاشقانه بود، در شرح بی‌وفائیهای معشوق، سَرِیک زربفتی که بر گرد گیسوان می‌پیچد، پیراهن فاخرش، جواهرات و طلا و زیورهای که

زیب سر و شانه‌ها می‌کند و سرتاسر اندام رعنائیش، گله به گله، بر فرق سرش، و سرتاسر طره‌های بلند گیسوانش، روی پیشانی قشنگش، گوشواره‌هایی که می‌آویزد به لاله‌های گوش، حلقه‌ها و زیورهایی که می‌آویزد به پره‌ها و نوک بینی، لبها، گونه‌ها، گردن، سینه‌ها، بازوان، مچ دستها، انگشتان، مچ پاها...

دیگری، شعر موتک بود، شعر موت یا مرگ، شعر هجائی گریستن بود در سوگ عزیزان از دست رفته؛ حق نداشتند زنها، تا سه روز، سوگواری کنند، گریه کنند، شیون کنند در سوگ شوهرشان. حق شکسته و فروخورده زنان سوگوار بود، شعر موتک، در ته حلقها، در قفس سینه‌ها، زنی که جرئت نمی‌کند، حق ندارد، مویه کند بلند، در سوگ مردش، نمی‌داند کجا افتاده است پیکر مرد، روی کدام خاک، کجا مدفون شده است، زیر خروارها خاک، به زخم چه شمشیری، به گلوله کدام تفنگی: آی آی، چه محالی، آرزوی بعید دیداری...

و شعر زهیروک بود، به یاد عزیزی می‌سرودند که سفر دور کرده بود، آرزوی بازگشت یار سفر کرده بود، به سلامت و شادمانی، دز مجموع نوعی شعر عاشقانه بود.

ترانه‌ها هم بودند، به ترانه‌ها، گاهی لیکود می‌گفتند، گاهی گردی. و شعر حماسی، مانند منظومه چاکر و گهرام، میرهوتی، میرقنبر، بالانچ و دودا، حاجی نواب خان.

و شعر داستانی، مانند شعر مریم خاتون، داستانهای نقلی هم بودند، که سینه به سینه نقل شده بودند، و شاعران می‌سرودند این داستانها را، به حسب حال مجلس و روزگار.

بجز این اشعار، مناجات‌ها بودند، پندنامه‌ها بودند، ستایشها بودند، ضرب‌المثلها بودند، چیستانها بودند...

شعر عاشقانه، همان بود که خوانده بود در آغاز، حالا نوبت شعر داستانی بود، شروع کرد اول به نقل قصه مریم خاتون.

مریم خاتون، دختری بود خیلی قشنگ، طناز بود مریم خاتون، دلربا بود، اهل کوهستان سرباز بود، مانند و همتائی نداشت در سرتاسر بلوچستان: از سند گرفته تا سرحد. شهرت زیبایی مریم خاتون، رسید به گوش سردار بزرگ بلوچستان. مادرش را فرستاد به خواستگاری. وزیر اعظمش را همراه مادرش کرد. مادر سردار رفت و رفت تا رسید به سرباز، فرود آمد در خانه پدر و مادر مریم خاتون، کنار رودخانه سرباز، خوشحال شدند پدر و مادر دختر، استقبال کردند، مریم خاتون سوار اسبی سفید شد، راه افتاد طرف قصر سردار بزرگ، کاروان بزرگی راه افتاد دنبال مریم خاتون، آمدند و آمدند تا رسیدند به قصر سردار. هرچه جواهر قیمتی بود، در خزانه سردار بزرگ، در آوردند و زیب پیکر مریم خاتون کردند. مریم خاتون زیباتر بود، درخشان تر بود از همه زیورها. دردانه بود مریم خاتون.

سردار بزرگ، دستور داد عروس را پنجاه قدم راه ببرند، در منظر چشمانش، در ایوان بزرگ قصر، تا خرامیدن دختر را تماشا کند. تازه پنج قدم برداشته بود مریم خاتون، که فریاد زد سردار بزرگ: بس است، بس است. برگشت و رفت داخل قصر، دستور داد، در بزرگ قصر را بستند، پرده‌ها را کشیدند. هرچه گوهر و جواهر بود، بخشید به دختر و فرمان داد، مریم خاتون را باز فرستادند به زادگاهش، سرباز. درشگفت شده بود وزیر اعظم، پرسید از سردار بزرگ، آیا عیبی داشت دختر؟ سردار پاسخ داد، نه، هیچ عیبی نداشت، جز مرگ، دیدم چند قدمی بیشتر، خرامیدن مریم خاتون را تماشا کنم، چنان عاشق و اسیرش خواهم شد، که تنها مرگ قادر به جدا کردن ما خواهد بود. مرگ را نزدیک دیدم به مریم خاتون. وقتی راه می‌رفت در ایوان، دوش به دوش مریم خاتون، مرگ هم قدم می‌زد در ایوان قصر.

مریم خاتون بازگشت به سرباز، خواستگاران بیشمار، از اکناف جهان، روی آوردند به سرباز، امیرزادگان، شاهزادگان، سرداران. به هیچ یک شوهر نکرد، مریم خاتون. عزت، یکی از دلاوران مشهور و نامدار مکران،

راه افتاد و رفت به سرباز، می‌خواست خواستگاری کند از مریم‌خاتون، روزی می‌گذشت از کنار رودخانه سرباز، ناگهان، نگاهش افتاد به مریم‌خاتون، که داشت سر و تن می‌شست در آب رودخانه سرباز، مریم‌خاتون ملتفت شد، تکانی داد به طره‌های بلند گیسوانش، خرمن زلفش ریخت روی دوش و شانه‌ها، و همچون پیراهن حریر مشکی پوشاند پیکرش را. عزت دلاور، به دیدن رخسار مریم‌خاتون، چنان حیران شد، که به زیر افتاد ناگهان از اسب، دیوانه شد، و در دم جان سپرد.

دیری نپائید عمر مریم‌خاتون زیبا، همانطور که سردار بزرگ پیش‌بینی کرده بود. مرگ امان نداد به مریم‌خاتون. شورچشمان، چشمش زدند، یکدفعه افتاد و مرد. خواستگاران عزادار شدند، داغش به دل مادرش نشست، خبر رسید به سردار بزرگ، به شنیدن خبر، از هوش رفت، چون به هوش آمد، وزیرش پرسید، چه شد؟ چه اتفاقی افتاد برای سردار، سردار بزرگ پاسخ داد، خاموش باش، نپرس. چه شد، که باز به یادش می‌افتم و در دم بیهوش می‌شوم.

این داستان منبع الهام بسیاری شاعران و سخنوران شده بود، در بلوچستان. شعری که خواند، شاعر، به دنبال نقل قصه، یکی از روایتهای شاعرانه همین داستان بود.

شعر مریم‌خاتون:

آرمان به آدرین میرم خاتون

آه، افسوس، به آن مریم‌خاتون

زیاد منان دوستا حی و بیچون

خیلی او را دوست داشتم، مثل کسی که همیشه دوستدار خدا است

او دیبتان من و امان یاسینا

آنجا حاضر بودم که بخوانم یاسین را

تی هزار مازین شکلین گینا
برای نازنینی که هزاران خاطرخواه داشت

چومنا ای اعراییان گفتنا
همانطور که در دین عربها گفته‌اند،

ملکمستا جنگی کینگی داشتا
عزرائیل به دعوا آمده است

سیمکی بوجبگ زرا پرشنا
جهاز سیمک در دریا غرق شده است،

حد سرباز اوست من دست مشا
تمام مردمان، حتی مردمان سرباز، نگران مانده‌اند

تحفه‌ای جوانین دانا ترا شاها
هدیه خوبی خداوند برایت داده

مملکت بیتا قدر نوماها
مریم خاتون مثل مملکتی، تا نه ماه، در شکم مادرش بود

چرچری رور تا درمی لاپا
کم کم شروع کرد به جنبیدن، در رحم مادر

چهار دهی بدری گوش کت مهتاپا
مثل ماه شب چهارده از مادر به دنیا آمد

جی چمی جاه جی چمی نیدوک
چقدر خوب بود جایش و چقدر خوب بود با تخت روانش،

دائی یان چند ینامنی چمره ک
او را تکان تکان می داد، دایه، در گهواره

سبکیان و رب کپتاول مبدرک
ناگهان به خواب رفته جگر گوشه من

کو متلگت مالیچ وصف اوصافا
زیبائی او از تعریف خیلی گذشته بود (بی اندازه خوشگل بود)

در چمن روستا نوبهارانی
مثل گلی که در چمن بروید

جو سری جنب و پول انارانی
مثل نهال کنار جوی و گل انار

میرم خاتون پرتو هزار آرمان
مریم خاتون، هزار افسوس برای خوشگلی تو

چی پا تی آزارین دل درمان
چه بود دوی دل آزرده تو

میرم خاتون باغاتی گل ترین
مریم خاتون بهترین گل بود در همه باغها

آپی نوش کت از قدحی زرین
آب می نوشید از جامی طلائی

میرم خاتون گون وز گورانت
میرم خاتون با دوستانش بود

نشست و نیا دی گون کت امارانت
نشست و برخاست او با بزرگان بود

دیمی چو مبخ نوکس شکاران
صورتش مثل پیشانی آهو قشنگ بود

آپی منه کشمیری بومورانت
آب را در لیوانهای کشمیری می نوشید

ماتا په خواری بندط تا میران
مادرش او را به خواری از خداوند خواسته بود

پرورینت گون نازنین شکلین شیران
پرورش داده بود او را با بهترین شیر

ناگهان چمدید کت خدا گیران
ناگهان، شورچشمی، او را چشم زد

سربازی جادو بلازیران
جادوهای سرباز او را از بین بردند

دیر بیتا می شب چراغ نستا
اکنون، چندان نگذشته، که این چراغ شبها خاموش شده

حسن بانوی جانینگین گودر مرتا
خواهر صمیمی حسن بانو فوت کرده

لاشه میرآمنی سایگیش برتا
جنازه او را برده اند و در سایه سرسبزترین درختها نهاده اند

پر زباد گلگوری کج شتا
بهترین عطر کاکلهای خوشگل را شسته اند

پریشمین پوشاکی تلی کرتا
کفن او را از پارچه ابریشم درست کرده اند

جانینگین پت و براتان کوپگا کرتا
پدر و برادر صمیمیش، او را روی شانه خود کرده اند (گذاشته اند)

په دل چیکیم میتگی برتا
به محلی بردند که دیگر او را فراموش نمایند

عمر کسان سالی نه که زیاده بیت
عمر این نوجوان خیی کم شد

شب چراغ نوبه دگه طور بیت
موسم این چراغ، شب تیره شد

رتک به اندامی بارگین هیبر بیت
آمد، زیر خاک، در تپه کوچکی جا گرفت

ماتی پرتو تکان زیمود کاریت
مادرش همیشه گریه و زاری می کند

نشست و نیا دانی جاگه ای چاریت
همیشه جای خالی او را نگاه می کند

نقره این درج تلمان کاریت
طلاهای قوطی نقره ای او را می آورد

سران و تی آزارین دل داریت
و آنها را روی دل خود نگاه می دارد

حد سرباز و شهر پیر دانا
از سرباز تا شهر پیر دانا

گریونت پراتو جوانین کما میان
گریه می کنند برای آن خوشگل و نوجوان

سربازی ماهین جن همی یکت
دختر ماه سرباز همین یکی بود

گون گواران قیمت گل لکت
با خواهرهاش قیمت او میلیونها

سایگی در چکی مارت و حوناکت
نشست و برخاست با میرخاتون مثل سایه درخت سرو بود.

عاشقانی حج هم مبارکت
کسی که می خواست عاشقی کند، عشق او کامل بود.

* * *

مریم خاتون که مرد، بردند و به خاکش سپردند، همه اهل سرباز
سوگواری می کردند، خواستگاران می گریستند: به یاد زیبایی مریم خاتون
و بلندی طره های همچون حریر سیاهش، سنگی تراشیدند و گذاردند روی
گور، به بلندی گیسوان مریم خاتون.

* * *

نمونه یک گردی، ترانه عاشقانه
لانچی گر سارن پرده ای گنز
بیا منی بارگ، دل منی وارگ
افسوس هزاران نیستن گلا درمان
ته ای گوری هاران
من نشتگون چاران
بیا منی بارگ، دل من دارگ
افسوس هزاران، نیستن گلا درمان:

لنچ دارد راه می افتد به طرف قطر
یار نازکم، بیا، که دلم بی تو شکیا نیست
افسوس، هزاران افسوس که بی وفائی گل، درمانی ندارد.
نشسته ام و به زیورهای تو نگاه می کنم
یار نازکم، بیا، که دلم بی تو، شکیا نیست
افسوس، هزاران افسوس که بی وفائی گل درمانی ندارد.

* * *

نمونه شعری در ستایش بلوچ:

کوهنت بلوچانی کلات
 هنبارش ناراهین گرن
 دروازگن سبزین جورن
 سر جاهی زبری وانگن
 بوپه بدل سبزین سکنت

همراهنٔ جنت جنیک گوداله

بلنت براکین نیز هنت
 زمأنت تیزی خنجره
 براتنت بدل شیر ازنت
 آپار پرکی کند منت

خوراک بدل کیش و کونل

آمرت که هونانت گرفت
 ترک زن و زال کننت:

کلات بلوچ کوهستان است

که هیچ کسی را یارای رفتن به درون آن نیست

گذرگاهم تنگه‌های سبز

بالش زیر سرم سنگ سخت

بسترم ماسه بیابان

همسفرم غول بیابان

راهنما و بلدم شمشیر بران

دامادم خنجر آبدار

برادرم تفنگ من
 آبخوریم کنده‌های پرک^۱
 خوراکم کیش^۲ و کونل^۳
 مردی که به خون‌خواهی برمی‌خیزد
 باید ترک زن و زال بگوید

نمونه یک زهیروک (شعر عاشقانه)
 من اسبم را در دریا می‌شویم، دریائی که از شیر باشد.
 من لگام اسبم را در دست می‌گیرم،
 از جلوی خانه‌ها می‌گذرم
 دخترهای قشنگ بیرون می‌آیند از خانه‌ها
 می‌آیند جلوی من می‌ایستند
 چشمانشان را بلند می‌کنند دخترها و راه را نگاه می‌کنند
 نگاه می‌کنند به زین و برگ اسبم
 مادرها گیس دخترها را می‌بافند
 پدرها، طلاهای زمینی برای دخترها می‌آورند
 من انتظار دارم ببیند دخترها و دیدار کنند ساعتی با من
 به برکت خدا و برکت امامزاده‌ها
 یال باد جنوب و ابرها را می‌گیرم
 می‌خواهم باد شمال بوزد، ببارند ابرها، به آرامی،
 نخواهم گذاشت باد گروویچ^۴ بوزد

- (۱) پرک، پیاله‌ایست که از برگهای نوعی خرما و وحشی درست می‌کنند.
 (۲) شیر خرما و وحشی.
 (۳) رطب خرما و وحشی. سخت است و نارس و گس.
 (۴) گروویچ باد شمال غربی که زیان‌آور است.

آی دخترها، بیائید نزدیک من منزل کنید
جائی که شیرها می گذرند.

دختر به شاعر،

پایت را ملرزان، بیا بالای تخت
چشمها را بالا کن و به زیر آستینم نگاه کن
نگاه کن و بدن بی عییم را ببین
منتظریم برای ملائی که ما را عقد ببندد
ملا سه بار قول هو الله را پشت سر هم می خواند
همانطوریکه سرم با بوهای محلی بافته شده،
ملرزان پاها را، بیا بالای تخت
چشمهایت را بالا کن، نگاه کن،
به آن دختری که، روی ملافه های نرم آرمیده است

* * *

نمونه چند چیستان

بوژان سرو تا صپاحی هوشثانه.

با سری ژولیده، ایستاده تا صبح

یعنی: نخل

چیزی هست تنگ و تهارن

کیمتی صدهزاران

چیزی است که تنگ است و تاریک

قیمتش صدهزاران است

یعنی: قنات

آیا کپی تر نبی
می افتد در آب، ولی تر نمی شود
یعنی: سایه

چه همی راها روانه کولوک پاچانان چا
همچنان که راه می سپرد، نان می پزد تا می رسد به بمپور
یعنی: شتر
(جای پای شتر در ماسه تشبیه شده است به نان که بلوچها به شکل گرد
می پزند، مثل جای پای شتر)
مرگوک مجوران دری مد لان
مرغی در آب شناور است و چوبی در دل آن است
یعنی: چلیم (قلیان بلوچی)

* * *

نمونهٔ مثلها
دروگ په مرد آعیب است
دروغ، عیب مرد است

حنکان کران کیمت کومین هزمان کننت
قیمت دختران را، خویش و قومهای دختر بالا می برند

یک تا آپ ورننت
صد سال وفائی کننت
یک تاس آب می نوشند
صد سال وفاداری می کنند.

تو مثل درچک پوئهل^۴ میری
تو رفیق نیمه راهی مانند درخت پوئهل

۴) پوئهل درختچه ایست شبیه یاس، برگهائی دارد به رنگ سبز سیر، و رایحه ای دارد، همچون عطر یاس. بلوچها می گویند، بار اول، در آغاز نخستین زمستان، پوئهل به درختان گفت، حالا که بهار رفته است، هوا دارد سرد می شود، بیائید همه ما بمیریم، در سوگ بهار، درختها قبول کردند، مردند همه، ولی پوئهل نمرد، سرسبز ماند، کلک زده بود به درختان، حالا، تنها درختی است که در زمستانها سبز است، زنده است، پوئهل مثل بی وفائیت و فریب و دستان، بین بلوچها.

می خواندند خروسها، ترتیل باران را در خشکنای مصلای بامدادی. چه بیهوده. چه بیهوده. رسیده بودیم به ساحل نگین سپیده دم، افسوس، افسوس، چه کنیم؟ چاره ای نداشتیم، باید راه می افتادیم. برخاستیم، کوله بار سفر را بستیم، تازه روشن شده بود هوا، می خواستیم، پیش از پهن شدن آفتاب در کویر، راه بیفتیم طرف بوتی. منتظر عثمان بودیم، رفته بود به جستجوی ذرت، برای الاغ. یکی یکی می رسیدند از راه، شاگرد مدرسه ها، همه پسربچه، کتابی و دفتری زیر بغل، نوک مدادها و خودکارها، پیدا بود از لبه جیب بالائی پیراهنها.

معلم مدرسه می گفت ۳۷ شاگرد اسم نویسی کردند اول سال، در کلاس اول و دوم مدرسه، شاگردهای هر دو کلاس می نشستند در یک کپر، ۳ ساعت صبح، ۳ ساعت بعدازظهر، درس می داد به هر دو کلاس، شاگردان کلاس سوم، کلاس چهارم، کلاس پنجم، کلاس ششم، در آن یکی کپر می نشستند، روی حصیر کف کپر، کنار هم. آقای مدیر درشان می داد، چند ساعتی کلاس ششم درس می داد، چند ساعتی کلاس سوم و چهارم و پنجم. جز شاگردان مدرسه، همه بیسواد بودند در آبادی غلام محمدبازار، غیر از قاضی قریه، که از خانواده مولوی بود و سوادکی داشت.

پرسیدم از دانش آموزی که ایستاده بود کنارم:

- چند ساعت سر کلاس می روی؟

- پنج ساعتی، شش ساعتی.

- باقی روز چه می کنی؟

- کاری نداریم، ویلانیم، می نشینیم داخل پلاس، تاریک شد، می خوابیم، بعضی روزها، می رویم بیابان، شاخ و برگ می پیدا می کنیم، می آوریم برای شتر.

پا به پائی کرد و ساکت شد. به روایت آقای مدیر:

اهل دشتیاری افتاده بودند به جان درختهای کهن، می رفتند بیابان، درختها را می کردند از ریشه، یا می شکستند از پا، درختها را خیلی دور، پدران پدرانشان کاشته بودند، کسی دست نمی زده به آنها، بعضی خیلی کهن شده بودند، اما با وجود خشکسالی، چاره ای نمانده بود برای مردم.

رسید عثمان از گرد راه، خسته، ولی موفق، مثل اینکه رفته بود دنبال کیمیا، و پیدا کرده بود. شاگردان مدرسه کمک کرده بودند، آقای مدیر سفارش کرده بود، کدخدا هم سفارش کرده بود، بلوچی همراهیش کرده بود، این در و آن در زده بودند، سرانجام شانس آورده بود و دو کیلو ذرت سرخ پیدا کرده بود و خریده بود ده تومان. ریز بودند دانه های ذرت، مثل خاکشیر، و پوک، به رنگ سرخ خفه، که می زد به کبودی.

آقای مدیر گفت:

- کار بزرگی کرده است عثمان. سوهو (ذرت قرمز) پیدا نمی شود، پیدا هم شود، کسی نمی فروشد، با طلا حاضر نیستند عوض کنند.

قوت لایموت مردم بود، سوهو، تنها مائده زمینی و آسمانی بود که هنوز، گاه گاهی، پیدا می شد، می کوبیدند ذرت را در چَنتر، هسته خرما را هم می کوبیدند و نرم می کردند، آرد ذرت و آرد هسته خرما را مخلوط می کردند، خمیر می کردند، می پختند در تنور، می خوردند. نان سختی می شد، مثل تخته سنگ، رنگ گل رس، مزه مطبوعی نداشت، ولی

چاره‌ای نداشتند، می‌خوردند و سد جوعی می‌کردند.

قسمت کردند ذرت‌ها را، مشتی ریختند جلوی الاغ، باقی را نگه داشتند، توشه‌ راه. مشغول شد الاغ، با نوک زبان و لبها جمع می‌کرد دانه‌های سبک ذرت را، و می‌بلعید، قدمی آن طرف تر، دو الاغ، افسارشان محکم در دست صاحبانشان، نگاه می‌کردند به الاغ و گرد خاکشیری ذرت‌ها، چیزی نمانده بود چشمان درشت الاغهای تماشاچی بیرون بجهد از حدقه‌ها.

خداحافظ، خداحافظ، چنین است فرجام کار همیشه. مدیر نشست پشت شتر، تکانی داد حیوان به خودش، جابه‌جا شد، تاب برداشت کشیدگی بلند گردنش، برخاست، ایستاد روی پاها و راه افتاد، من هم سوار الاغ شدم، عثمان پیاده بود، می‌رفتیم طرف بوتی.

طی راه، می‌گذشتیم گاهی، از کنار هوتک‌هائی که پراکنده بودند در کویر. بوی تهوع‌آوری که معلق بود و باد کرده بود زیر آفتاب، گند آروغهای پیاپی هوتک‌ها بود. عوض می‌شد رنگ هوا، سنگین می‌شد، مثل بخاری آماس کرده و ساکن، بعد آهسته، آهسته، می‌رسیدیم به هوتک. بعضی خالی بودند و خشک، لاشه‌های باد کرده لجن افتاده بودند ته هوتک‌ها، طبله کرده بودند روی جدار دیوارها و اطراف دهان فراخ هوتک‌ها. نیمه بودند بعضی هوتک‌ها، و در حال ته کشیدن و خشکیدن. آدمها و چهارپایان جمع شده بودند گرد آنها.

خورشید بالا آمده بود در آسمان، و کویر جاری بود در آفتاب. می‌گذشتیم پیاپی، از کنار کشتزارهای سوخته. شیارهای موازی کرت‌ها، مملو ماسه بود و شن، لایه‌های پیشرفته نمک، برق می‌زد در طول حاشیه‌ها و وسط کرت‌ها، مانند تکه‌های تیز آئینه‌های شکسته.

آقای مدیر، همچنان که نشسته بود بالای شتر، اشاره کرد به دوردست، بوتی بود، سایه‌های لرزان و محو، مانند سایه کلافهای دود و خاکستر، میان پیچ و تاب زبانه‌های بلند هرم آفتاب، و تلالؤ موج و براق سرابها. رسیدیم به مسیلی، که له‌له می‌زد، مثل زبان خشکیده سگی تشنه،

گذشتیم از میان قلوه‌سنگهای سیاه و قهوه‌ای عرض پهناور مسیل، ایستاد آقای مدیر جلوی اولین پلاس، عثمان رفت جلو، گرفت افسار شتر را با هر دو دست، خم شد شتر به جلو، زانو زد و نشست میان ماسه‌ها، پیاده شد آقای مدیر و به دنبالش من.

نگاهی انداختم به درون پلاس. پرتوهای آخته آفتاب می‌تابید توی فضای خفه پلاس، از سوراخهای ریز و درشت سقف پلاس، مانند نیزه‌های تافته فلزی. کتری پوشیده از دلمه‌های دود، کنار قلوه‌سنگهای درشت و سیاه اجاق؛ وسط اجاق، کنده‌ها و شاخه‌های نیم‌سوز؛ دست و پا می‌زد کودکی گوشه پلاس، به شاخه‌های نیم‌سوز اجاق شبیه بود جثه کودک؛ شیون بلند و ضجه‌های منقطعش، همچون تراشه‌های تیز حلبی؛ زنی قوز کرده بود روی چتر. پیاله‌ای برنجی، پهلوی چتر بود. سرخی کبود مشتی آرد ذرت خوشه‌ای، دلمه بسته بود، مانند لخته خون خشکیده، ته پیاله. یک در میان برق می‌زد، طلائی بلوکی^۱، که آویزان بود به سیاهی نوک بینی سوخته زن، در رفت و آمد پیاپی و منظم سر فرو افتاده‌اش روی چتر، بین سایه خفه و همچون دود متراکم پلاس و نیزه‌های تابان آفتاب، همچنان که مشغول کوبیدن دانه‌های ذرت بود.

راه افتادیم. اطراف ما، ردیف پلاسه‌های پراکنده، میان ماسه و شن و آفتاب. کلبه‌های چوبی و پوشالی و کپرها، همچون اسکلت‌های پوشیده استخوانی: چهار ستون باریک و کج چوبی، بیشتر تنه‌های لاغر نخل، چهار تیرک نازک، وصل بود به نوک تنه نخلها. روی تیرکها، ردیفهای نامنظم شاخه‌های خشکیده، روی شاخه‌ها، کلافه‌های خار و خاشاک و شاخه‌های خرد و شکسته. دیوارها، حصیر، حلبیهای زنگ‌زده، قوطیهای خالی روغن نباتی، ساقه‌ها و برگهای خشک، پاره‌های استخوان ساق و دنده چهارپایان.

(۱) بلوکی: حلقه‌های فلزی (طلا، نقره...) که به بینی می‌آویزند.

گرد و خاکی غلیظ و داغ برمی‌خاست از زیر پاها، وقتی عبور می‌کردیم از محوطهٔ بین پلاسها و کپرها، از روی زباله‌ها، تاپاله‌های گاو، پشکل و خاک، طبقه طبقه، انباشته روی هم.

چند قدمی محوطهٔ پلاسها، تپه‌ای بود خاکی و سنگلاخ، همچون حصاری ویران، جلوی هجوم بی‌امان بیابان. خورشید مانند برج آتش مذاب، زبانه می‌کشید بر فراز خاکی تارک تپه. پائین شیب تپه، ساختمان گلی مسجدی؛ کاهگل دیوارها باد کرده بود زیر آفتاب، ورقه ورقه شده بود، مثل پوست سوخته و ورآمده و قطعه قطعه درخت خشکسالی. وسط دیوار جلوئی، چهارچوبی و دری دولنگه، از چوب کنار، کنده کاری شده بود روی در، خطوطی هندسی و تکراری، شبیه طرح حاشیهٔ قالیچه‌های بلوچی، لنگه‌های چوبی در باز می‌شد مستقیم به هوش (حیاط مسجد). چهار کمانی، هوش را متصل می‌کرد به ایوانی، با سقفی کاهگلی؛ دری چوبی وسط دیوار پشت ایوان، آن طرف چهارچوب در، توکی (صحن داخلی مسجد) تخته‌های حصیر، تنگ هم، سرتاسر کف توکی. عودسوزی هشت شاخه، وسط طاقچهٔ گلی دیوار ضلع سمت راست، و لبهٔ طاقچهٔ گلی دیوار ضلع سمت چپ، سفال سوچوکیدان.

مولوی بوتی، آمد به استقبال، خوش آمدی گفت، احوال حاجی کریم‌بخش را پرسید از آقای مدیر، دعا کرد به جان حاجی، و بدون معطلی پرداخت به مطلب مورد علاقه‌اش.

- سه هزار تومان خرج مسجد شده است، مسجد کاملی است، تماشا کردید؟

- بله، خیلی کامل است، تماشا کردیم.

نگاهی کرد به آقای مدیر و پرسید:

- داگار بوتی (جوزار) را نشان دادید به آقای مهندس؟

- نه.

- بیا برویم آقای مهندس داگار ما را تماشا کن.

پیش از آنکه راه بیفتیم طرف داگار، حکمت سفال سوچوکیدان را پرسیدم و اینکه به چه کار می آید. توضیح داد حضرت مولوی که سوچوکی می ریختند در سفال و می گذاشتند روی آتش، بخوری پخش می شد در هوای مسجد که معطر بود و خوش بو می کرد فضای کاهگلی توکی را، وقتی جمع می شدند مردم که نماز جماعت بگزارند یا گوش کنند به موعظه جناب مولانا؛ و شرح دادند به تفصیل که سوچوکی آمیزه ایست از گلبرگ گل سرخ، عود، شکر، گلی معطر به نام جینی ناخن، مشک سفید؛ بیشتر در مسجد استفاده می کردند از این بخور، جنبه ای مذهبی داشت بخور، مانند گلاب در مسجدهای اینطرف.

در سینه کش آفتاب، هیکل مولانا، شبیه بود به تنه قطور درختی بی شاخ و برگ، که پا درآورده بود و راه می رفت، سلانه سلانه، گوشه بیابان، در ذل آفتاب.

دستان خالی کرتهای داگار، همه به رنگ سوخته قهوه ای، نیش جوانه های جو، تنک و خفه، مانند نوک سوزنهای زنگ زده، و امتداد مواج برق لایه های نمک.

سال سوم خشکسالی بود، مولوی نقل می کرد، سه سال، پشت سر هم، بذر پاشیده بودند مردم، جوانه نزده سوخته بود. ولی همیشه این طور نبود روزگار مردم. خیلی قوت داشت زمین، برکت الله بود خاک حاصلخیز دشتیاری، یک تخم صد تخم محصول می داد. بذر و گاو را بلوچهای آبادی می دادند، می کاشتند غلامان سیاه، سبز می کرد، حراست می کردند، وقتش، درو می کردند، خرمن می کردند، باد می دادند، مشت مشت می پاشیدند گندم را در هوا، گاه را می برد باد، دانه های گندم می ریخت روی خاک و جمع می کردند. نصفی بلوچ سهم می برد، نیمی نصیب بربر می شد. البته بعد از کسر کردن سهم الله.

— البته فرق می کند، بستگی دارد به وضع محصول، و وضع صاحب خرمن، یک درصد، دو درصد، ده درصد هم، می دهند به سهم الله.

- زمینهای بوتی ملک بلوچهاست یا سردار طایفه؟

- حیر، مالک زمین الله است و بس. سهم الله هم می‌رسد به مسجد.
برق می‌زد سپیدی تابهای عمامه بزرگ مولوی مثل لایه‌های نمک
گرداگرد کرتها، در آفتاب، و پیراهن و شلوار پاکیزه‌اش؛ نعلینها چرمی بود
و قهوه‌ای، تیره‌تر از رنگ خاک، کوچک بود پاهای انگشت‌ها، تا روی
قوزک پا، پنهان بود زیر چرم نعلین‌ها، برعکس آن همه جای پاهای برهنه و
خاک آلود و انگشتان ورم کرده میان ماسه‌ها و آفتاب. در طول و عرض
التهاب کرت‌های تهی، حلقه انگشتی نقره، می‌درخشید انتهای انگشت
گوشت آلود و سپید مولوی. عقیقی خرمائی رنگ و درشت سوار بود
وسط انحنای نقره‌ای انگشت، چشمها درشت بود و شاداب، مثل رطبه‌های تازه
رسیده، در آفتاب، دندانها سپید بود و براق.

- حضرت مولانا چه کارهایی می‌کنند در بوتی؟

۱ - سالی دو تا، سه تا، چهار تا عقد داریم، بیشتر هم داریم، هر عقد پنج
تومان می‌دهند، ده تومان می‌دهند.

دخلهای دیگری هم داشتند البته، بیست یک محصول، غیر از سهم
مسجد، فطریه ماه رمضان، هر نفر دو کیلو گندم، یا یک روپیه پاکستانی
- عوض هر کیلو گندم - و فطریه تولد.

- فطریه تولد؟

هر کس شانس می‌آورد، شب عید فطر به دنیا می‌آید، یا روز عید، باید
فطریه تقدیم می‌کرد، البته پدر نوزاد، به مولوی.

- حکم الله است، شانس بزرگی است، نصیب کمتر بنده حدائی
می‌شود.

- حق و وجهی بابت طلاق؟

- هیچ، هیچ، ۱۵ سال است در بوتی مولوی هستم، همه کارهای مسجد
با من است، طلاق رسم نیست در این سامان، قبیح است، زشت است،
حدائی نیست.

- نذورات و قربانی رسم هست در بوتی؟

البته بود، مگر می‌شود حضرتی مانند مولوی باشد در یک آبادی، نذر و قربانی رسم نباشد بین مردم آبادی، همه قسم نذری بود، گاو نذر می‌کردند، گوسفند نذر می‌کردند، بزغاله نذر می‌کردند، بعضی اوقات نذر امامزاده می‌کردند، می‌رفتند امامزاده و حیوان نذری را قربانی می‌کردند: برای بچه‌دار شدن، برای شفای مریض. گاه‌گاه گوساله نذر می‌کردند: برای برکت محصول، برای باریدن باران.

- قربانی می‌کنند، برای الله، برای سلامت مسافر دور.

شکوه می‌کرد حضرت مولوی و گله داشت از رئیس پاسگاه ژاندارمری، که بی‌خبر بود از خدا، ظلم می‌کرد، حتی به کدخدا. رحم نداشت، چند روز پیش، ۲۷ تومان داده بود به کدخدا، مرغ بخرد، کدخدا هفت مرغ خریده بود، ۲۷ تومان. برده بود مرغها را به پاسگاه، رئیس پرسیده بود: چقدر پول داده‌ای برای این مرغها؟ کدخدا جواب داده بود: ۲۷ تومان. فریاد زده بود رئیس پاسگاه: خیر، گران خریدی، من ۱۷ تومان بیشتر نمی‌دهم، کدخدا قسم خورده بود، ناله کرده بود، فایده‌ای نداشت، اثر نکرده بود در دل سنگ رئیس پاسگاه، داد زده بود سر کدخدا، من مردی هستم رزمی، ۱۷ تومان بیشتر نمی‌دهم، غلط کردی بیشتر خریدی، باید ۱۰ تومان پس بدهی، یا بروی باز مرغ بیاوری.

از قبرستان آبادی پرسیدم و مراسم فوت.

قبرستان آبادی پشت مسجد بود، زمین قبر مجانی بود، کسی پول نمی‌داد برای خریدن قبر. زمین قبرستان هم تعلق داشت به الله، وقتی کسی فوت می‌کرد، برمی‌گشت به سوی الله، خاکش می‌کردند در قبرستان، همه مردم شرکت می‌کردند در مراسم کفن و دفن، که ثواب داشت، گوسفندی، بزغاله‌ای، می‌کشتند اقوام متوفی، می‌بختند، جمع می‌شدند اهل آبادی، می‌خوردند، فاتحه می‌خواندند، روز سوم هم قربانی می‌کردند، گوسفندی، بزغاله‌ای، گوساله‌ای - بستگی داشت به وضع مرحوم - تقسیم می‌کردند

گوشت قربانی را بین همسایگان.

- از یاد می‌رود مرده، بعد از این قربانی، تمام.

برای تولد هم، روز ششم، شب هفتم، قربانی می‌کردند، بزی، گوسفندی، همه مردم جمع می‌شدند، غلامها و بلوچها، می‌خوردند، دعا می‌کردند، تمام می‌شد مراسم، والسلام.

بعد از نقل مراسم مردگان یاد بیماران افتاد مولوی. پیدا بود در ذهن او مردگان و بیماران، همسایگانی بودند دیوار به دیوار.

- آقای مهندس، دکتر نیست در بوتی، دوا نیست، امید مریض به الله است.

بلوچی که قدم برمی‌داشت پیوسته، کنار مولوی، و جدا نمی‌شد لحظه‌ای از او، مثل سایه‌ای سمج، آمده بود به کمک مولوی.

وقتی بلوچی مریض می‌شد، می‌رفت و می‌افتاد گوشه پلاس. زمین‌گیر که می‌شد، قطع امید می‌کردند همه اقوام مریض: دعا می‌کردند زودی خلاص شود، خیلی خیلی سخت نشود حالش، می‌ترسیدند جانور بیفتد در سینه‌اش، سوراخ شود چشمش، کور شود، کرم بگذارد.

و اعتقاد داشتند مردم، مریضی که زود خلاص می‌شود، خوش‌عاقبت است، آمرزیده است، بستگانش را دوست دارد.

- هیسک هست، حیلی هست، سرحک هست، بچه‌ها حیلی می‌گیرند، هر بنده حدائی تب می‌کند، نوبتی: روزی، شبی، سرش گیج می‌رود، مالاریا باز پیدا شده، دیری بود گم شده بود.

صدای مولوی که بلند شد، خاموش شد صدای سایه مولانا. معلوم بود علت همه بدبختیها: چیزی نداشتند بخورند مردم، هرچه داشتند، ذخیره کرده بودند، خورده بودند. لقمه نانی پیدا می‌شد، از قاچاق بود. سه سالی بود محصول نمی‌داد زمین، سه نوبت زراعت کرده بودند، سوخته بود، چای خالی می‌خوردند ناشتا. پیدا می‌شد، یک لقمه، دو لقمه، سوهو می‌خوردند، با چای، نهار و شام همینطور، بعضی که داشتند ماش می‌پختند در آب و

فلفل، قاتق سوهو می کردند. روزگاری، وقتی اتفاقی می افتاد، مشکلی پیدا می شد در بوتی و دشتیاری، اول، غلامها درمی ماندند، بلوچها کمکشان می کردند، تا محصول می رسید، سختی گم می شد، حالا بلوچها هم وضعی نداشتند، دستشان تنگ بود، بدبخت بدبخت شده بودند بربرها.

زمان پدران مولوی، برده بودند تمام بربرها، کنیز بودند زن بربرها، ولی آزاد بودند حالا، همه بندگان خدا، هیچ بلوچی غلام نمی خرید، نمی فروخت، برای خودشان زندگی می کردند بربرها، ولی مثل قدیم، خدمت می کردند، کار می کردند، برای خانواده ارباب، تن به هر کاری می دادند، لقمه نانی درمی آوردند، می خوردند، شکر می کردند. فرزندان غلامها هم، کار می کردند از خردسالی، تا به یاد داشت مولوی، رسم نداشتند غلامها، که بچه ها را بفرستند مدرسه، امسال ناپرهیزی کرده بودند غلامها، دو سه غلام زاده را، راهی مدرسه کرده بودند، راستی راستی عوض شده بود دنیا.

- بیشتری غلامها، بچکها و جنیک بربرها، کنیزها، جنورام (بیوه زن) بربرها، ناخوشی دارند، هیسک دارند، مالاریا دارند، قسمی مرض دارند، ما سر در نمی کنیم.

رایحه کهربائی غروب، آمیخته بود با غلظت کبود گندی سنگین و لزج، که انباشته بود فضای خالی و خشک آبادی را. نشسته بودم، کنار کپری؛ روبرو، دو قدمی، کمانی قناس قاب دروازه پلاسی، دو بز حنائی و خاکستری، لم داده بودند میان زباله ها و ماسه های کف پلاس، اطراف بزها، پیاله های خالی و چرک، و آتش دان خاموش.

صدائی تکانم داد ناگهان، بلوچی آمده بود و ایستاده بود روبروی مولوی، دست راستش تا بالای آرنج، پیچیده شده بود لای کهنه های چرکین، می گفت هفت هشت روز است خار فرو رفته بین انگشتان دستش، هرچه کرده بود، درنیامده بود خار، جا خوش کرده بود، هر روز بیشتر ورم می کرد، دست و انگشت، و زیاده تر می شد زق زق درد. دست متورم و

کهنه پیچ را نشان می‌داد به مولوی و التماس دعا داشت.

نگاهی انداخت مولوی به خاک و زباله اطرافش، دست دراز کرد، برگ نازک خرمائی برداشت از میان ماسه‌ها و زباله‌ها، به دو نیم کرد برگ را از میان، پرت کرد نیمی را روی زمین، سه گره زد به نیمه دوم برگ، هنگام بستن هر گره، تأملی می‌کرد، دعائی زمزمه می‌کرد، لبی می‌جنباند. برگ گره زده را داد به دست بلوچی که چمباتمه زده بود کنارش، همان بلوچ همچون سایه، برخاست از کنار مولوی، فرو کرد نوک برگ متبرک را لای کهنه‌هائی، که مثل لحاف ژنده تاب خورده بود گرد کبود ورم دست مرد، برگشت و نشست سر جای اولش، متصل به مولوی.

مولوی نگاهی انداخت به مرد و فرمود:

— نذری کن، نیازی کن، درد دستت می‌افتد امشب، الله رحیم است، حالا برو، خلاص.

دعا کرد مرد و راه افتاد پاکشان، لنگی بسته بود کمرش، همین، باقی همه عریانی بود. اسکلتي متحرک میان جامه سیاه و خاک آلود و خشکیده، پوست پر از لکه‌ها و پیسه‌های درشت. وقتی دور می‌شد، دست ورم کرده، آویزان بود به شانه راستش، مانند متکا. نگاه می‌کرد به گره‌های برگ متبرک خرما، وسط پارگی کهنه و ژنده‌ها.

دوان دوان آمد بلوچی، سلامی کرد اول به مولوی، بعد، سلام کرد به آقای مدیر و گفت:

— حاجی منتظر است، نشسته است.

دوباره برگشت طرف مولوی و گفت:

— چلیم حاضر است، حاجی نشسته است، منتظر است.

راه افتاده بود مولوی، دنبال مولوی، سایه همزادش.

تاریک شده بود هوا، می‌درخشیدند ستاره‌ها در نیلی کبود و ژرف آسمان. راه افتادیم، همراه آقای مدیر و عثمان. رسیدیم به پلاسی بزرگ، پرده پشمی ضخیمی، آویخته بود جلوی قوس کمانی در پلاس. بلوچی که

آمده بود دوان دوان و دعوت کرده بود، ایستاده بود کنار پرده، به کناری زد پرده را، رفتیم تو، بوی سبز تنباکوی بلوچی، آمیخته با قل قل یکریز آب کوزه چلیم و سیمایی روشنائی چراغ توری و وزوز قطع نشدنی و سمج چراغ، پر کرده بود فضای پلاس را.

نشسته بود در صدر مجلس مولانا، و مشغول کشیدن چلیم بود، کنار مولوی؛ سایه اش، طرف دیگر پلاس، حاجی جدگالی، که میزبان بود، ریشی داشت بلند و سپید و نوک تیز، مثل اضلاع مثلث متساوی الساقین، چشمها ریز و گرد، همچون دو قطره موم شمعی روشن، می غلتیدند ته شمعدان استخوانی حدقه ها، زیر سپیدی پرپشت خطوط ابرو. دستار و پیراهن و شلواری پاکیزه و نو.

برخاست به احترام، خوش آمد گفت، تعارف کرد، دست داد، پیاپی عذرخواهی می کرد که، دیری نبود رسیده بود از راه، و فرصت نداشته است، و گرنه، می باید خودش می آمد به استقبال و دعوت می کرد.

سرتاسر کف پلاس، نقوش تکراری قالیچه های بلوچی، و دور تادور پلاس، پشتی و متکای بلوچی. نشستیم، حاجی آمد و نشست کنار ما. آهسته و ملایم صحبت می کرد پیرمرد، همچون نجوا، حالتی داشت مهربان و گرم، آهنگ صدایش، مثل تصاویر قصه ها، در خاطره های کودکی. حکایت سفرهایش را نقل کرد، به کراچی، اسلام آباد، کویت، دهلی، پنجاب. می گفت تا سند بلوچستان است، بلوچستان ایران، هر وقت بخواهد، سوار شتر می شود و می رود، سفر می کند در سرتاسر سند، هر کجای سند که بخواهد، نه جواز لازم دارد نه تذکره، خاک بلوچستان است. هر وقت کاری پیش آید، می رود به دهلی، باز، باز بود راه، قوم و خویش داشت در هند.

چهار پنج جلد کتاب، چیده شده بود روی هم، گوشه پلاس، کنار پیرمرد جدگالی، جلد کتابها چرمین بود و کهنه، همه کتابها قطعی داشتند بزرگ، شبیه اسکندرنامه و کتاب امیرارسلان نامدار. طبع هند بود همه

کتابها، داستان بود و پدرانش آورده بودند از هند، شبها می خواند، وقتی تنها بود، یا اقوام و دوستان می آمدند به مهمانی. حلقه می زدند دور پیرمرد و او می خواند، به زبانی جدگالی.

جدگالی زبان تیره ای بود از مردم سند. خیلی قدیم کوچ کرده بودند به بلوچستان، آمده بودند و نشسته بودند در دشتیاری.

- پدرم نقل می کرد عهد شاه عباس آمدیم، ندانم، خوب به یاد ندارم. پدرم هم خوب به یاد نداشت.

حالا یکی شده بودند با بلوچهای دشتیاری، زبانشان مانده بود، و به رسم پدران، ریشی نوک تیز، که می گذاشتند بلند شود خوب. همه مسلمان بودند، حنفی بودند. زراعت می کردند، گله داری می کردند، مثل باقی بلوچها، تک و توکی کمکی سواد داشتند، بیشتری، فقط می توانستند بخوانند. پیرمرد اشاره کرد به کتابهای کنار دستش:

- میراث پدران ماست.

پدرش می گفته است، پدر او، قصه های همین کتابها را می خوانده است. پیرمرد خواندن کتاب را آموخته بود از پدرش، و پدر او هم از پدر بزرگش یاد گرفته بود ولی:

- نوشتن یاد ندارم، پدرم هم یاد نداشت.

پدرش نقل می کرده است، وقتی اجداد طایفه آمده بودند به دشتیاری، آباد نبود دشتیاری، بیابان بود، دست هیچ بشری نخورده بود به زمین، بذر آورده بودند، گاو سندی آورده بودند، شخم زده بودند، بذر افشانده بودند، یک تخم صد تخم محصول داده بود، خانه ساخته بودند، دشتیاری آباد شده بود. تازه، بلوچها فهمیده بودند چه خاک خوبی دارد دشتیاری، اصل نژاد گاوهای کنونی دشتیاری سندی بود. همان گاوهای که طایفه جدگال آورده بود از هند.

- خیلی قدیم، وقتی پدران ما آمدند دشتیاری، مالکی نداشت خاک این سامان، وقتی آباد شد، برکت خاک معلوم شد، صد مدعی پیدا شد، قاعده

پیدا شد، رسم و قانون پیدا شد، سر و کله سردارهای بلوچ پیدا شد، تا دیروز پیدایشان نبود، کاری نداشتند به این کارها، سر در نمی کردند از زراعت، دولت هم که صاحب تمام مملکت است، صد قسم آدم دارد، مأمور دارد، کدحدا دارد، بحشدار دارد، فرماندار دارد، ژاندارم دارد، مأمور ثبت دارد، قشون دارد، زور دارد.

شکر می کرد الله را پیرمرد، که امنیت برقرار شده بود، خوب فهمیده بود چه نعمتی است امنیت.

- وقتی زور دارد دولت، خیلی خوب است، وقتی زور ندارد دولت، خوب نیست، هر کسی خیال می کند زور دارد، زور می گوید.

اما حالا سوار شتر می شد، هر وقت دلش می خواست، سفر می کرد، هر طرفی، شب، روز، تنها، خیالش هم راحت بود.

- اما سه سال آزرگار است، خشکسالی است، زودی باران نزند، نیست می شوند مردم، اما، الله رحیم است، شکر.

سفره گسترده، نان، ماست، کاسه های چینی، مملو خورش داغ و تند، و قابهای پلو. پیرمرد دعوت کرد به شام. شروع کرده بود مولوی، نخست، بعد دستیارش. تعارف می کرد مدام پیرمرد جدگالی به مهمانان و پذیرایی می کرد، تمام مدت شام. بلوچ خدمتکار ایستاده بود، بالای سر پیرمرد، از اول تا آخر شام، تماشا می کرد و آماده بردن فرمان بود و گزاردن خدمت.

تمام که شد شام، تازه کردند چلیم را. بلافاصله، شروع شد دور تمام نشدنی گشتن و دست به دست شدن چلیم، از بالای مجلس. نی باریکی، به جای نی پیچ، فرو رفته بود در بالای سفال کوزه چلیم. بلند شد باز، و پیچید در هوا، عطر مرطوب و تند تنباکوی سبز، و نغمه های مرغ آب، میان قفس سفالی چلیم. همچنان وز وز قطع نشدنی چراغ توری بود و روشنایی چراغ، تکرار صدای تلمبه ها، که خدمتکار، پیاپی می زد به چراغ. سیاهی تارهای طاقه های ضخیم و بلند پلاس، مثل اینکه می مکیدند و جذب می کردند روشنایی چراغ را و دود کبود و سبز فام تنباکوی چلیم را.

برخاسته بود مولوی، غلتی سنگین داشتند و خمار آلود چشموهای درشت مولوی، میان پلکها، دعا کرد، شکر کرد، و بلافاصله خداحافظی کرد و رفت، ناپدید شد سایه اش، به دنبالش.

نفسی تازه کرد پیرمرد، کتابی برداشت از روی کتابها، باز کرد، ورق زد و گفت:

- حکایتی می‌خوانم برای آقای مهندس، حیلی حکایت هست در این کتاب، قدیمی است، بیشتری، حکایت عهد شاه‌عباس است، شاه بزرگی بود شاه‌عباس، شاه عالم بود، حیلی زور داشت، درویش هم بود. و شروع کرد به خواندن، نفهمیدم درست و دقیق می‌خواند از روی سطرها، یا زمزمه می‌کرد آنچه را به خاطر سپرده بود، یا هر دو.

* * *

داستان صنمیر دختر حاجی کشمیری و

حیدربک پهلوان نامدار دربار شاه‌عباس.

صنمیر دختر حاجی کشمیر بود، دردانه بود. بی‌همتا بود در زیبایی. مشهور بود در هر هفت اقلیم عالم. تمام بود در همه هنرها. جنگاور بود، دلیر بود، حکیم بود. سفری رفته بود به اصفهان. دنبال گیاهی کوهی می‌گشت، در کوههای اصفهان، که بهترین مرهم زخمهای مهلک بود، خوانده بود در کتابهای کهن، در روزگاران قدیم، حکمای ایران نوشدارویی درست می‌کردند از برگها و گل و ساقه این گیاه کوهی، که مرهم هر زخمی بود.

خیمه زده بود در کوهساران زاینده‌رود؛ یک دایه داشت که سفید بود، یک دایه داشت که سیاه بود. مثل پروانه، شب و روز، می‌چرخیدند دایه‌های سیاه و سپید دور سرش، نمی‌گذاشتند گرد آفتاب، بنشیند روی رخسار نازنین صنمیر، که مانند قرص ماه تمام بود، و از گلبرگ گل سرخ نازکتر بود.

حیدربک پهلوان دربار شاه‌عباس بود. آمده بود گردش. خیمه و بارگاه

صنمبر را دیده بود از دور، تعجب کرده بود، رفته بود جلو، تا چشمش افتاده بود به صنمبر، یکدل نه، صد دل عاشق شده بود، به یک نگاه. برگشته بود اصفهان، مادرش را برداشته بود و برده بود به خواستگاری. هرچه اصرار کرده بود، قبول نکرده بود صنمبر، گفته بود اگر می‌خواستم شوهر کنم، تا به حال صد شوهر کرده بودم، دستور داده بود خیمه و خرگاه را برچیده بودند، راه افتاده بود طرف کشمیر.

حیدربک پهلوانی بود بنام. پهلوان پایتخت شاه ایران. صد پهلوان نامی را زده بود زمین. پشتش تا به آن روز نرسیده بود به خاک. برآشفته شده بود، خشمگین شده بود، راه افتاده بود و رفته بود، راه را بسته بود بر کاروان خاتون کشمیر. صنمبر شمشیر آبدار هندی را کشیده بود، حمله کرده بود به حیدربک پهلوان.

- چطور جرئت می‌کنی راه بر صنمبر ببندی. در هفت اقلیم عالم کسی جرئت این جسارت را ندارد.

حیدربک که می‌بیند حریف زن است، همینطور می‌نشیند روی زین، مثل مجسمه، نگاه می‌کند به صنمبر، زخم سختی می‌زند صنمبر به سر حیدربک. حیدربک می‌افتد از روی زین. سخت پشیمان می‌شود صنمبر، عشق حیدربک شکوفه زده بود در دلش، پیاده می‌شود، مرهمی درست می‌کند از گیاهان کمیاب کوهی، می‌گذارد روی زخم سر پهلوان. مثنی مروارید غلتان می‌ریزد در جیب حیدربک. نامه‌ای می‌نویسد و تا می‌کند و می‌گذارد زیر سر حیدربک، که اگر جان سپردی، مرواریدها خون بهایت، خوب شدی و ماندی، مرواریدها زخم بهایت. بعد سوار شده بود و راه افتاده بود طرف کشمیر، با دلی غمگین و عاشق.

از قضای روزگار، خوب می‌شود زخم سر حیدربک. روزی شاه‌عباس نگاهش می‌افتد به جای زخم حیدربک، درشگفت می‌شود، رو می‌کند به حیدربک،

- حیدربک!

- قبله عالم به سلامت باد.

- چه نامردی جرئت کرده است شمشیر بکشد به روی پهلوان بارگاه ما، سزای جسارت این نابکار مرگ است.

حیدربک داستان را نقل می کند، شاه عباس، ندیده و نشناخته، عاشق صنمیر می شود. حیدربک را می فرستد کشمیر. به خواستگاری دختر. فرمان می دهد صد شتر، جواهر و تحفه بار می کنند، همراه حیدربک روانه می کند به کشمیر، پیشکشی شاه به صنمیر. راه می افتد پهلوان، می رود و می رود، شب و روز، تا می رسد به کشمیر. صبح زود، می رود حمام، سر و تن می شوید، لباس مبدل می پوشد، می رود به بازار شهر، بالا می رود، پائین می رود، سراغ صنمیر را می گیرد.

روزی از روزها، تنگ شده بود دل صنمیر، آمده بود بازار، گردش کند، هوائی بخورد، ندیمه ها دورش بودند. حیدربک را می بیند، می شناسد، رو می کند به حیدربک:

- مقیمی یا مسافر؟

حیدربک جواب می دهد:

- چه کار داری؟

- اگر مقیمی که برو به راهت، اگر مسافر غریبی، تو را ببرم به خانه ام.

- مسافر غریبم.

حیدربک را برمی دارد و می برد به خانه اش. دستور می دهد همچون مهمانی بزرگ زاده پذیرائی کنند از حیدربک.

صبر کرد حیدربک. شب که شد، یکی از دایه ها را صدا زد، دانه ای از مرواریدهای بی مانند خزانه شاهی را گذاشت کف دست دایه و گفت، مردی بازار گانم، مروارید می فروشم، مروارید را ببر، نشان بده به بانویت، قیمتی است مروارید، دُرّ یک دانه است، می خرد. دایه جواب داد، همین امروز و فردا شوهر می کند صنمیر، فایده ای ندارد. حیدربک اصرار می کند، خیلی

اصرار می کند، مروارید را برمی دارد دایه و می برد و نشان می دهد به صنمیر.

خاتون زیبا نگاهی می کند به مروارید، می گوید برو به مرد بازرگان بگو، کلید خزانه دیگر پیش من نیست، پیش دیگری است. صاحب پیدا کرده است خزانه، من نمی توانم قیمت مروارید را بپردازم. برگشته بود دایه، دست از پا درازتر، پیغام و مروارید را باز آورده بود.

شکسته بود دل پهلوان، غمین شده بود پهلوان، فکری کرده بود و به دایه گفته بود یکصد تومانی شاه عباسی انعام می دهم به تو، مرا ببر به دیدن صنمیر، دایه جواب می دهد، بسیار خوب، این کار را می کنم، اما اول باید ریش را بتراشی، لباس زنان بر تن کنی. حیدربک می گوید، نه، من تا امروز ریشم را نتراشیده ام، امروز هم نمی تراشم، فکر دیگری در کار کن. دایه باز فکری کرد و گفت، راه دیگری نمی دانم، ولی زالی است در این شهر، هر حيله ای می داند. بهتر است بروم پیش زال، شاید زال چاره ای نشانم دهد.

حیدربک انعامی داد به دایه و فرستاد دایه را پیش زال. زال گفت، حيله ای نیست در همه آفاق عالم، که زیر ناخن پای من نباشد، اگر دو هزار تومان انعام بدهد حیدربک، قول می دهم، چاره ای برای مشکلش پیدا کنم. حیدربک قبول کرد، فوری، دوهزار تومان فرستاد برای زال. حيله ای در کار کرد که فقط به عقل خودش می رسید و بس، آمد و حیدربک را برداشت و برد پیش صنمیر.

صنمیر نشسته بود در صدر مجلس، ندیمان نشسته بودند دورش، مطرب می زد، رقاصه ها می رقصیدند. به اشاره زال، حیدربک دانه ای مروارید انداخت به دامن صنمیر. صنمیر برداشت و طوری که کسی نفهمد پنهان کرد زیر دامنش، مطربها را مرخص کرد. خلوت که شد مجلس رو کرد به حیدربک و گفت:

- پدرم امشب مرا به نکاح مردی درمی آورد، کاری ساخته نیست از

دست من.

شب شد، داماد آمد، ملا عقد دختر را بست، داماد و عروس را دست به دست دادند و رفتند.

نیرنگ زال تمام نشده بود، حيله‌ای در کار کرده بود، به گوش داماد رسانده بود که، در سفر اصفهان، قزلباش دختری صنمیر را برداشته است، و دیگر صنمیر دختر نیست، خشمگین بود داماد ولی بروی خودش نمی آورد، در مجلس عروسی، پدر صنمیر که رفت، رو کرد به صنمیر و گفت:
- قزلباش دختری تو را برداشته، تو دختر نیستی، صنمیر پاسخ داد، اینطور نیست و شروع کرد به خواندن این شعر،

.....

- اگر مردی قلم زن بر دواتم

که امان نداد داماد، شمشیر کشید و گفت همین الآن سرت را جدا می‌کنم از تن، شمشیر را برد بالا، پیشدستی کرد حیدربک، بیرون پرید از گوشه‌ای که زال پنهانش کرده بود، و با یک ضربت شمشیر گردن داماد را به دو نیم کرد و انداخت جلوی پای صنمیر.

بعد دست صنمیر را گرفت، سوار اسبهای تیز تک شاهی شدند، شب و روز تاختند و تاختند تا رسیدند اصفهان. صنمیر را برد یکسر به پیشگاه شاه. شاه عباس نگاهی کرد به دختر و گفت:

- زن من می‌شوی یا حیدربک، اختیار با تو.

صنمیر پاسخ داد:

- حیدربک خیلی رنج برده است، سختی کشیده است برای من، ولی اختیار همه عالمیان دست قبله عالم است.

خوشش می‌آید شاه عباس، به صنمیر می‌گوید:

- تو مثل دختر من هستی، بخشیدم تو را به حیدربک.

فرمان داد شاه عباس، صنمیر را به عقد حیدربک در آوردند، شهر اصفهان را آذین بستند، چراغانی کردند، هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و

شادمانی کردند. شب هفتم، شاه عباس، دست صنمیر را گذاشت در دست حیدربک، حکومت کشمیر را بخشید به حیدربک و مرخصش کرد. تمام شد قصه، خداحافظی کرد آقای مدیر، برخاست و رفت همراه عثمان، که سرتاسر شب نشسته بود گوشه‌ای، پشت آقای مدیر، خاموش، مثل تندیس گلی.

پیرمرد جدگالی رو کرد به خدمتکار که:

- بگو رحتحواب بیاورند برای آقای مهندس.

لحظه‌ای بعد، جا به جا شد پرده سنگین دروازه پلاس. سیاهی پیدا شد، بلندقامت، یکدست، رنگ نهایت شب، رختخوابی می کشید به دوش. گذاشت کف کپر. مشغول پهن کردن رختخواب شد. برق می زد مشکی برهنه شانه‌های ستبرش در مهتابی پرتو چراغ زنبوری. شلواری به پا داشت تا حوالی قوزکها که مثل دو قلوه سنگ بودند؛ انگشتان پا، همه ورم کرده و کج و کوله، مثل گره‌های طنابی فلزی؛ ناخن‌ها، همچون تکه‌های سفال شکسته، پهن و کلفت، طبله پینه‌ها، مانند لایه‌های ترکیده چرم خشکیده، چسبیده بود دور پاشنه‌ها و گوشه و کنار پاها.

تمام که شد کارش، همچنان که افتاده بود سرش روی شانه‌ها، ترک کرد پلاس را.

پرسیدم، با احتیاط، چند غلام دارید؟

- پنج، شش تائی... بیشتر بودند پیشتر. پدران‌شان برده بودند، اجداد ما می خریدند از ناحدای کشتی عرب در کراچی. حالا برده نیستند، در کپر پدران‌شان زندگی می کنند، کار می کنند برای ما.

شخم می زدند، بذر می پاشیدند، درو می کردند، خرمن می کوبیدند، سهمی می بردند، چوب و شاخه می شکستند، علف می چیدند در صحرا، جمع می کردند و می آوردند می ریختند جلوی گاو، بز، گوسفند. بلوچی حرف می زدند، چند پشت بود در بلوچستان به دنیا آمده بودند، خودشان را بلوچ می دانستند، مسلمان شده بودند.

- سابق کافر بودند، مسلمان نبودند، حط ندارند مثل ما، خواندن یاد ندارند، کتاب ندارند از خودشان. پدرانشان را در خاطر ندارند، هیچوقت ندیدم از سامان پدرانشان یاد کنند.

دور هم زندگی می کردند، زن از میان خودشان می گرفتند، سابق کنیز بودند زن و دختر بربرها، اما حالا نه، کار می کردند مثل غلامها، شیر می دوشیدند، کشک درست می کردند، نان می پختند، پشم بز می رسیدند، طاقه پلاس می بافتند، بچه نگهداری می کردند، خدمت می کردند.

مراسمی داشتند، مخصوص خودشان؛ آوازهایی می خواندند، اغلب با هم، سرود نداشتند (قیچک)، اعتقادی نداشتند به دوا و درمان و دکتر؛ دوا و درمان مخصوص خودشان را داشتند.

- وقتی مریض می شوند، اعتقاد دارند یک باد حبیب وارد بدنشان شده، یک زار رفته داخل سرشان، الله می داند، الله می داند و بس. پشت در پشت، تا به یاد دارند، همین کارها را می کرده اند.

- چه کارهایی؟

- مریض را می برند پیش گواتی مات، یا مات گوات را می آورند بالای سر مریض بدحال. گواتی مات نگاه می کند به رنگ و روی مریض، دست می کشد به سر و روی مریض، نگاه می کند به چشم مریض، می فهمد چه باد غریبه ای داخل بدن مریض شده، یا چه زاری آمده و رفته داخل سینه مریض، داخل سر مریض، داخل شکم مریض.

وقتی می شناخت گواتی مات، زاری را که حلول کرده بود در تن مریض، مشغول می شد به معالجه. دور مریض می نشستند، کنیزها و غلامها، می خواندند، دهل می زدند، تنبوره می زدند، سازنگی می زدند، نی می زدند. هر زاری آوازی داشت، آهنگی داشت، مخصوص خودش. سه شب و سه روز می خواندند و می زدند، گاهی می رسید به پنج شب، شش شب، بعد، بزغاله ای قربانی می کردند، می پختند، جمع می شدند همه اقوام مریض، همه باید می خوردند. گاهی خوب می شد حال مریض، باز می کرد چشمانش را،

به هوش می آمد. گواتی مات می گفت:

- فرار کرده زار، بیرون شده از تن مریض، رفته به ولایتش.
هر زار ولایتی داشت. ولی می شد، بسیار هم می شد، که خلاص می شد
مریض، تمام. معلوم می شد زور زار چربیده بود به مریض و گواتی مات و
ساز و آواز اهل مجلس.

- آواز غلامها را شنیده اید، وقتی بالای سر مریض می خوانند؟

- بله، فرق می کند، مثلاً:

یکی می خواند: شیخ سنگرزار، دیگری جواب می دهد: پلی چیاو
یکی می خواند: شیخ سنگرزار، دیگری جواب می دهد: پلی چیاو
یا برای واو زار مسقط:

واو زار، واو زار، هره زار، واو زار

واو زار، واو زار، هره زار، واو زار

زارهای معروف، و زادگاه زارها اینها بودند، به روایت پیرمرد
جدگالی:

شیخ سنگر از مسقط

واو زار از مسقط

مابتو از مسقط

پیر مریدان از سند

لال کلانتر حوله لا از سند

شاه من سلطان عالم از بغداد

سید احمد کبیر از بغداد

لیلو لیل گنه شهبانز از سند

نارنبن کلانتر جانا از سند

دم دمه دست کلانتر از سند

الله هُر لال کلانتر از سند

کجن کجا عیسی عربستان سعودی

کُجُن موسی عربستان سعودی
 کُجُن کارون کنجانی عربستان سعودی
 مدد شاه حیلانی بغداد

گاهی که می ماند پیرمرد جدگالی، در نقل نام زارها و زادگاه آنها، بلند می شد، می رفت بیرون، زمانکی بعد، برمی گشت، مشکل حل شده بود، می نشست و باقی حکایت را نقل می کرد. نمی دانم، شاید از گواتی ماتی می پرسید، یا از غلام سیاهی. رو نکرد راوی را. شاید صلاح نبود.

هنوز خواب بودم، که زمزمه طراوت سحر را شنیدم، باز کردم چشمها را، همچنان موج می‌زد در فضای پلاس، رایحه رسوب مهتاب، که سرتاسر شب، تابیده بود به پلاس و نفوذ کرده بود در منفذهای ریز طاقه‌های سیاه و پشمی پلاس. برخاستم، آمدم بیرون، سحر، پره‌اش نارنجی و کهربائی و ارغوانی، نشسته بود روی گلدسته فیروزه‌ای آسمان، و می‌خواند. خنک بود هوا.

سفره صبحانه گسترده بود روی حصیر، جلوی کپر. کتری چای مخلوط با شیر، کنار حلیکاری^۱. مولوی نشسته بود بالای سفره، مشغول صرف صبحانه بود. سایه دیروزی مولوی پیدا شد از دور، چلیمی چاق، گرفته بود در دست راستش. مرتب فوت می‌کرد به آتش سر سفالی چلیم، و پیش می‌آمد، تبسمی کرد مولوی، و بعد خنده بلندی.

پیرمرد جدگالی نشسته بود، روبروی مولوی، مثل مجسمه‌ای از چوب خاکستری رنگ. آفتابه مسی و لگن، یک‌قدمی حصیر. خدمتکار بلوچ برداشت آفتابه برنجی را، سرازیر کرد روی دستم. گل آبی غلیظ ریخت

(۱) قسمی نان که با روغن می‌پزند.

روی دستها، نگاهی کردم. متوجه شد پیرمرد، گفت:

- بهترین آب است، آب چاه است، دو سه ساعتی طول کشیده، تا همین آفتابه پر شده.

بو نمی داد، لزج و چسبنده نبود؛ به یقین، آب هوتک نبود، مهمان نوازی کرده بود پیرمرد.

نشستم سر سفره، چای آمیخته با شیر، هم رنگ گل رس، ریخت پیرمرد در لیوان، و بعد چند قاشق شکر؛ به هم زد، گذاشت جلوی من و تعارف کرد.

مولوی پکی زد به چلیم و گفت:

- آقای مهندس!

- بله.

- خیلی بزرگ است تهران؟

- بله.

- می گویند بزرگتر است از کراچی.

- خدا می داند.

- کراچی نرفته اید؟

- خیر.

- عجب، چند دفعه من رفته ام کراچی، ولی در ایران، تا زاهدان پیشتر

نرفته ام. کراچی فقط یک حیابان بزرگ دارد، ولی شنیده ام تهران صد حیابان دارد، بزرگتر از حیابان کراچی.

- شاید.

- راستی شتر پیدا می شود در تهران؟

- بله.

- اسب هم پیدا می شود؟

- بله، اسب هم پیدا می شود.

- رودخانه دارد تهران؟

- بله.
- چاه آب هم دارد؟
- بله.
- چندتائی، پنج می شود، شش می شود،...؟
- خیلی بیشتر، از هزار هم بالاتر،
- گنات دارد تهران؟
- بله
- خیلی؟
- خیلی
- کوه دارد تهران؟
- بله
- کوهش می رسد به این کوه؟ و اشاره کرد به تپه سنگلاخ پشت آبادی.
- بله، بلندتر هم هست.
- لحظه ای تأمل کرد، حیرانی غریبی موج می زد در خرمائی چشمان درشت مولوی. تکانی داد به دست راستش، اشاره کرد طرف نخلها، آن سوی ساحل رودخانه، روباهی نشانم داد، پای یکی از نخلها، داشت سرک می کشید و می پائید اهل مجلس را.
- روباه دارد تهران؟
- بله، در کوهها و بیابانهای اطراف تهران روباه هم پیدا می شود.
- در عربستان به روباه می گویند حسینی، شکار می کنند و می خورند، مردم تهران هم روباه می خورند؟
- نه،
- گرگ و شغال هم دارد تهران؟
- بله
- گفتار چطور؟

- دارد

- عجب شهری است تهران، و شروع کرد به تکان دادن سرش.

- عجب، عجب، از مملکتی هم بیشتر است تهران.

- شنیدیم اهل تهران گوه‌دانگ، (مستراح) داخل حانه می‌سازند!

- بله

- همه اهل تهران؟

- بله

- نه، این کار خوبی نیست، گوه‌دانگ نباید ساحت داخل حانه. جای

شیطان رجیم است، شیطان پنهان می‌شود میان گوه‌دانگ. ریگ زیاد است

در صحرا، باید مردم وقت قضای حاجت بروند بیابان، خودشان را با ریگ

بیابان پاک کنند، بعد هم ریگ را پرت کنند وسط صحرا.

- بله، چشم، سفارش حضرت مولانا را می‌گوییم به اهل تهران.

* * *

خداحافظی کردیم و راه افتادیم. کاروان شتری می‌آمد طرف آبادی،

پنج شش بلوچ، همراه قطار شترها سلانه سلانه و پاکشان پاکشان، می‌آمدند،

خاموش و آرام، مثل سایه نخلها. آقای مدیر گفت:

- کاروان از طیس می‌آید، بارش نمک است، می‌برند سرباز، عوض

می‌کنند با خرما، دو من نمک می‌دهند به یک من خرما. تمام شده باشد

خرما، می‌روند پاکستان، آرد بار می‌کنند و می‌آورند، خیلی خطر دارد، هر

شتری بیفتد دست ژاندارم پاکستان، حراجش می‌کند، چهارصد شتر امسال

گرفتار شده، حراج شده، ولی چاره‌ای ندارند مردم. قطحی است، خشکسالی

است، آرد پیدا نمی‌شود در دشتیاری، دل به دریا می‌زنند، خطر می‌کنند،

قاچاقی عبور می‌کنند از مرز، شاید بتوانند آرد بار کنند و بیاورند، سود

خوبی دارد در عوض.

همچنان که می‌رفتیم، اطراف ما، دور و نزدیک، کشتزارهای خشک و

سیاه، مانند عرشه کشتیهای سوخته، غوطه‌ور بودند میان اخرائی و خاکستری

و سرخ کبود دریای پهناور شن و ماسه و گردباد آفتاب، گاه‌گذاری، مترسکی، یکوری، وسط دود کشتزاری، مثل بادبان شکسته کشتی سوخته، منزوی و تنها.

رسیدیم به مسیلی خشک، آن طرف مسیل، پلاسها و کپرها، همچون اسکلت جمجمه‌های پوسیده. ردیفهای موازی، منحنیها و گرده‌ماهیهای امواج ساکن ماسه، در سرتاسر کف مسیل، یادگار طرح خطوط جاری آب، چاله‌ها و گودالها، قدم به قدم، در گوشه و کنار مسیل، اطراف گودالها، زنها و دختر بچه‌ها.

زنهای بلوچ چمباتمه زده بودند ته گودالها، به عمق سه متر، زه آبی را که رنگ گل رس بود، جمع می‌کردند. قاشق‌قاشق، برمی‌داشتند و می‌ریختند توی دیگی مسی و دود زده، پر که می‌شد دیگ، شاید طول می‌کشید نصف روزی، می‌دادند دیگ را بالا، به زنی که نشسته بود سر گودال، و نگاه می‌کرد چهارچشمی، به گردش قاشق و نشت‌قی قهوه‌ای ته حلق چاله‌ها، دیگ را می‌گرفت زن، می‌گذاشت فرق سرش، بلند می‌شد و می‌برد به پلاسی که نوبتش بود.

سرتاسر شب، چکه‌چکه، نشت می‌کرد کبودی زه آب، از خلال روزنه‌ها و منفذ ماسه‌ها، به کندی و دشواری، همچون نفس نفس زدن حشره‌ای نامرئی در عمق خاک، بامداد، اندازه‌مشتی آب جمع می‌شد ته گودالها. کنار پلاسها و کپرها، نشسته بودند شترها، همرنگ آفتاب غروب و ماسه‌ها، نشخوار می‌کردند، بدون وقفه، گردنها کشیده و دراز، آرواره‌ها مماس، روی ماسه‌های کویر.

پیرمردی آمد به استقبال، اشاره می‌کرد به دوردست بیابان و می‌گفت: اهل آبادی شاه‌بیک‌زهی بودند، دو فرسخی فاصله داشت آبادی با رودخانه، خشک شده بود آب هوتک شاه‌بیک‌زهی، چاه دستی زده بودند، تمام شده بود آب چاهها، از روی ناچاری آمده بودند و کپر و پلاشان را زده بودند در حاشیه این رودخانه قدیمی، چاله می‌کنند کف رودخانه، صبح زود،

مردها شروع می کردند، دومتری پائین می رفتند، بعد می آمدند بالا، صبر می کردند تا صبح روز بعد، دو سه پیاله آب نشت می کرد ته چاله ها. باقی کار به عهده زن ها بود؛ آفتاب نزده، برمی خاستند، دیگچه ها و پیاله ها را برمی داشتند، می رفتند پائین، ته گودال، آب را جمع می کردند و می بردند به پلاسها.

- کلیکی (یک دیگچه) آب نصیب هر خانه هست، آدم می خورد، چاروار می خورد، چوک (کودک) می خورد، خیلی خیلی کم می خورد، نصف کوپ (فجان) می خورد، کاشک (قاشق) کاشک، می خورد. دو روزی که آب برمی داشتند، ته می کشید آب چاهکها، خشک می شد، ناچار می شدند، بیشتر بروند پائین، تا باز برسند به رطوبت، حداکثر، سه متری، سه متر و نیمی می رفتند پائین، ته آب که درمی آمد، و خشک خشک می شد چاهک، ولش می کردند، می رفتند صد متری آن طرف تر، چاه تازه می زدند، باز روز از نو، روزی از نو.

دعوت کرد کدخدا، رفتم و نشستیم در کپر کدخدا، تختی چوبی و زهوار دررفته ته کپر بود، پیرمردی نشسته بود گوشه تخت، چلیم می کشید. تازه نشسته بودیم که بلوچی پیدا شد، آمد تو، ایستاد جلوی کدخدا و گفت:

- کاگد است (نامه) مهربانی کن، دی مهندس، جانون درد کنت، لاپون درد کنت، جن، چم دورنتی (تنم درد می کند، شکمم درد می کند، زنم چشمش درد می کند)

پیرمردی که نشسته بود گوشه تخت و چلیم می کشید، قطع کرد حرف مرد را:

- چوکان جورنت (بچه ها خوبند؟)

- چوکان شوگنت (بچه ها رفته اند)

- شکری، شکری، نادراھون (من هم بیمارم) رو، رو، چیچال مکن (جنجال نکن) کی به کین. (کی به کی است)

و ادامه داد:

- دولت خوب می‌داند، بلوچ یک عالم شکایت دارد، دلش حون است.

ولی چه فایده‌ای دارد شکایت، سرانجام می‌رسد دست همان کسی که شکایت کرده‌ای از ظلمش، می‌آید پوست سرت را می‌کند، که عبرتی باشد برای همه، مبادا باز جرئت کنند و شکایت کنند.

این همه عریضه نوشته‌ایم، تلگراف کرده‌ایم، پیغام داده‌ایم، چه فایده برده‌ایم، روز به روز بدبخت‌تر شده‌ایم، هر روز دریغ از دیروز، تقصیر این حاک است، تقصیر باران است، تقصیر خشکسالی است، بدبختی این حیوانات زبان‌بسته است، که اسیر ما شده‌اند... رو، رو، دَوا کن (دعا کن) باران زند، الله رحیم است.

چرخ‌نی زد مرد شاکی دور خودش، راه افتاد، سرش پائین بود، می‌رفت پاکشان، مثل سگی که دمش را گذاشته باشد روی کولش.

مولوی شاه‌بیک زهی آمد و جلوس کرد بالای تخت، احوال مولوی نویندیان را پرسید. به دنبال مولوی، سه چهار بلوچ آمدند و نشستند کف کپر، کدخدا اشاره کرد به مولوی و گفت:

- آقای مهندس، در تمام آبادی یک بنده خدا پیدا نمی‌شود که خواندن یاد داشته باشد، نوشتن یاد داشته باشد، غیر از مولوی که در عربستان درس خوانده است.

پیدا بود، پیزر گذاشته بود لای پالان مولوی.

تکائی داد مولوی به خودش، سینه‌ای صاف کرد و جا به جا شد.

در دلگیری پرتو زرد آبی چراغ بادی، که تازه روشن کرده بودند، نگاهی کردم به مولوی، می‌درخشید مطلای گیره خودنویس، روی مربع سپید جیب پیراهنش.

تاریک شده بود هوا. بیرون گله به گله، آتش روشن کرده بودند، مثل ماهیهای باریک، طلائی و قرمز، با دمه‌ای کبود، که افتاده باشند روی خاک،

شعله‌ها پیچ و تاب می‌خوردند، زبانه می‌کشیدند، میان قاب حصیری دروازه کپرها.

در ترنم بود، همچنان، قل قل چلیم، پکی می‌زد کدخدا، دو سه پک هم مهمان کدخدا، بار دیگر نوبت مولوی می‌شد.

خش خش قطع نشدنی جست و خیز موشها: درشت بودند، اندازه یک بچه گربه، می‌جهیدند، می‌دویدند، بالا می‌رفتند از دیوار کپر، پائین می‌آمدند، گاهی می‌ایستادند، برانداز می‌کردند یک‌یک اهل مجلس را، با چشمانی همچون ته میخهای برنجی. بلوچی پرسید:

- در تهران گوسفند هست؟

- بله.

- شیر می‌دهد؟

- بله.

بلوچ دیگری پرسید:

- در تمام مملکت ایران، گاومیش پیدا می‌شود؟

- بله.

مولوی نگاهی انداخت به اهل مجلس، بادی انداخت در غبغب،

پرسید:

- غیر رود گرگ‌رود در بلوچستان، در ایران رودی هست؟

- بله، رودهای بزرگی هست، رود گرگ‌رود مثل جوی باریکی است

پیش آن رودها.

- عجب!

نوبت کدخدا بود، پرسید:

- حاکی به برکت و زور زمین دشتیاری هست در ایران؟

- بله.

- چه محصولی می‌دهد در این زمینها؟

- هر محصولی، گندم، جو، عدس، لوبیا، ارزن...

بالا و پائین می‌پریدند در گودی حدقه‌ها، چشمان درشت و مشکی بلوچهای اهل مجلس، مانند موشهای گوشه و کنار کپر، و از فرط حیرت، چیزی نمانده بود، پرت شوند بیرون.

حالا مرده بودند شعله‌ی اجاقها، تاریکی گسترده‌ی شب مانده بود و شب محو کالبد کپر‌ها. کورسوی چراغ بادی کپر، ژرفای غریبی می‌داد به تاریکی و شب. سفره گسترده بودند روی حصیر کف کپر، پاره پاره بود حصیر، هر وجب، وصله‌ای؛ وصله‌ها تل‌های ماسه بود، کپه‌های خاک بود و زباله، متصل به هم. بلوچها برخاستند، خداحافظی کردند، رفتند، گم شدند در تاریکی. مولوی ماند و چلیم، پیرمرد مهمان، آقای مدیر، عثمان، خود کدخدا. پیاله‌ای بزرگ و فلزی، مملو ماش پخته، گذاشته بودند وسط سفره؛ قطعات نان سوهو و سه تخم‌مرغ کنارش. کدخدا یک تخم‌مرغ برداشت و گذاشت جلوی من، یکی جلوی آقای مدیر، یکی جلوی مولوی. مشغول شدند، برمی‌داشتند با انگشتها، ماش پخته و لهیده را، که شکل لجن بود، فشاری می‌دادند بین انگشتها و کف دست، لوله می‌کردند، می‌گذاشتند در دهان، لقمه پشت لقمه، پشت سر هر لقمه، آروغی تکان‌دهنده، انگار هرچه باد بود در عالم، جمع شده بود در مشک خالی شکم اهل سفره.

شام که تمام شد، کتری چای آوردند بلافاصله، ریختند توی استکانها، کدخدا برمی‌داشت استکانها را یکی یکی، می‌گذاشت جلوی مهمانها. استکانها تا نیمه انباشته بود از ماسه و گل، مخلوطی مثل ساروج، و نیمه، چائی غلیظ و سیاه. استکان پشت استکان، پر می‌کردند و برمی‌داشتند و خالی می‌کردند در دهان و گلو.

کدخدا رفت و دو پتو آورد. به عثمان گفت:

- جا ایر کن (جا را ببنداز)

بعد رو کرد به پیرمرد:

- کینون کوته (خسته هستم).

خداحافظی کرد و رفت. عثمان برخاست، پتوها را پهن کرد کف کپر، یکی بستر آقای مدیر، یکی بستر من. عثمان هم خداحافظی کرد و رفت. چرت می زد پیرمرد گوشه تخت، مولوی نشسته بود همچنان، چلیم می کشید و صحبت می کرد با مدیر. ناگهان چهار جوان بلوچ ریختند توی کپر، داد می زدند، سر و صدا می کردند، پریده بود چرت پیرمرد، تکان تکان می خوردند و می لرزیدند، پلکها.

نشستند جوانها دور هم، دسته ورقی در آورد یکی از جیبش، گذاشت وسط، چیدند روی حصیر، ورقها را، مشغول شدند به بازی. ناس می ریختند پیای در دهانها، می مکیدند، ملچ ملچ می کردند، تف می کردند اطرافشان، گوشه و کنار کپر. غرغری می کرد مرتب مولوی، پیدا بود ناراحت است، سرانجام سر رفت حوصله اش، شروع کرد موعظه را که خواب نعمت الله است، الله واجب کرده است خواب را بر بندگان خود، وقتی تاریک می شود هوا، نباید کاری کرد که خواب باطل شود، گناه دارد، نشستن تا نصف شب، ورق بازی کردن، سر و صدا کردن گناه دارد. کفران نعمت است، بلند شوید، بروید، توبه کنید، بخوابید.

اعتنائی نمی کردند جوانها، به موعظه خواب مولوی، گوئی نمی شنیدند، حواسشان به ورقها بود، پشت سر هم نثار می ریختند در دهانشان، ملچ ملچی می کردند و با تکانی، شلیک می کردند گلوله های تف و آب دهان را به اطراف خود، غضبناک شد مولوی، فریاد زد، ملامت کرد، نصیحت کرد، تهدید کرد، دید، خیر، حکایت گردکان است بر گنبد، برخاست، قهر کرد و رفت.

تنها گذاشته بود چلیم را و رفته بود، حالا یک طرف تخت، پیرمرد چرت می زد، یک طرف تخت، چلیم خاموش. ساعتی گذشت، خسته شده بودند جوانها، یکی یکی، افتادند گوشه ای و خوابیدند.

هیاهوی بادی خشک، بوی زباله، تاپاله های گاو... بوی دود کنده های نیم سوخته، خش خش شاخه ها و بته های خار سقف و دیواره های کپر، زوزه

کشیدن و لائیدن مدام سگها، خش خش موشها، تکرار منظم و قطع نشدنی صدای نشخوار شترها، تق تق ریز و آشفته سم بزها؛ می پریدند سه چهار تائی توی کپر، بو می کردند گوشه و کنار راه، مزه مزه می کردند گوشه های پاره پاره پتو را و می کشیدند به اینطرف، آنطرف، چرق چرق، می جویدند شاخه های شکسته حصیر راه، که ناگهان هجوم آوردند سگها، رم دادند بزها راه، بعد می ایستادند سگها جلوی در کپر، نگاه می کردند دنبال فرار بزها، به تاریکی، عوعو می کردند، زوزه می کشیدند و لائیدنی ممتد که می پیچید مانند صدای غریو باد، در دوردست ژرفای شب کویر. نقطه چین خطوط سرد و لزج جای پای موشها روی سر و صورتم، کاری نداشتند به این کارها، همچنان می دوییدند و جست و خیز می کردند، به قول بلوچها، سهم خودشان را می بردند.

دقایقی، خاموشی ژرف، همچون کوهستانی سراسر سنگ، دنیا آخر شده بود؟ بعد، ناگهان، رنگین کمان بانگ دل آویز خروس.

برخاستم، رفته بود بی سر و صدا پیرمرد، ولی سر جایش بود چلیم سرد و خاموش. پتو را جمع کردم و گذاشتم روی تخت، پتو شبیه بود به طاقه ماسه و گرد و خاک.

آماده شده بودند آقای مدیر و عثمان، راه افتادیم طرف باهو کلات. خبری نبود از شترها؛ کدخدا و پیرمرد راه انداخته بودند کاروان راه، برده بودند به سوی پاکستان، آرد قاچاق کنند و بیاورند، باید، پیش از آنکه روشن شود هوا، عبور می کردند از مرز. دعای مدیر و عثمان بدرقه راه کاروان بود، انشاء الله شانس می آوردند، سلامت برمی گشتند، جوالهای پر آرد، بار شترهاشان، بادا.

می رفتیم باهو کلات، مشقت آفتاب بود که پهن شده بود در سرتاسر برهوت کویر. رسیدیم به جنگل ویران درختهای چش، شاخه ها، همچون استخوانهای شکسته ساعد و بازو، تکه تکه، قطع شده از آرنجها و شانه ها؛ تنه درختان، پیکرهائی پوست کنده، غلاف کن، آویزان بود گاهی پاره پوستی به گرده یا شانه برهنه تنه ای؛ گذشتیم از میان مصیبت اسکلتهای قحطی. ذهن سبزی باقی نمانده بود برای جنگل، خاطره پرواز پرندگان، از بس معلق مانده بود در آفتاب، خاکستر شده بود و ریخته بود وسط اجاق جنگل.

پهناور بود بیابان، مانند آسمان. می درخشید خورشید و برق می زد، همچون سراب آتش، در اخرائی سرتاسر گستره اش. رفتیم و رفتیم. قطار زنجیر جای پاهای شتر آقای مدیر، همچون تکرار نشانه های داغ، روی پوست تافته کویر، پیوسته و منظم.

در دوردست، میان تنوره گردبادی که داشت زبانه می کشید به سوی خورشید، موج می زد سیاهی و خاکستری پلاسها، همچون بال و پر زدن خسته زاغها. باهو کلات بود.

پیرمردی آمد به استقبال، باریک بود و بلندبالا، سپید بود لباس و

دستارش، برق می‌زد در آفتاب؛ تکیده بود صورتش، کدر بود و خسته، شبیه به قوطی پوک دود.

می‌گفت منتظر حاجی کریم‌بخش است، پیغام فرستاده بود حاجی و قرار بود برسد از راه، همچنان که قدم می‌زدیم و می‌رفتیم، پابه پای کدخدا، گذشتیم از کنار اتاقکی گلی و تنها، چهارچوبی و لنگه‌درهائی، و قفلی رنگ و رو رفته، مانند جای داغ، بر پیشانی ترک ترک در، تابلویی حلبی بالای سردر گلی کلبه. «خانه انصاف». ایستادیم، نگاه می‌کردم به قفل فلزی، استحاله کلمه‌های خانه و انصاف در خورشید و قحطی، و انزوای خاکی چهاردیواری. کدخدا متوجه شد.

بله، خانه انصاف بود؛ ایشان هم رئیس خانه انصاف بودند، هم کدخدا بودند؛ دیری بود تعطیل بود خانه انصاف. سابق، وقتی باران می‌زد، رودخانه پر آب می‌شد، بذری می‌افشانند و می‌کاشتند، سبز شفاف کرتهاى محصول، موج می‌زد مانند پاره‌ابراهای سرسبز، اتفاق می‌افتاد، گاهی، شتری، پا می‌گذاشت روی پرچین کرتی، از سر غفلت، نه به قصد، گاوی یا حیوانی، ویران می‌کرد گوشه پرچینی را، می‌رفت میان کرت، صدمه می‌خورد به محصول. گاهی، راه می‌افتاد و می‌آمد پیش کدخدا، برزگر کشتزار و شکایت می‌کرد؛ سر فرصت، سری می‌زد کدخدا به کشتزار، نگاهی می‌کرد به شکسته‌های پرچین و صدمه کرت، می‌فرستاد دنبال صاحب حیوان.

— می‌آمد. می‌گفتم باید حسارت دهی، می‌گفت، دهم؛ می‌رفتند، کنار می‌آمدند با هم. حون که نشده بود.

ولی سه سال بود باران نباریده بود، وقتی باران نبارد، خشک و سترون می‌ماند زمین، سبز نمی‌کند محصول، تعطیل می‌شود زندگی. و تعطیل شده بود خانه انصاف هم.

رعشه لرزشی موج می‌زد در لحن خسته صدای پیرمرد.
تا چند سال پیش، دوهزار خانواری زندگی می‌کرده‌اند در باهو کلات،

گاو داشتند مردم، گوسفند داشتند، بز داشتند، شتر داشتند، بعضی اسب هم داشتند، فراوان بود مرغ و خروس و جوجه. گندم می کاشتند، ارزن می کاشتند، جو و ذرت و لوبیا می کاشتند، نخود و گوجه فرنگی می کاشتند، هندوانه و خیار و بادمجان می کاشتند. حالا چند سال آزرگار بود باران نباریده بود، خشکسالی بود، گم شده بود آب رودخانه، تاب نیاورده بودند مردم، کوچ کرده بودند و رفته بودند، بعضی رفته بودند به پاکستان، بعضی به هندوستان، بعضی به دوبی و کویت و قطر و عدن، حالا، فقط بیست خانواری باقی مانده بود، از آن همه مردم. چشمان اهل آبادی دوخته شده بود به پاکستان، می رفتند، کیسه آردی می خریدند، گندمی، شکری می خریدند، بار شتر می کردند، قاچاقی می گذراندند از مرز، با هزار زحمت و ترس و لرز. می آوردند و می خوردند، به قناعت. هزار شتر مردم دشتیاری توقیف شده بود در پاکستان، با بارشان، ژاندارم پاکستان ضبط کرده بود شترها را، بعد هم حراج کرده بود، به ثمن بخش. ولی، چاره‌ای باقی نمانده بود برای مردم.

قوم و خویش داشتند مردم دشتیاری در پاکستان، کمک می کردند، می رفتند، قاچاقی می کردند.

- می گویند، یک زن، صد زن را بدنام می کند، نمی دانند بلوچها، کدام زن بدنامی پیدا شده در این سامان، که این قسم بدنام شده‌اند.

ویلان بلاد غریب شده بودند همه، نامه می نوشتند مرتب، از دیار غربت، احوالپرسی می کردند، می پرسیدند از وضع سامان دشتیاری، می نوشتند چرا عرض حال نمی دهید به دولت ایران، چرا شکایت نمی کنید، شکایت کنید، عریضه بنویسید، می آیند می رسند به شما؛ در باهو کلات بود دل همه، همچنان.

- حمالی می کنند، فعلگی می کنند، رفتگری می کنند، زحمت می کشند، اما، راحت است خیالشان، آبی، نانی، پیدا می شود، می حورند، هلاک نمی شوند. بدبختی هم باشد، می سازند، با هر بدبختی، انشاء الله یک روز

تمام می شود غضب الله، دیری، زودی، برمی گردند به سر حاک و سامانشان، افسوس، افسوس، بلوچ مانده و بیابان خشک، پدران ما می گفتند بدبختی چهار نمره دارد، ما نمره آخریم.

سه سالی، چهار سالی پیش، خیلی نگذشته بود، هنوز نرفته بود از یاد مردم، گاو آهن داشتند، شخم می زدند، بذر می پاشیدند، باران می زد، سبز می کرد صحرا، بذر می افشاندند، هر قدر بذر داشتند، هر قدر دلشان می خواست، تمامی نداشت خاک، چوب می بستند گردن گاو، باقی زمین را می مالیدند، آیش می گذاشتند، اول هر هفته، بعد، هر چهارده روز یک بار، می مالیدند، تا سال بعد. هنگام بذر پاشی، آماده بود آیش، شخم می زدند، می کاشتند، باران سال قبل، می ماند زیر زمین آیش، ذخیره می شد زیر مالش گاو، دو سه بار ذرت برمی داشتند از یک تخم. آن قدر محصول می داد هندوانه و خربزه که می ریختند زیادیش را جلوی حیوان.

— گندم که می کاشتیم، سه ماه بعد، روز نودم، درو می کردیم، هندوانه، خربزه می کاشتیم، امسال برمی داشتیم، باز سبز می کرد ریشه اش، سال بعدی، باز محصول می داد. برمی داشتیم. اول گندم می کاریم، گندم که حرمن شد، درو می کنیم، ذرت می کاریم در همان زمین، بعد از ذرت، باز نوبت گندم می شود، که باز می کاریم. یک تخم تا ۱۸۰ تخم محصول می دهد، ۵۰ کیلو ذرت می کاریم، صد من ذرت می دهد، یک دفعه محصول می دهد، می چینیم، باز سبز می کند، محصول می دهد، نوبت دوم می چینیم، باز سبز می کند، محصول می دهد، نوبت سوم می چینیم. بند بسته شود در برابر رودخانه باهو، کسی نمی تواند محصول گندم دشتیاری را جمع کند.

داستانی نقل می کردند پدران مردم اهل دشتیاری، که در روزگاران گذشته، قدم به قدم آبادی بوده است، از دشتیاری تا گواتر، خروسی گم می شد در باهو کلات، صاحب خروس راه می افتاد دنبال خروس، می رفت از این آبادی، به آن آبادی، تا می رسید به گواتر و دریای بزرگ، خروس را پیدا می کرد، آن قدر مردم بوده اند و آبادیها به هم نزدیک بوده اند، زراعت

بوده است، رفت و آمد بوده است، سبز بوده است سرتاسر صحرا، گله بوده است، چوپان بوده است، که شغال، روباه، جرثفت نمی کرده اند، نزدیک شوند به راه، جلوی خروس را بگیرند، خفه اش کنند و ببرند.

قجرها وقتی آمدند بلوچستان، سرسیزی و آبادانی دشتیاری را دیدند، برکت خاک را دیدند، کرتهای محصول را دیدند، رنگ و وارنگ، گله ها را دیدند که صحرا را سیاه کرده بود، تعجب کردند، خیال هم نمی کردند، در خواب هم ندیده بودند.

— گفتند: به، به، به، به، شد نام و ماند روی کلات، به به، همان باهوست، در لهجه بلوچی، باهو کلات، یعنی کلاتی که خیلی آباد است، به به است. کلافه های خاکستری و رسی رنگ بالهای گردبادی که پرواز می کرد و پیش می آمد در دوردست بیابان و خورشید، وانت حاجی بود. پیچ و تاب می خورد، بالا و پائین می پرید، می افتاد از این پهلوی به آن پهلوی، همچون حیوانی تیر خورده، نزدیک می شد، بعد، غرغر آهنها، سر و صدای موتور، امتداد خفه و قطع نشدن خطوط کبود صدای لاستیکها روی ماسه و خاک. رسید و ایستاد راننده، کنار ما. پیاده شد حاجی، سلام و علیکی کرد. احوالپرسی کرد و تشکر کرد از آقای مدیر، رو کرد به من:

— حاضرید، بفرمائید راه بیفتیم.

کدخدا دعوت کرد از حاجی برای نهار و استراحتی. گفت میل ندارد، ترجیح می داد راه بیفتد، منتظرش بودند در گرم بید، بعد هم خیال داشت، طرفهای عصر، پیش از آنکه تاریک شود هوا، برگردد راسک، اشاره کرد به کدخدا، گفت دعوتی کند از راننده، شاید گرسنه باشد؛ پیرمرد برگشت طرف راننده حاجی، که همچنان نشسته بود پشت رل، سیخ و استوار، و چیزی نمانده بود سوراخ کند نوک دستار سرش، طاق فلزی وانت را،

پرسید:

— تُنپِگِ نه هی (تشنه نیستی)؟ شُدیکِ نه هی (گرسنه نیستی)؟ بیا چاشت کنین (بیا نهار بخوریم).

راننده بالا انداخت ابروها را، چین و تابی داد به خطوط پیشانی، خیر، میل نداشت، دلش لک زده بود برای تاختن در کویر، پیدا بود، از بیقراری نگاهش.

دلیل راه سفرم، خضر خرابات کویر، آقای مدیر، و رفیق تمام راههای دور و دراز، جناب عثمان، ایستاده بودند و نگاهم می کردند. روزها بود، شبها بود، که راه سپرده بودیم، کنار هم؛ ناگهان برق اتفاقی، دیداری، تلاقی نگاهی، امتداد حادثه‌ای؛ اکنون، لحظه محتوم وداع، ایستاده بود، روبروی ما، میان شولای آفتاب، منتظر بود، این پا و آن پا می کرد، پیایی، پیدا بود، وقت ندارد، حوصله هم ندارد، نه راه پیش باقی مانده بود نه راه پس. پس چه تأملی، چه درنگی، این دست و آن دست کردنی، تکانی خوردم، سنگین شده بودند پاها، مانند سرب، بغل کردیم همدیگر را، بوسه وداعی، و لرزش لبها و نجوایی، باد کرده بود گلوی عثمان، بغض کرده بود، خشکای خطوط لبها، فشرده می شد روی هم؛ جلوی خودش را به زحمت، نگاه داشته بود آقای مدیر؛ برگشتم، رفتم طرف وانت، شتابان. صدای مدیر را می شنیدم: - مهربانی کردید آقای مهندس، باز هم تشریف بیاورید.

و صدای عثمان را:

- دَوارِ مَرَح، (خانه‌ات آباد) کدی کی‌ای (کی می‌آیی - منتظرم).
راه افتاده بود وانت، می‌سوختند چشمها، و طعم شور و فلزی آفتاب گونه‌ها، هنوز باقی مانده بود روی لبها، برگشتم، نگاهی کردم، از میان قاب فلزی پنجره وانت، و گرد و خاکی که مثل ورقهای کاغذ کاهی آفتاب خورده، چسبیده بود روی شیشه پنجره؛ نشسته بود آقای مدیر، بالای شتر، قوز کرده بود، سلانه سلانه گام برمی داشت شتر، و می رفت، افسار الاغ را به دست گرفته بود عثمان و راه می رفت، پهلوی امتداد بلند پاهای شتر، همچنان پیاده، مانند سرنوشتش: طرح زنده و متحرک و ابدی سفر، در خورشید و کویر و قحطی.

دو پاکت عریضه داده بودند بلوچها به آقای مدیر، پنهانی، سفارش کرده

بودند، در موقع مناسب بدهد به من، سفارشی هم بکند، پیش از جدا شدن. گذاشته بود کف دستم، با عذرخواهی بسیار. پاکتها را باز کردم:

۴۵/۸/۲۹

فرماندهی گردان ژاندارمری باهو کلات،

محترماً خاطر مبارک عالی را به عرائض ذیل مستحضر می‌دارد، نظر به اینکه تقریباً مدت دو سال است که سرکار گروهیان سوم امام‌بخش فیروزی شهردرازی شتری از بنده کرایه و ضمن کرایه شتر بنده را هم گم نموده است، با همدیگر صلح کردیم مشروط بر اینکه مبلغ ۲۴۰۰ ریال تمام بایستی به من بپردازد و در همان روز به بنده قبض به مبلغ ۲۴۰۰ ریال داده است و از این مبلغ تاکنون مبلغ ۵۰۰ ریال به من داده است و بقیه را از ایشان طلبکارم و چند روز پیش به درجه‌دار نامبرده درباره پولم رجوع کردم اظهار می‌دارد که از من پولی نمی‌خواهی با اینکه بنده از ایشان قبض دارم و قبض خودم را مدرک خود قرار می‌دهم. باری خواهشمندم درباره دریافت مبلغ پول از آقای امام‌بخش فیروزی شهردرازی اوامر عالی را امر به ابلاغ فرمائید.

با تقدیم احترامات فائقه جانثار آدم فرزند اسحق ساکن پلان دشتیاری

(جای انگشت)

فرماندهی ژاندارمری کل کشور

محترماً به عرض انور عالی می‌رساند نظر به اینکه در چندین شکایتی که به ناحیه هنگ ژاندارمری استان بلوچستان و سیستان جهت بدبختی و بیچارگی و همچنین درباره ناراحتیهائی که

درجه داران ژاندارمری پاسگاه پلان دشتیاری سر ما می آورند یک روز سرکار گروهبان دوم محمد رزمی رئیس پاسگاه ژاندارمری پلان و سرکار نوتانی معاون پاسگاه به اتفاق سه نفر ژاندارم دیگر به ده ما آمده اند و بدون اطلاع از قضیه شروع به بازدید منزلهای ما نموده اند بدون اینکه مدرکی از دادگاه یا دادسرا داشته باشند و پس از بازدید فقط در صورت مجلس اسم در خانه را قید نموده اند با اینکه در ظرف یک روز چندین خانه را بازدید نموده اند و هیچ چیز ندیدند پس از اتمام بازدید بدون حق به افراد و بچه های ما فاش و ناسزا گفته اند و کلیه اهالی دشتیاری را از فاش دادن و کتکاری همیشه وقت در امان می باشند و بعداً از ما شتر گرفته اند تا آنها را به مقصد اصلی که پلان باشد برسانیم همان شب شترهای ما را بزور گرفته و رختخواب از منزلها بزور بیرون کرده و روی شترها گذاشته و به همراهی خود برده اند. گذشته از این چند مدتی ژاندارمی به نام قنبر محمد شه بخش با یک نفر ژاندارم دیگر در قریه جماعت زهی آمده اند و از من شتر خواسته است از قضا در آن ساعت شتر حاضر نبوده است به ایشان گفته ام صبر کنید تا یکی را برای شتر گرفتن بفرستم ناگهان یقه بنده را گرفته با پنجه بوکسی که در جیب داشت بنده را زده است و بعداً رفیقش مرا از دست این ظالم رهائی داده است درضمن معاون ناحیه ژاندارمری استان در تاریخ ۲۹/۱۰/۴۵ برای رسیدگی به پلان آمده بودند و شکایتی پیش کردیم اعتنایی ننمودند و دستور دادند به ژاندارمها که ما را از کنار پاسگاه دور کنند البته معاون فرمانده ناحیه جهت شکایات ما ملت دشتیاری آمده بود با این تفصیل از گرفتن شکایات خودداری کرد استدعای عاجزانه داریم از آن فرماندهی کل کشور که تقاضا داریم که ما بیچارگان را از دست این ظالمان رهائی دهید تا بتوانیم زندگی آسوده در زیر سایه توجّهات خدای بزرگ و شاهنشاه

آریامهر بکنیم، سالیانه دعاگوی پرافتخار و جان فدای میهن عزیز
خود باشیم موکول به امر عالی است.
با تقدیم احترامات فائقه کدخدا میا ساکن قریه بوتی
(جای انگشت)

باز دود روغن سوخته بود و دود بنزین، خفقان آفتاب و هوای داغ، محبوس
 میان شیشه‌ها و فلز اتاق وانت، تکان و تکان، خالی شدن پی‌درپی دلها،
 سیاهی رفتن چشمها. گفتم صد رحمت به همان الاغ، بی دلیل نیست که دل
 بر نمی‌کند بلوچ از هُشتر و هَر.

رسیدیم به گرم‌بید، پیاده شدیم، ناگهان، خواب قیلوله سایه درختان باغ،
 لحظه‌ای، به اندازه چشم برهم‌زدنی، در آفتاب بعدازظهر آسمان. تیک‌تاک
 سبز ثانیه‌ها، در زمینه اخرائی قاب گلی کرتها، خنکای خاکستری نسیم آبی،
 همچون بوی آب پاشی، در آفتاب مهتاب بیدبن‌ها، پت‌پتهای منظم صدای
 موتورها، مانند زنگ قطار شترهای کاروان، جوشیده بود آب و بالا آمده
 بود و جمع شده بود میان دیوارهای خاکی گودالها، بادخانه‌های فراخ، شبیه
 استخرهای مدور. سطح آب به دو متری زمین می‌رسید.

حاجی گفت:

— مکانیک از پاکستان آورده‌ام، سر در نمی‌کند بلوچ این سامان از
 موتور چاه، نگهداری موتور یاد ندارند. آب خیلی نیست امسال، وقتی باران
 می‌زند، سیلاب راه می‌افتد، پر آب می‌شود مسیلهای بیابان، رودخانه تکان
 می‌خورد، آب استخرها باز هم بالاتر می‌آید.

متفاوت بود انگ موتورها، لیستر بود، بلاکستون بود، پیتتر هم بود. به قول حاجی، به آب خیلی احتیاج نداشت زراعت، در گرم‌بید و دشتیاری:

- آب گم نمی‌شود در خاک. زیر خاک دشتیاری دریاست. سالی چند بار سیل می‌آید، دیر راه بیفتد سیلاب، یک متر، یک متر و نیمی آب استخرها پائین می‌رود، باران که می‌زند، سیل راه می‌افتد در مسیله‌ها، سطح آب استخرها بالا می‌آید.

سیله‌های بزرگ تابستان می‌آمد، خیلی زور داشت سیله‌های تابستانی. تند و شلاقی بود باران تابستان. رگبار بود. ولی قوتی نداشت سیله‌های زمستانی. باران زمستان ملایم بود.

وقتی در زابلی، باران می‌زد، مخزنهای زیرزمینی مملو آب می‌شد در دشتیاری و راسک.

گودالهای بزرگی کنده بودند، خاک‌برداری با بولدوزر بود. راننده بولدوزر پاکستانی بود، خود بولدوزر آلمانی بود، و از پاکستان آمده بود. هرچه بیشتر رفته بودند پائین، تنگ‌تر شده بود بدنه گودال، مانند قیف، شش متری که پائین رفته بودند، ته چاه، به قول حاجی، رسیده بود به دریای آب شیرین، جوشیده بود و بالا آمده بود آب، پر کرده بود قیفهای بزرگ خاکی را، تا حدود یک متر و نیمی سطح زمین بالا آمده بود آب، دهانه بزرگترین استخر، ۲۰ متر بود در ۲۰ متر و کوچکترین، ۱۵ متر بود در ۱۵ متر، عمق هیچکدام بیشتر از ۶ متر نبود. روی هم رفته، ۱۵ چاه نیمه‌عمیق زده بودند در گرم‌بید.

سال ۴۳، سه کامیون ۱۰ تن، نهال موز آورده بود از پاکستان، دو، تا سه کیلو وزن دارد هر نهال موز. هر کامیون سه هزار نهال بار کرده بود، کمی هم بیشتر، کاشته بود، گرفته بود و نهالها محصول داده بود سال دوم. بار خوبی داده بود، ولی نتیجه خوبی نگرفته بود آخر کار.

- راه نیست، وسیله مناسب نیست، دور است تهران. خیلی راه است.

یک هفته طول می کشید تا موز برسد تهران. سیاه می شد، از طرفی، بادشکن باید می زدیم دور باغ موز، از اول، نمی دانستم، تجربه نداشتم. نهالها صدمه دیدند، زیاد پیشرفت نکرد کارها. محدودش کردم. بادشکن زدم، درست شد، آنچه باقی ماند، دیگر صدمه ندید و محصول می دهد.

موز که متوقف شد، رفت سراغ لیمو عمانی و انبه.

- لیمو عمانی، مثل لیمو عمانی بلوچستان، پیدا نمی شود در دنیا. جایی ندیدم. تمام خواص مهیاست: آب، هوا، زمین. تا هزار کیلو محصول می دهد یک درخت. از لیموترش جیرفت و رودبار هم بهتر است.

نهال انبه آورده بود از پاکستان و زده بود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ کیلو بار می داد هر درخت انبه. مردادماه میوه می داد. خوب رشد کرده بودند انبه ها در گرم بید. جا افتاده بودند، حساسی.

- عمر درازی دارد درخت انبه، بزرگ می شود، عظیم می شود، خیلی عظیم.

بعد رفت حاجی سراغ درخت نارگیل.

- نارگیل درختی است افریقائی. از افریقا آورده اند به هند، از هند به پاکستان، نهالش را من از پاکستان فعلی آورده ام. سابق که پاکستان نبود، هند بود و ایران بود، هشتاد و نود سالی عمر می کند درخت نارگیل، بکاری، درخت می ماند، شخص می میرد. هر درخت ۱۰۰۰ روپیه درآمد دارد در پاکستان، در ایران بیشتر، مردادماه محصول می دهد. درخت نارگیل در گرم بید، خوب رشد می کند.

درختهای زیتون هم بودند، به قول حاجی، زیتون محلی:

- زیتون محلی، خیلی خوش عطر است، ما دوست داریم. بهتر می دانیم از زیتون شمال. نهالش را از پاکستان آورده ام. به آن می گویند جام در پاکستان. نوع خاصی است. درشت نمی شود درخت، بار زیادی نمی دهد، ولی خیلی مرغوب است، پرعطر است، سال دوم محصول می دهد.

نوبت رسید به درخت سیتاپل:

- پل به هندی یعنی میوه، سیتا، خدای هندیان است. میوه‌ای می‌دهد به اندازه نارنگی. هر میوه صد دانه دارد. دانه‌ها وصل است به هم. خیلی شیرین است. طعم خوبی دارد. مردادماه بار می‌دهد. ولی تجارتی نیست، تزئینی است، ذوقی است.

رسیدیم به درخت بلند و کشیده خربزه درختی،
- فرستادم، نهالش را از پاکستان آوردند، سال دوم میوه می‌دهد. هر درخت ۱۰۰ خربزه‌ای می‌دهد، ۲۰ خربزه درشت می‌شود، باقی متوسط است، خیلی درشت نمی‌شود. ۵۰۰ تومانی بار می‌دهد هر درخت. می‌شود تخمش را هم کاشت، مثل خربزه معمولی. ولی دیری می‌گذرد تا بالا بیاید، بار بدهد. خاصیتی دارد درخت خربزه، همیشه محصول دارد. ولی فصل اصلی چیدن خربزه درختی مردادماه است...

- ... نگاه کنید، این چیکوست، انگلیس که بودم می‌گفتند کوی KEVI در پاکستان یک بار مردادماه محصول می‌دهد، یک دفعه آبان‌ماه. چیکو را دانه‌ای سه روپیه می‌خرند، سالی دو بار، هر بار، ۱۰۰۰ کیلو میوه می‌دهد، مثل مرکبات، مخصوصاً لیموترش، درخت پربار است.
بلوچی پیدا شد، پیغام آورده بود برای حاجی، خوب گوش کرد و سری تکان داد و گفت:

- من روان-شهر، میدان‌کن، آپ بازن، زمینکان آپ‌دی (من می‌روم به نخلستان، زود برو، آب زیاد است، زمینها را آب بده).
ایستاده بودیم کنار قامت بلند نخلها:

- بعد از سه سال نهال خرما محصول می‌دهد. صد نهالی بنشانند، ۲۰ درختی می‌رسد به محصول، باقی یا از بین می‌رود یا ثمر نمی‌دهد. سال ششم و هفتم حسابی بار می‌دهد، ۱۰۰ کیلو خرما می‌دهد یک نخل. نخل هست که تا ۳۰۰ کیلو، ۴۰۰ کیلو محصول می‌دهد، طرفهای ما، خرما خیلی مرغوب نمی‌شود، غیر از رطب و حلله‌ای. خرما می‌مضافتی بار خوبی نمی‌دهد، مرغوب هم نیست. نازک است، دوام نمی‌آورد به درخت،

می‌ریزد، خیلی نهال آورده‌ام، از مکه نهال آورده‌ام، از بغداد نهال آورده‌ام، از پنج‌گور و پنجاب نهال آورده‌ام، از دیرنمازی خان پاکستان نهال آورده‌ام، از جیرفت هم نهال آورده‌ام، می‌خواهم امتحان کنم. انواع خرما می‌معروفی که داشتند اینها بود:

حلیله‌ای، مضافتی، دشتتاری (نامزد)، روغنی، کَلِگی، آبو یا آب دندان، و سَنَا (نا، در بلوچی یعنی خرما، و سَن یعنی خوش) و تُرُنْجُکْ.
- خرما غذای اصلی بلوچ است، میوه‌ای ندارد بلوچ، جز خرما. صد نوعی خرما پیدا می‌شود در بلوچستان. مثلی است بلوچی، می‌گویند بلوچی داشت راه می‌رفت در بیابان، خدا را دید، رفت جلو و سلام کرد. پرسید: خدایا چه غذایی بهتر است از همه غذاهای عالم. خدا جواب داد: خرما و شیر، خودم باشم فقط شیر می‌خورم و خرما. البته مثل است، ولی نشان می‌دهد چه علاقه‌ای دارد بلوچ به خرما و شیر. نشان می‌دهد بلوچ دامدار بوده است، از اول. تأملی کرد، لحظه‌ای، خاطره‌ای، زنده شده بود در خاطرش. شاهد آورد: چندی قبل، اختلاف افتاده بود بین بلوچهای پاکستان و دولت پاکستان، بالا گرفته بود اختلاف، کشیده بود به زد و خورد. بیزنجو، در آن زمان، سردار بلوچهای پاکستان بود، می‌آید ایران، می‌رود تهران و ملاقات می‌کند با شاه.

- می‌گفت: عرض کردم به شاه، ما قومی ایرانی هستیم، در کوههای شمال ایران زندگی می‌کردیم، دامدار بودیم، رانده شدیم به طرف جنوب ایران، رفتیم و رفتیم تا سر درآوردیم در بلوچستان، زراعت می‌کردیم، دامداری می‌کردیم، عرب هجوم آورد، سلاجقه هجوم آوردند، مغول مثل بلا نازل شد. زراعت مردم لگدکوب سم ستوران شد، خانه‌ها و آبادیها ویران شد، ویلان شدیم، پناه بردیم به کوه، فقط نخلستان ماند و بس، نخل دوام دارد، عمر دراز دارد، محکم است، نمی‌شود کند و گذاشت ترک زین و برد. گرما صدمه نمی‌زند به نخل، باران نزنند، زودی خشک نمی‌شود. بعد تقسیم شد بلوچستان ایران، ما ماندیم آن طرف، خودمان که نمی‌خواستیم،

اتفاقی بود که افتاده بود، ولی همچنان ایرانی هستیم، توقع داریم، شاه مملکت ایران طرف ما را بگیرد، به بلوچ کمک کند، نه دولت پاکستان، دولت پاکستان علیه بلوچ است.

نفسی تازه کرد حاجی:

- بیزنجو یک رگش از طایفه ماست، یک رگش بُلیدی است، درواقع خویش ماست، از طرف مادر بُلیدی است، زمین دارد بیزنجو در راسک هنوز، پهلوی زمین و زراعت ما.

رسیده بودیم به طراوت سرسبز باغ مرکبات و عطر بهارنارنجها که پیچیده بود در باغ، همانند کهربائی آواز قناریها.

- اول نهال مرکبات آوردم از لاهور، از مولتان هم آوردم، تعدادی هم از بم و جیرفت آوردم، کاشتم، گرفت، بالا آمد، بار داد، بار خوبی هم داد.

غیر از درخت و باغ و نخلستان، زراعت هم بود، یونجه، گندم، جو، پنبه،...

- خیلی صرف دارد یونجه کاری، ۱۹ چین می دهد یونجه در گرم بید و دشتیاری، آبان ماه می کاریم، ۱۲ تا ۱۸ روز می رسد، آماده می شود برای چیدن، تابستان ۱۴ روز می رسد، زمستان، سرد باشد، ۲۵ روز، خیلی سرد کند هوا، یک ماه؛ هیچ کجای ایران یونجه به این خوبی محصول نمی دهد، مثل دشتیاری نمی شود تمام سال یونجه کاشت و تمام سال، مرتب برداشت.

محلی بود در گرم بید به اسم کَهنان کَش، پنبه می کاشتند ذکری ها در کهنان کَش. آب زیادی نمی خواست. یک بار آب می دادند، محصول می داد. سه تا چهار بار محصول می داد، هر نهال پنبه؛ وقتی می چیدند و جمع می کردند محصول پنبه را، شاخه ها را می بریدند از پا، سبز می کردند بار دیگر بوته ها، یک آب می دادند، دوباره محصول می داد. مثل دفعه اول، آفتی پیدا شده بود در دشتیاری، ممنوع کرده بود دولت، زراعت پنبه را.

ولی می‌کاشتند ذکری‌ها، محرمانه و دور از چشم حکومت، فصل بارندگی می‌کاشتند، بعد از شش ماه به گل می‌رسید.

فصلهای مخصوصی داشتند بلوچهای دشتیاری و راسک، بهارگه، گرما، زمستان. بهارگه از ۱۵ دی شروع می‌شد تا اوائل فروردین، فصل گرما از آخر بهارگه شروع می‌شد، یعنی از فروردین تا آخر مهر، و تا اوائل آبان ادامه داشت.

- زمستان گاهی نیست، گاهی هست، بستگی دارد به هوا و بارندگی. معمولاً، اواسط یا اواخر دی‌ماه می‌آید، می‌ماند تا اواخر بهمن‌ماه، زیاد نمی‌ماند، سی روزی می‌ماند، چهل روزی می‌ماند، و می‌رود...
- برای مصرف خودمان گندم و جو می‌کاریم، آخر فصل گرما، آبان‌ماه، گندم می‌کاریم، بهارگه برداشت می‌کنیم، ده روز زودتر از گندم، جو می‌کاریم، ده روزی زودتر برمی‌داریم.

حنا سالی چهار بار برمی‌داشتند، پیازچه و هویج و باقلا و برنج هم می‌کاشتند، روی هم رفته ۶۰ هکتار اراضی قابل کشت داشت گرم‌بید، که ۲۵ هکتارش زیر کشت می‌رفت سالیانه.

اما راجع به آبیاری و تقسیم آب:

- پنج نهر دارد رودخانه در مزرعه ما، تقسیم کرده‌ایم. غیر از گرم‌بید، هر آبادی فقط یک نهر دارد. اوایل که رودخانه می‌آید، آزادست، آب فراوان است، همه می‌برند، کمتر که می‌شود، به تقسیم است. چند نفری آب می‌برند، شبانه‌روز، مشخص است، طوری است که برای هفته تقسیم کرده‌اند، سهم آب رودخانه است، مثل سهم آب قنات نیست. شبانه‌روزی است، شبانه یک نفر، روزانه یک نفر، تا شبانه‌روز بعدی. گاهی یک ماه دوام دارد آب رودخانه، گاهی یک سال، گاهی سه روز، چهار روز تمام می‌شود. اهل ده خودشان می‌فهمند. تجربه دارند. از بالا آمده باشد، طولانی است مدت‌ش. از نزدیک آمده باشد، عمری ندارد آب، گم می‌شود زود. کاری می‌کنند، طوری تقسیم می‌کنند، به همه برسد. سهم آب رودخانه،

بستگی دارد به زراعت، هر کسی سهمی می برد به اندازه زمینی که کاشته است.

اول، قناتی در آورده بود حاجی در کلات، قنات خیلی خوبی نشده بود، متوسط بود، مطابق سهم زمین، آب قنات را تقسیم کرده بود، به همه نرسیده بود آب، چندی نگذشته بود که خشک شده بود قنات.

علت خشک شدن قنات این بود که کار نمی کردند مردم، پای حاجی بود همه هزینه نگهداری قنات. دیده بود نمی شود. البته خوب بود قنات، ولی نگهداری هم می خواست، نگهداری و مرمت مدام قنات، هزینه هم برمی داشت،

- به خودم گفتم حالا که اینطور است، چاه می زنم. البته بهتر است. چاه زدم، آب چاه را تقسیم کردم، خودم تقسیم کردم. به اندازه زمینی که داده بودم به اشخاص، به همان اندازه سهم آب معین کردم. هزینه حفر چاه و نصب موتور و خاک برداری و تسطیح زمین پای من بود، نگرفتم چیزی از مردم، بعد آمدم تقسیم می کردم.

هزینه گازوئیل، استهلاک موتورهای، تعمیر و نگهداری موتورهای، هزینه خرید لوازم یدکی، خرید موتور و حقوق مکانیک پاکستانی، نیمی در عهده حاجی بود، نیمی به عهده باقی مردم. بعلاوه، از سهمی که می برد حاجی از محصول - این سهم برابر بود با نیمی از همه محصول زراعت آبادی - سهمی می داد به اهل آبادی، بابت زحمتی که می کشیدند، کاری که می کردند، شخم می زدند، آب می دادند، نگهداری می کردند، محصول جمع می کردند، خرمن می کردند، می کوبیدند، همه کارهای کاشتن و برداشتن و نگهداشتن زمینی که برداشته بود حاجی، به عهده زارعین آبادی بود، یا خرده مالکین آبادی گرم بید. در عوض سهمی به آنها می داد، برابر یک سوم محصولی که برمی داشت.

- این ترتیب که دادم، بهتر شد، حالا مشکلی نمانده، کار می کنند، محصول برمی دارند، در آمدی می برند، در عوض، نیمی هزینه می دهند، نه

مثل قنات کلات، که همهٔ هزینه‌اش در عهدهٔ من بود، هزینهٔ نگهداری، هزینهٔ لاروبی؛ مشکل بود، صرف نمی‌کرد.

وقتی چاه می‌زند و استخر می‌سازد، آب بالا می‌آید و پر آب می‌شود استخرها. تمساح پیدا می‌شود در آب استخرها، تمساحهای کوچک، همه را کشته بودند بلوچها، فرصت نداده بودند بزرگ شوند تمساحها.

— دو رودخانه هست که تمساح دارد در بلوچستان. رودخانهٔ مَزَن کور در سرباز، و کاجو در قصرقند. مَزَن کور در گواتر می‌ریزد به دریا، کاجو می‌ریزد به پارک، بین کَهِیر و چاه‌بهار. حدود فیروزآباد پیدا می‌شود تمساح، چهار کیلومتری بالاتر از راسک، دو کیلومتری بالاتر از قصرقند، هست تا دریای گواتر. ۱/۷۰ متر تا دو متری می‌شود. پوست تمساح ایرانی خیلی گران است، خیلی مرغوب است، گرانتر است از پوست تمساح افریقا، نظیر ندارد در دنیا.

تمساح هر جا که زندگی می‌کند، دو آفریده هم پیدا می‌شود همان جا، یکی نوعی ماهی است، به اسم ریکو، شبیه است به ماهی قزل‌آلا، بلوچها می‌گویند، ریکو غذای تمساح است. یکی نوعی پرنده است به اسم مینا. که در همان حدود زندگی تمساح دیده می‌شود، به طرف دریا. رنگ پوست تمساح بلوچستان خاکستری است، خاکستری تیره و خاکستری روشن. رنگ پوست تمساح افریقا، مشکی است.

— خودم شکار کرده‌ام با تفنگ. خیلی سخت‌جان است، تیر می‌خورد، بیشترنش نمی‌میرند فوری. می‌روند زیر آب، گم می‌شوند، یک روز طول می‌کشد، دو روز طول می‌کشد تا جان می‌دهند، وقتی لاشه‌اش روی آب پیدا می‌شود، تازه، بلوچها متوجه می‌شوند، می‌روند، لاشه را می‌کشند بیرون، پوستش را می‌کنند و می‌فروشند، خریدار دارد. دولت قدغن کرده است، مأمورین مواظب هستند، جلوگیری می‌کنند، ولی بلوچها می‌کشند. غافل شوند مأمورین، می‌زنند و می‌کشند. پوستش را قاچاق می‌کنند پاکستان، و خوب می‌فروشند. بلوچها به تمساح می‌گویند گاندو، در سند

می گویند واگو، اردو می گوید مَکَرَمَج.

یک روز، به مناسبتی نقل کرده بود برای وزیر کشاورزی، که تمساح پیدا شده است میان آب استخرهای چاه گرم بید، فکری کرده بود وزیر و گفته بود: خیلی خوب است، ثبت بدهید، امتیاز بگیرید، شناسنامه درست کنید برای هر تمساح، پرورش بدهید، تکثیر کنید، روی قاعده بفروشید، برای خودش کاری است، خیلی صرفه دارد، نظیر ندارد در هیچ کجای دنیا. اول شخص می شوی در دنیا.

- فکر خوبی بود، ولی، تا رسیدم به گرم بید، کشته بودند بلوچها. گاهی گوسفند و بز را می زند، پاره می کند وسط رودخانه و می خورد. خوشش نمی آید بلوچ از تمساح.

سوار وانت شدید به مقصد راسک. بدرود، بدرود گرم بید. دمی زده بودم، در وقفه مضطرب نسیم سبز سایه‌ای، و خنکای لحظه زلال رطوبت آبی، در ثبات مستمر آفتاب و وسعت بی‌پایان خاک و شن و سنگ. بار دیگر، دود غلیظ روغن و بنزین، سر و صدای موتور و پاره آهنها، دست و پا زدن وانت میان مردابهای خاکستری ماسه‌ها، دالانهای گود و موازی بادهای، برهوت اخرائی بیابان، کبودی سرخ کفه‌های شن و ریگ، و گاهی خطوط فلزی درخت خشکیده گزی، مثله مثله هیکل درخت چَشی، تا رسیدیم به راسک.

ایستاد ماشین جلوی ساختمانی خشتی و گلی، پیاده شدید، سایه باریک ایوانی، درهای کوچک چوبی، مثل لکه‌های قهوه‌ای مستطیل، کنار هم، وسط کاه‌گلی زمینه دیوار. تالاری، سفید آهکی دوغ آب دیوارها و سقف. کف تالار، حصیر بود، قالیچه‌های بلوچی، تنگ هم، روی حصیر، بوی آفتاب بیابان و غروب‌ی که داشت می‌رسید از راه.

نشستیم، چای آوردند و بشقابی خرما و ظرفی مملو انبه، اندازه گلابی بود هر دانه انبه، و آفتابی-مهتابی بود پوست انبه‌ها.

سرحال سرحال بود حاجی، داشت نقل می‌گفت از حال و روز و گذشته

طایفه‌اش، طایفه سعیدی، قلمرو طایفه، تبار طایفه، طایفه‌ها و آبادیهای همسایه، شمرده و آرام:

- تا بلوچستان بوده است، این طایفه در بلوچستان بوده است، بُلیدهی، نام اصلی طایفه بود. بعد شد سعیدی، سعیدی را خودم معروف کردم. معروف است اصلشان عرب است، از طایفه بوسعید مسقط.

حاکمی بود در مسقط، خیلی قدیم، دو پسر داشت، وقتی مرد، برادر بزرگتر جای پدر نشست و شد حاکم مسقط. مدتی گذشت، به خیر و خوشی. یکدفعه، اختلافی افتاد بین برادرها، برادر کوچکتر قهر کرد و راه افتاد و آمد به بُلیدهی، و نشسته بود در بُلیدهی، بین تربت و پنج‌گور، در بلوچستان فعلی پاکستان.

نام بُلیدهی مانده بود روی تبار این مرد، و به همین خاطر بود که شهرت پیدا کرده بودند به طایفه بُلیدهی. وقتی بیرون آمده بود از مسقط، اول رسیده بود به کراچی، ولی ماندگار نشده بود در کراچی، راهی بلوچستان شده بود، آمده بود و آمده بود تا رسیده بود به بلیدهی. اول خود سردار آمده بود، بعد، طرفدارانش، یکی یکی ترک کرده بودند مسقط را و آمده بودند به بلیدهی.

- همین امروز، تعداد زیادی بُلیدهی در سند زندگی می‌کنند. سه سردار دارند در سند، در سه ناحیه‌ای که زندگی می‌کنند، قوم و خویش ما هستند. ششصد، هفتصد سال پیش مهاجرت واقع شده است، برای اینکه چهارصد سالی می‌شود که حاکم بوده‌اند از پنج‌گور تا نیک‌شهر و حوالی ایرانشهر. جالب این است بیشتر سرداران معروف بلوچ مادرشان به بُلیدهی می‌رسد. مثل شیرانی‌ها، سردار سعیدخان شیرانی معروفترین سردار شیرانی است، مادرش بُلیدهی بوده است. سردار زهی‌ها، سردار زهی و دیهیم‌زهی، مادر هر دو بُلیدهی است. طایفه بارکزائی، سردار دوست محمد خان، سردار مشهور بارکزائی، مادرش بُلیدهی است. کچکی‌ها، کچکی محلی است در بلوچستان پاکستان، مادر من کچکی است: برادرزاده سردار محراب‌خان

کَچَکی، دختر سرفراز خان کَچَکی، تربت مُکران نوابش کَچَکی است، مادر نواب تربت مُکران بلیدهی است. طایفه کرد، ملک اعظم خان کرد، سردار طایفه کرد زابلی (مگس سابق) مادرش بلیدهی است. طایفه مبارکی، اسلام خان سردار مبارکی، مادرش بلیدهی است. لاشاری ها، محمدخان، سردار لاشاری ها، مادرش بلیدهی است.

معلوم می شود، هر کس می خواسته است به قدرت برسد، با این طایفه ازدواج می کرده است، و راه را باز می کرده است.

حدود طایفه قصرقند است و سرباز و راسک و پیشین و باهوکلان، تا تمپ مُکران. جاهای دیگر هم هستند، ولی در این نقاط بیشتر متمرکز شده اند.

نام پدر حاجی کریم بخش، حاجی نواب خان بود. حاجی نواب خان پسر یوسف خان بود، یوسف خان پسر نواب خان بود، نواب خان پسر بدرالدین خان بود، همه این سرداران کشته شده بودند، یکی بعد از دیگری.

- پدرم، حاجی نواب خان به دست انگلیسیها کشته شد. رفته بودم کراچی، پارچه و اثاث خریده بودم، قبلاً، اجازه گرفته بودم از حکمران انگلیسی کراچی. بعد رفتم کویت، چندی نشسته بودم در کویت. پدرم فکر می کرد، من دلم نمی خواهد برگردم به راسک.

تصمیم می گیرد حاجی نواب خان، راه بیفتد، برود کراچی، پسر را بردارد، اثاث را بار کند و بیاورد راسک. از طرفی، حاجی کریم بخش پیغام کرده بود اثاث را بفرستند به رأس بیله، خود حاجی هم رفته بود پیش حکمران انگلیسی کویت، تقاضا کرده بود اجازه بدهند بار را بفرستد به راسک، منتظر بوده است در کویت، جواز حمل اثاثیه صادر شود. قصد نداشته است دیری بماند در کویت.

- ولی پدرم خیال می کرد، امروز و فردا می کنم، دارم وقت تلف می کنم، و نمی خواهم برگردم. خودش آمده بود رأس بیله، اثاثیه را بار شتر

کرده بود، راه افتاده بود طرف راسک. سربازان انگلیسی و هندی تعقیبش می‌کنند، در محلی به اسم کُنْت‌دار، در کیچ مُکران، می‌رسند به نواب‌خان، و می‌گویند: اثاثیه را تحویل به ما ده. پدرم می‌گوید: ندهم.

محاصره کرده بودند نواب‌خان را، دست خالی بود نواب‌خان، اسلحه‌ای یا خودش نداشت غیر از یک تبر، بلند می‌کند تبر را بالای سرش، چرخ می‌دهد و حمله می‌کند، فرمانده انگلیسی خشمگین می‌شود، دستور می‌دهد، تیراندازی می‌کنند سربازان شهید شده بود حاجی نواب‌خان. پسرعموی نواب‌خان، همراهش بود، تاب نمی‌آورد، تبر را برداشته بود از روی زمین، حمله کرده بود به فرمانده انگلیسی. او هم شهید شده بود به دست انگلیسیها و افتاده بود در دم روی خاک.

پسرعموی نواب‌خان، حاجی غلام‌رسول بود، اول کار، حاجی غلام مخالف جنگ بود، چند بار گفته بود به نواب‌خان، اثاثیه را بگذار برویم، تکمیل می‌کند جواز را حاجی کریم‌بخش، اثاثیه را تحویل می‌گیرد، بار شتر می‌کند و می‌آورد. ولی نواب‌خان قبول نکرده بود و گفته بود: - چگونه این کار بکنم، آنوقت مردم می‌گویند، حاجی نواب‌خان مال و اثاثیهٔ پسرش را گذاشت و فرار کرد.

ولی وقتی کشته می‌شود حاجی نواب‌خان، حاجی غلام‌رسول برداشته بود تبر را از کنار دست شهید و آمادهٔ جنگ شده بود. افسر انگلیسی به حاجی غلام‌رسول می‌گوید: تو که تا دم کشته شدن حاجی نواب‌خان مخالف جنگ بودی، نصیحت می‌کردی به حاجی جنگ نکند، چرا حالا می‌خواهی جنگ کنی. حاجی غلام‌رسول جواب می‌دهد: بله، تا وقتی زنده بود حاجی نواب‌خان، مخالف جنگ بودم، ولی هرچه اصرار کردم حاجی نواب‌خان راضی نشد اثاثیه را بگذارد و دست خالی برگردد راسک، حالا من چگونه می‌توانم جسد پسرعمویم را بگذارم و بروم، بله مخالف جنگ بودم تا حاجی نواب‌خان زنده بود، حالا که شهید شده، می‌جنگم. جنگ کرده بود و کشته شده بود.

یوسف خان، پدر حاجی نواب خان هم کشته شده بود. عده‌ای بلوچ مکرانی، آمده بودند فیروز آباد راسک را غارت کنند، به سرکردگی پدر بزرگ میر غوث بیزنجو.

- هجوم می‌آوردند، ااث و گاوها را برمی‌دارند و می‌برند طرف محل خودشان، آنوقت‌ها، افتخاری بود غارت و چپاول، کار روز و شب بلوچ بود.

خبر رسیده بود به یوسف خان، چند نفری بیشتر نداشت همراه خودش. با این وجود رفته بود به تاخت، تا خودش را رسانده بود به بلوچهای مهاجم، در محلی به اسم درّی دور، نزدیک پیشین، جلوی پدر بزرگ میر غوث را گرفته بود، با همان چند نفری که همراهش بودند، جنگ کرده بود. پنج نفر کشته شده بودند از دسته پدر بزرگ میر غوث، سه نفر هم از همراهان یوسف خان، خود یوسف خان هم کشته شده بود.

- پدرم، حاجی نواب خان می‌رود به مکران، در سن ۱۴ سالگی، دو نفر همراه می‌برد، به انتقام خون پدرش، دو نفر از سرداران طایفه میر غوث را می‌کشد، در محلی به اسم وقّاعی. یکی از آن سرداران سردار شهنسوارخان بود، از اقوام نزدیک بیزنجو.

پدر یوسف خان، نواب خان هم به دست غلام محمد برادرزاده‌اش کشته شده بود، اختلاف پیدا می‌کنند بر سر جانشینی، کار می‌کشد به جنگ. غلام محمد هم دوامی نمی‌آورد، برادر غلام محمد به انتقام خون عمو، زده بود و کشته بود برادرش را. بدرالدین، پدر یوسف خان هم کشته شده بود در نزاع و اختلاف خانوادگی.

- وقایع مهم دوران پدرم اینها بودند...

-...انتقام خون پدرش را در ۱۴ سالگی گرفت. افتخاری بود.

-...تمام املاک را که به اسم سرداری رسیده بود به او، بخشید به مردم. خیلی رحم دل بود و شجاع. وقتی در تربت کلات بودیم، من و مادرم، پدرم راه افتاد از راسک که بیاید به کلات، دیدن ما. سربازان خان کلات

جلوی پدرم را می‌گیرند، نزدیک کلات، و می‌گویند خان دستور داده است شما را دستگیر کنیم، تنها یک نفر همراه پدرم بود، به اسم مراد محمد هوت^۱، از طایفه هوت، زنده است هنوز، پدرم اسلحه کمری را می‌کشد، همین یک اسلحه را همراه داشته، فرمانده سربازان می‌گوید: به روی سربازان خان کلات اسلحه می‌کشی؟ پدرم می‌گوید: متأسفم خان همراه شما نیست، وگرنه اسلحه به روی خان هم می‌کشیدم. وقتی سربازان می‌بینند جدی است، عقب می‌نشینند، او هم برمی‌گردد به گواتر. این موقعی است که جلای وطن بودیم، بعد از جنگ با رضاشاه، شکست بلوچها، جلای وطن کردیم، ما بودیم، و پدر دوست محمدخان، علی محمدخان، ایوب خان مبارکی، نوشیروان، برادر دوست محمدخان، محمودخان، پسرعموی پدرم، جلال خان، برادرزاده علی محمدخان، خیلی بودند، دوستان سیصد نفری می‌شدند، با زن و بچه، بعد از جنگ سرباز، جلای وطن کردیم، وقتی من رفتم شش ساله، هفت ساله بودم، وقتی برگشتم بیست و یک سالم بود، جنگ سرباز حدود سال ۱۳۰۷ بود.

جنگ بمپور، ایرانشهر، سراوان، بین دوست محمدخان و قشون دولت، سال ۱۳۰۶ بود، یک سال پیش از جنگ سرباز، بعد از جنگ، پدرم رفت مکه، مجاور شود، حکام سعودی اجازه ندادند، برگشت به پاکستان...

—...واقعه دیگر اینکه، نشسته بود روزی در مدرسه راسک و قرآن می‌خواند، رسید به آیه لن تنالوا البر... تفکر می‌کند مدتی، بعد مولوی را صدا می‌کند و زمین دَندِگار (زمین خارج یا زمین وصل به آبادی)، را وقف می‌کند، در سفری به چابهار، چندی پیش، مولوی تاج محمد آمده بود دیدن من، این موضوع را به یادم آورد و گفت وقتی پدرت صدا کرد و گفت کاغذ وقف‌نامه را بنویس، علی محمدخان بارکزائی پدر دوست محمدخان حاضر بود، گفت حاج نواب خان دیوانه شده است، ننویس، پدرم می‌گوید

(۱) مراد محمد هوت سال ۱۳۶۶ درگذشت. خدایش بیامرزد.

خیر، دیوانه نشده‌ام، فکر کرده‌ام، دو تا علاقه دارم در دنیا، یکی پسر، حاج کریم‌بخش، یکی این زمین، زمین را وقف کردم، ماند پسر. حفظش کند الله، نگه دارد برای من...

—...داستانی دارد باقی زمین دَندِگاو، زن که گرفتم، با خواهر دوست محمدخان بارکزی از دواج کردم، مطابق رسم بلوچی: زمین دندگار را قبالة کرد پدرم به اسم عروسیش^۲...

—...باقی وقایع دوران پدرم: در آن موقع که مشکل بود سفر مکه، ۱۱ بار به حج رفته بود. به کشاورزی هم علاقه داشت، ۱۱ زن داشت...
—...واقعه دیگر مربوط به ذکری‌هاست. ذکری‌ها در بلوچستان عقایدی داشتند شبیه بهائیه، با سواد کمتر، طایفه رئیس، ذکری بودند، در حدود ۱۰۰ سال پیش، مردم حدود جنوب شرقی بلوچستان، قسمتی از سرباز و قصرقند، تا راسیله نزدیک کراچی، ذکری بودند بیشترشان، خان کلات، نصیرخان

(۲) همسر حاجی کریم‌بخش در سال ۱۳۶۶ فوت کرد، و به قول حاجی:
— رفته بود کراچی، دیدن پسرش. مریض شد. فوت کرد همان جاه الحمدلله، ویلان نشد، عاقبت به خیر شد. قوم و خویش داشت در پاکستان. جمع شدند. دفنش کردند. به عللی نمی‌توانستم بروم پاکستان، متأسفانه نتوانستم شرکت کنم در پُرسه زنم.

تیر خورده بود حاجی، سال ۵۲، رفته بود لندن معالجه کند، جراحی کند. تلفن کرده بود به عیالش. احوالش را پرسیده بود، عیالش.

— گفتم الحمدلله به‌ترم. ولی خواهشی دارم از شما، باقی زمین دَندِگار را به اسم من، وقف کنید، برگشتم جبران می‌کنم. قیمتش را می‌دهم. قبول کرد. زمین را وقف کرد: برگشتم، هرچه اصرار کردم، قیمت زمین را قبول نکرد. گفت اول بخشیدم به شما، بعد وقف کردم، به اسم شما. خدا بیامرز دیش. (قصه زمین دَندِگار را، حاجی، سالها بعد، سال ۶۵، حکایت کرد، و به خاطر حفظ و تداوم روایت در اینجا نقل شد.)

آمد و با ذکرهای جنگید، اکثریت با ذکرهای بود، سردار و رعیت؛ نصیرخان می‌گوید، دیگر نمی‌شود، باید مسلمان شوید، ذکرهای می‌گویند نمی‌خواهیم، می‌جنگند، شکست می‌خورند ذکرهای. سد ذکرهای شکسته می‌شود از این به بعد، پدرم به ذکرهای طایفه رئیس و کوهانی، می‌گوید: باید مسلمان شوید. قبول نمی‌کنند، پدرم به زور وادارشان کرد نماز بخوانند و دست بردارند از عقایدشان، این مثل معروف است که ذکرهای می‌گویند: «کاری نه این خدائی، حاجی نواب ما را به زور فرمائی»...

-... آن موقع، مولوی بزرگ بلوچستان، مولوی عبدالله بود، پدر مولوی عبدالعزیز کنونی. چند بار فتوی می‌دهد مولوی عبدالله، نصیحت می‌کند به ذکرهای، دست بردارند و مسلمان شوند، به ظاهر می‌پذیرند ولی در باطن قبول نمی‌کنند. مولوی اصرار می‌کند، ذکرهای ناچار می‌شوند فرار کنند. راه می‌افتند و می‌روند طرف کلات، مولوی عبدالله جلو ذکرهای را می‌گیرد، همراه چند سردار بلوچ، یکی از سردارانی که همراه بود با مولوی عبدالله، میرهوتی بود، پسر سردار میرمزار. چندی بعد کشته شد میرهوتی در جنگ با قشون دولت. خداداد ریگی و عیسی‌خان مبارکی هم همراه بودند با مولوی عبدالله، جنگ می‌کنند با ذکرهای. لاله و گهرام و پسرعموی لاله کشته می‌شوند، لاله و گهرام از طایفه اسکانی بودند، ۷ نفر هم ذکر کشته می‌شود، در منطقه جکی‌گو، محلی به اسم زیارت، سر راه راسک به باهو کلات. ذکرهای پناهنده شدند به سردار میرعبدی، خواهرزاده‌ام، برادر مولاداد. میرعبدی سردار طایفه سداذهی بود. رئیس ذکرهای شخصی بود به اسم ملائی...

-... پدرم، حاجی نواب‌خان می‌آید به حمایت مولوی، برای آنکه قرص کند کار را، دختر مولوی عبدالله را می‌گیرد به زنی. میرعبدی وقتی حمایت حاجی نواب‌خان را می‌بیند، از حمایت ذکرهای دست برمی‌دارد و به این ترتیب قضیه ذکرهای تمام می‌شود...

— واقعه دیگر زمان پدرم و خودم جنگ دوست محمدخان بود با

دولت.

دوست محمدخان سردار طایفه بارکزی بود یا بارکزائی. بزرگتر همه سرداران بلوچ بود. مالیات می گرفت، باج می گرفت از همه سردارها، غیر از حاجی نوابخان، سردار طایفه بلیدی و دین محمدخان سردار طایفه سدازی، که قوم و خویش نزدیک بودند با دوست محمدخان، به همین خاطر معافشان کرده بود از دادن مالیات و باج. می خواست، می توانست بگیرد، اما نمی گرفت. بقیه مالیات می دادند، در سرتاسر مکران، غیر از ناحیه سرحد.

یکی از خواهران دوست محمدخان، زن دین محمدخان سدازی بود. دین محمدخان، خواهرزاده حاجی نوابخان بلیدی بود. خواهر دیگر حاجی نوابخان، زن علی محمدخان بارکزی بود. علی محمدخان پدر دوست محمدخان بود، حاجی نوابخان دایی دوست محمدخان هم بود. دوست محمدخان، پسر علی محمدخان بارکزی بود، علی محمدخان پسر رستم خان بود. محراب خان جد دوست محمدخان، سردار ناحیه سراوان بود. بهرام خان، برادر محمدعلی خان و عموی دوست محمدخان بود. بهرام خان خیلی شجاع بود، جنگ کرد، پُره (ایران شهر) را گرفت. بمپور را گرفت از ناروئی ها و ضمیمه کرد به منطقه نفوذش، قشون قاجار آمده بود به جنگ بهرام خان، جنگیده بودند، شکست افتاده بود در قشون قاجار، عقب نشسته بود قشون، قلعه ناصریه افتاده بود دست بهرام خان، بعد از این پیروزی، نشسته بود بهرام خان در قلعه ناصریه^۳ و قلعه را، مرکز حکومتش کرده بود، در سرتاسر مکران.

(۳) تلگرام مستشار ارشد، آداموف کرمان، ۲ مه ۱۹۰۹ (۱۵ مه ۱۹۰۹، ۲۵

اردیبهشت ۱۲۸۸، ۲۴ ع ۱۳۲۷):

در بلوچستان، بی نظمیه دوباره آغاز گردیده است. استحکامات فهرج،

وقتی مرد بهرام خان، دوست محمدخان برادرزاده بهرام خان، جانشین بهرام خان شد. در آن روزگار، دین محمدخان سداذهی سردار دشتیاری بود و چابهار. عبدی خان، پسر دین محمدخان سداذهی بود، بعد از آن که قشون ایران آمد به بلوچستان، و بار دیگر مسلط شد بر سرتاسر بلوچستان، در زمان رضاشاه، عبدی خان نام طایفه سداذهی را تبدیل کرد به سردار زهی. همین عبدی خان داماد حاجی کریم بخش سعیدی هم بود. رضاشاه فرمان می دهد، قشون می آید بلوچستان، سرهنگ محمدخان نخجوان فرمانده قشون بود. فرمانده کل قشون شرق امیرلشکر جهانبانی بود، اما نیامده بود همراه قشون.

— نشسته بود جهانبانی در مشهد، خودش نیامد به بلوچستان. جنگ هرچه بود با محمدخان سرهنگ بود. محمدخان آمد تا کارواندر، نزدیک ایرانشهر، پیغام کرد به دوست محمدخان: ما حمایت می کنیم از تو، کاری نداریم به مال تو، به ثروت تو، به طایفه تو، تسلیم شو. بلوچستان خاک مملکت ایران است. برای خودش یک استانی هست بلوچستان در مملکت ایران. پیشنهاد می کنیم، استاندار بلوچستان باش، قبول کردی، جنگی نداریم. مقصود ما این است امنیت برقرار کنیم در بلوچستان.

دوست محمدخان فرصت می خواهد فکر کند، سرهنگ نخجوان قبول می کند، می نشیند در کارواندر، به انتظار پاسخ. مشورت می کند دوست محمدخان با بزرگان طایفه، با سرکردگان لشکرش، مشورت می کند با دوستانش.

→

ناصریه و بمپور به تصرف بهرام خان یاغی سال گذشته درآمده است. حاکم و افراد پادگان به بم فرار کرده اند.

* صفحه ۱۷۶، ۱۷۷، کتاب نارنجی، گزارش های سیاسی وزارت خارجه روسیه تزاری درباره انقلاب مشروطیت ایران، جلد دوم، به کوشش احمد بشیری، نشر نور، ۱۳۶۶، تهران.

همه پاسخ می دهند نه، نباید تسلیم شد. قدرت تو، مال تو، لشکر تو، بیشتر است از مال و زور بهرام خان. بهرام خان جنگ کرد و شکست آورد به قشون قاجار، تو هم باید جنگ کنی. شکست بیندازی در قشون حکومت ایران.

نتیجه مشورتها این شده بود که دوست محمدخان پاسخ منفی فرستاده بود برای سرهنگ نخجوان و پیشنهاد سرهنگ را نپذیرفته بود. آماده جنگ شده بود. جنگ می کنند، در دو جبهه، یکی در جبهه خشک، و داورپناه سراوان، یکی در جبهه ایرانشهر. پدرش، علی محمدخان و برادرش، میرنوشیروان هم جنگ می کنند با قشون دولت در سراوان و شکست می خورند، دوست محمدخان خودش در ایرانشهر جنگ می کند و شکست می خورد، عقب نشینی می کنند و می آیند به سرباز،

- دور دوست محمدخان را گرفتند سردارهای سرباز و دشتیاری و راسک، پدرم حاجی نواب خان بلیدهی و دین محمدخان سداذهی یاری می دادند به دوست محمدخان. کوههای سرباز را محکم کردند و سنگر گرفتند. از آن طرف محمدخان سرهنگ آمد پَهره (ایرانشهر)، مسلط شد به بمپور، قلعه ناصریه را گرفت، اما دوست محمدخان را دنبال نکرد، قشون نشست در پهره. قاصد فرستاده بود به سرباز، سرهنگ نخجوان، پیغام داده بود به دوست محمدخان: حالا که فهمیدی نمی شود جنگ کرد با قشون دولت، شکستی نیست لشکر دولت، مثل قشون قاجار نیست، بیا تسلیم شو. تأمین می دهیم به تو، چند افسر می فرستم سرباز، گروگان می گذارم افسرها را پیشی پدرت، آسوده باشد خیال خودت و اقوامت. گوش نکن به حرف اطرافیان. تمام شده دوره خان خانی، دوره باج و چپاول. خودت بیا و برو تهران. رضاشاه احترام دارد به تو. می داند تو زیر بار انگلیسیها نرفته ای، خاک بلوچستان را نگه داشته ای، نوکر انگلیسیها نشده ای. مردی هستی برای خودت. دست بردار. بگذار به صلح کار تمام شود.

قاصدی می رود، قاصدی می آید، پشت سر هم، پیغامی می برد، پیغامی می آورد، آخرش سرهنگ محمدخان پیغام می فرستد برای

دوست محمدخان:

— حاضرم خودم بیایم سرباز، گروگان باشم پیش پدر و برادرت، تا خیال تو راحت باشد، خیال آنها هم راحت باشد. بدانی تأمینی که می‌دهد دولت ایران، محکم است.

دوست محمدخان قبول می‌کند، راه می‌افتد و می‌رود تهران. رضاشاه همانطور که قول داده بود، دوست محمدخان را می‌پذیرد، احترام می‌کند به دوست محمدخان، دستور می‌دهد خانه خوبی می‌گذارند در اختیار دوست محمدخان.

دوست محمدخان راحت شده بود خیالش، نوشته بود به پدرش در سرباز: من وضع خوبی دارم در تهران. آزادم، احترام می‌کند رضاشاه، گروگانها را آزاد کنید. قریباً خودم می‌آیم بلوچستان.

می‌ماند تهران. احترامش می‌کند رضاشاه الحق. اسلحه گذاشت در اختیارش. ماشینی داد به دوست محمدخان، آجودانی داد. هر وقت می‌خواست، اجازه داشت، می‌رفت، ملاقات می‌کرد با رضاشاه.

اطرافیان دوست محمدخان که همراهش آمده بودند تهران، شروع کردند به تحریک دوست محمدخان، که: تو حبسی در تهران. چه فایده دارد، همینطور نشسته‌ای در تهران. معلوم نیست چه روزی اجازه می‌دهند برگردی بلوچستان، بهتر است فرار کنیم، برویم افغانستان. آن قسمت از طایفه بارکزی که در افغانستان است، یاریت می‌دهد، مرد جنگی و تفنگ همراهت می‌کند. برمی‌گردیم بلوچستان. شکست می‌اندازی به قشون دولت، بلوچستان را می‌گیری.

— طایفه بارکزی می‌دانید، در افغانستان بود اول، قسمتی از طایفه آمد بلوچستان، رفت سراوان را تصرف کرد، به سرکردگی جد دوست محمدخان. آن موقع یکی بود ایران و افغانستان، دو مملکت نشده

۴) دوست محمدخان بن علیمحمدخان بن رستم بن اعظم خان بن شیخ مهرانجان بن میرعلی خان بن شیخ جمشید بن میرباران بن میرعبدالله (و به روایت —

بودند، می‌رفتند، می‌آمدند، کسی کاری نداشت با کسی، همینطور بود طرف
ما، می‌رفتیم سند، برمی‌گشتیم، جلو نمی‌گرفت کسی، اقوام داشتیم، ملک
داشتیم، زراعت می‌کردیم، خاک ایران بود تا سند.

بار کزائی‌هایی که در فتنه جاری کمونیستی افغانستان به ایران مهاجرت کرده و
با بار کزهی بلوچستان خود را هم‌تبار می‌دانند میر عبدالله بن «میرنایب» به روایات
سینه به سینه محلی که غالباً در سراوان مسموع افتاده است بدوا میر عبدالله و
پسرش میرباران بار کزهی افغان از (فراه) افغانستان به سراوان رسیده و در
مرغزاری به نام محلی فعلی «ناوگ» که در مکاتبات اداری و تلفظ رایج
پارسی‌گویان غیربلوچ (ناهوگ) گفته می‌شود آمده‌اند و آنجا چادر زده و
مستقر شده‌اند و بعدها قناتی که تا هم‌اکنون جاری و آبادان است معمور داشته‌اند
و ناحیه «دِزَک» که در این روزگاران بخش مرکزی شهرستان سراوان را شامل
است تحت حکم و قلمرو فرمانروائی شخصی از طایفه شیخ‌زاده (که تلفظ بلوچی
آن شی‌زاده است) و اعقاب وی هنوز هم با نام فامیلی شیخ‌زاده در محل وجود
دارند بوده است. نام این شخص در روایات محلی (جهانشاه افضل) (تلفظ بلوچی
جهانشاه ایزل) بوده است و بر اساس همان روایات بلوچی اخیرالذکر پسری داشته
است به نام «شیخ زرین» (بلوچی شی‌زرین) [قابل ذکر است که ملک‌شاه حسین
سیستانی مولف «احیاءالملوک» از ندیمان شاه‌عباس بزرگ صفوی که شرح
سفرهای خود را به نقاط بلوچستان در کتاب خود آورده از این طایفه به نام
«شیخان دِزَک» ذکر کرده است]. شیخ زرین بر اساس روایات جوانی شهوتران
و سفاک و عزیز پدر بوده و عادت شوم وی بر این جاری بوده است که شب اول
عروسیها عتفا با عروس خانم زفاف داشته است که سرانجام مردم دِزَک که هنوز
هم با همین نام در سراوان وجود دارد بستوه آمده و شبی با قرار و نقشه قبلی
عروسی به راه انداخته و شیخ زرین بعاتت معهود بسراغ عروس رفته است مردم
او را کشته و شبانگاه با اهل و عیال از دِزَک به ناهوگ رفته‌اند و به میرباران
پناهنده شده‌اند و جهانشاه که طبق گفته‌های محلی بسیار مغرور و از خودراضی

دوست محمدخان روزی می‌رود شکار، مطابق معمول. هر وقت دلش هوای شکار می‌کرده سوار ماشین می‌شده و می‌رفته است. آن روز می‌رود طرف ورامین. بین راه، بدون اطلاع دوست محمدخان، شکررند که همراه

→

بوده است با عده‌ای از سواران خود به ناهوک رفته و میرباران که مردی مهاجر بوده او را استقبال نموده و او را به چادر خود برده و اجازه خواسته است که هر سواری را در یک چادر پذیرائی کنند جهان‌شاه قبول کرده است. میرباران شخصا محضری را که ترتیب داده برای جهان‌شاه برده و پس از صرف چاشت شخصا به مشّت زدن به پاهای وی پرداخته و او غافل از دشمن ضعیف بخواب رفته است. سواران دیگر نیز به استراحت پرداخته‌اند. میرباران با نقشه قبلی به کسان خود سپرده است که هرگاه صدای بلند و نعره او را بشنوند مهمان خود را سر ببرند و باین ترتیب جهان‌شاه را سر بریده و فریاد برآورده‌اند میزبانان سواران را کشته‌اند و شبانه بر اسبهای آنان شده به رهنمونی قلیان‌دار جهان‌شاه به قلعه دِزک رفته و دروازه‌بانان که با صدای قلیان‌دار آشنا بوده‌اند به تصور اینکه جهان‌شاه مراجعت کرده است دروازه قلعه را بر روی میرباران گشوده‌اند و او وارد قلعه شده و همان قلیان‌دار به روال معمول بر فراز قلعه رفته و فریاد برآورده است که: «دور دور میرباران» و با تصرف قلعه دِزک میرباران حاکم مطلق العنان و بلامنازع دِزک شده و استقرار یافته است لکن او قصد داشته است که به افغانستان باز گردد و چون مردم دِزک از قصد او اطلاع یافته‌اند از او خواسته‌اند که حاکمی برای آنها تعیین کند و او نوجوانی یتیم را از جالق به نام «خسرو» که فقط جدای داشته است اما گفته‌اند که از خانواده اصیل و بزرگ باقیمانده و بزرگ‌زاده است (در تلفظ بلوچی بزرزاده) او را خسرو شاه بزرگ‌زاده نامیده‌اند. مردم به خسرو شاه گفته‌اند که اگر می‌خواهی با فراغ بال حکومت کنی از میرباران بخواه که دخترش به تو بدهد و این موضوع عملی شده است. مع الوصف خسرو شاه آنقدر ظاهر سازی و محافظه‌کاری داشته است که تمام اختیارات حکومتی خود را به میرباران واگذار کرده تا اینکه «پُردلخان» نوسروانی خارانی

←

دوست محمدخان بود اسلحه می کشد و آجودان دوست محمدخان را تیر می کند و می کشد. دوست محمدخان عصبانی می شود، می گوید این چه غلطی بود کردی، شکرِ رند پاسخ می دهد این کار را کردم تا تو را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم، حوصله همه ما سر رفته، تو هم نشسته ای تهران، امروز و فردا می کنی، هر روز می گوئی صبر کنید صبر کنید، معطل مانده ایم. حالا مجبوری تصمیم بگیری.

— اینها را خودم شنیده ام از کسانی که همراه بودند با دوست محمدخان. پنج نفری بودند روی هم: دوست محمدخان، ملاشکررند، ملافقیر، غلام قادر، پسر ملاشکررند، و چاکر غلام دوست محمدخان. پسر چاکر حالا افسر ارتش است، سرگرد است. چاکر^۵ هنوز هست.

دوست محمدخان می بیند، کاری است شده، مجبور است. فرار می کنند هر پنج نفر طرف خراسان. تا آنجا که می توانند با ماشین می روند، خراب می شود ماشین و می ماند. پیاده می شوند، می زنند به کوه، می روند طرف نیشابور، به این قصد که برسانند خودشان را به سرخس. قاچاقی بروند افغانستان. ملافقیر و غلام قادر خسته می شوند، می مانند در راه،

—

که در بحبوحه قشون کشی نادرشاه افشار از خاران گریزان و اینسو و آنسو دوان خود را به دِزک رسانده و ملتجی به خسروشاه شده که با یکدیگر تبانی کرده و میرباران را در قلعه ای که خود در محل آباد کرده به نام «شبستون» (اکنون محل جای شهر سراوان و مرکز شهرستان است) درحالی که مهمان وی بوده اند به قتل رسانده اند و مطلب اخیر از روی شعری بلوچی و تاریخی که سرگذشت پردلخان و سرانجام مواجهه او با نادرشاه استنباط شده است. والله اعلم

بنابراین مهاجرت اجلال الوجود دوست محمدخان با توجه به آنچه مستند به روایات محلی نوشته در حیص و بیص کشاکش نادرشاه افشار آمده اند.

«روایت از آقای گل محمد صالح زهی»

(۵) چاکر سال ۱۳۶۶ درگذشت.

دوست محمدخان و ملاشکر رند و چاکر می‌روند، خبر می‌رسد به دولت. دنبالشان می‌کند، اعلام می‌کند دولت پاداش می‌دهد به هر کسی که فراریها را دستگیر کند و تحویل دولت دهد. می‌رسند نزدیک نیشابور، خسته شده بودند، می‌روند خانه کدخدای یک آبادی، شام می‌خورند، و می‌خوابند. کدخدا که متوجه می‌شود فراریها همین سه نفر هستند، صبر می‌کند، خوب که خوابشان می‌برد، می‌رود، بی‌سر و صدا، چند نفری را جمع می‌کند، با خودش می‌آورد، می‌ریزند سرشان، غافلگیرشان می‌کنند، هر سه نفر را دستگیر می‌کنند، و تحویل می‌دهند به انتظامیه. دوست محمدخان را می‌آورند تهران، زندانی می‌کنند. تحقیق می‌کنند، می‌فهمند چه بوده است اصل قضیه. گزارش می‌دهند به رضاشاه. دستور می‌دهد رضاشاه، دوست محمدخان را می‌برند حضورش. می‌گوید: من فکر نمی‌کردم تو چنین کاری کرده باشی، مردی هستی تو، حالا که نتیجه تحقیقات را گزارش کرده‌اند، معلوم شد، درست فکر می‌کردم. فقیر و چاکر می‌گویند تو خبر نداشته‌ای، شکر این کار را سر خود کرده است. ولی شکر راضی نمی‌شود اعتراف کند، قبول کند که بی‌خبر تو این کار را کرده، می‌گوید دوست محمدخان دستور داد آجودان را بزن، من هم زدم. حالا تو خودت چه می‌گویی.

- فکری می‌کند دوست محمدخان و می‌گوید، تقدیر این بود، همینطور است که شکر می‌گوید. رضاشاه می‌گوید، حقیقت را بگو، من می‌دانم شکر دروغ می‌گوید، دوست محمدخان باز می‌گوید، همینطور است که شکر می‌گوید، تقدیر این بود.

دلش نمی‌خواست رضاشاه دوست محمدخان کشته شود، تأمین داده بود، دوستش داشت. علتی هم داشت این علاقه.

- انگلیسیها، تا نزدیکی پیشین آمده بودند از یکطرف، تا سرحد پیش‌روی کرده بودند، از طرف دیگر، خیلی دانه پاشیدند، که ما چنین می‌کنیم، چنان می‌کنیم، پول می‌دهیم، حقوق می‌دهیم، می‌رسیم به شما،

مثل سرداران طوایف بلوچستان انگلیس. حاجی نواب خان بلیدهی، پدرم، نرفت زیر بار، مشورت کرد با دوست محمدخان. دوست محمدخان به پدرم گفت، قبول نکن، دروغ می گویند، ما مردمی هستیم، مملکتی داریم، مستقل هستیم. احتیاجی نداریم به حقوق انگلیسیها. کسر شأن ماست نوکری. پدرم قبول کرد، جواب موافق نداد به انگلیسیها. خودش هم دل خوشی نداشت از انگلیسیها. دوست محمدخان بود که سد کرد جلوی انگلیس را. راه نداد انگلیسیها را به مکران. نگذاشت نفوذ کنند بین طایفه ها و سردارهای مکران. استقلال مکران را نگاه داشت. نوکر انگلیس نشد. رضاشاه خبر داشت، خیلی احترام می کرد به دوست محمدخان. مهربانی می کرد. پیش رضاشاه، احترام و عزت دوست محمدخان بیشتر بود از سران قشقائی و بختیاری. به همین خاطر، تأمین داد به دوست محمدخان، نگذاشت سخت شود کارش. خانه داد. ماشین مخصوص داد. تفنگ داد. اجازه داد دوست محمدخان برود شکار، هر وقت دلش می خواهد. افسر محافظ داد. وقتی آن اتفاق افتاد و دوست محمدخان دستگیر شد، خیلی سعی می کند راضی کند دوست محمدخان را که حقیقت ماجرا را تعریف کند، تا بتواند دستور دهد آزادش کنند. راضی نمی شود دوست محمدخان. در عالم سرداری، قبول نکرد. ناچار دستور داد رضاشاه محکمه تشکیل شد. دوست محمدخان و شکررند محکوم شدند به اعدام و اعدام شدند، سه نفر بقیه، چاکر و پسر شکررند و ملا فقیر آزاد شدند و برگشتند بلوچستان.

خبر رسید به بلوچستان، آماده جنگ شدند پدر و برادر دوست محمدخان، دولت حکم کرد، تسلیم شوید، کاری نداریم با شما، قبول نکردند. جنگیدند، شکست خوردند در سرباز، عقب نشینی کردند، رفتند آن طرف، به بلوچستان انگلیس.

- فرمانده عملیات قشون سرگرد اسکندر بود این دفعه، نه سرهنگ محمدخان، بعد شد سرتیپ اسکندر، من خوب در یاد دارم، بعد هم صد دفعه دیدمش. این بود که ما هم رفتیم بلوچستان پاکستان، بودیم تا رضاشاه رفت،

اواخر سال ۲۱ برگشتیم ایران، شش هفت سالی داشتم که رفتم، برگشتم، بیست و یکی دو سالی داشتم.

خسته شده بود حاجی، نوبت به نوبت چای می آوردند، استکانی چای نوشید، استراحتی کرد و ادامه داد:

— طوایف اطراف راسک و پیشین و سرباز و قصرقند اینها هستند: سَدازه‌ی یا سردارزه‌ی یا سردارزائی‌ها در چابهار و دشتیاری زندگی می‌کنند.

بلوچ بود اصل سردارزائی‌ها. بلوچهائی بودند که در سند اقامت داشتند از اول. اختلافی افتاده بود و زد و خوردی در گرفته بود بین طایفه. گروهی ریخته بودند و خانواده حاکم را کشته بودند. تمام زنانی که آبستن بودند، و اهل خانواده حاکم بودند، قتل عام شده بودند، تا نسل سرداری برافند. تنها باقی مانده بود یک زن آبستن. برای نجات زن، طرفداران خانواده حاکم گفته بودند به دروغ، که آبستن نیست، مبتلاست به سَرِّیا، یعنی ورم طحال، برداشته بودند زن را و آورده بودند به رَأْس‌بیلِه، بین کراچی و خزدار، ۱۲۰ مایلی کراچی و خزدار، رحل اقامت افکنده بودند زمانی در رَأْس‌بیلِه. وضع حمل کرده بود زن. نوزاد پسر بود، اسمش را گذاشته بودند سَرِّیا. هفت سالی مانده بودند در رَأْس‌بیلِه، بعد راه افتاده بودند از طریق جائو، آمده بودند به تربت مکران. ملک‌دینارخان سردار طایفه کیجکی بود، در تربت مکران. رفته بودند پیش ملک‌دینارخان، وضع و حال خودشان را شرح داده بودند، و تقاضا کرده بودند سردار اجازه دهد، برای همیشه، ماندگار شوند، حوالی تربت. سردار فکری کرده بود، بعد دستور داده بود بزرگان طایفه جمع شده بودند. وقتی جمع می‌شوند همه، رو کرده بود ملک‌دینارخان به پیران طرفدار سَرِّیا و گفته بود، حالا، در حضور بزرگان خاندان کیجکی، بگوئید چه می‌خواهید. خاموش می‌مانند پیرمردان طایفه سَدازه‌ی و نگاه می‌کنند به سَرِّیا. سَرِّیا می‌گوید: خواهش می‌کنم اجازه دهید ما در گوشه‌ای از تربت مکران مقیم شویم، زراعت کنیم، زندگی کنیم

به آسودگی. مشورتی کردند ملک دینار و بزرگان طایفه کیجکی. به این نتیجه رسیدند: صلاح نبود پناهندگی دادن به مردمی که این قدر متحد بودند و احترام می گذاشتند، به سردار خردسالشان. قبول نکرده بود ملک دینار خان و گفته بود باید بروید از رأس بیله.

ناچار ترک کرده بودند تربت را و آمده بودند به دشتیاری. سردار وقت، بلیدهی مهربانی کرده بود و اجازه داده بود اقامت کنند در دشتیاری. سرّیا خواهش کرده بود از سردار، سی ساد در سی ساد زمین ببخشند به طایفه او، در باهو، و اجازه دهند زندگی کنند طایفه در این قطعه زمین، مطابق رسم و رسوم قومی خود.

— هر ساد، سی بغل زمین می شود، و سی ساد در سی ساد، قطعه زمینی می شود به وسعت یک مایل.

سردار تقاضای سرّیا را می پذیرد. یاران سرّیا می روند، قطعه زمینی انتخاب می کنند در باهو، خانه می سازند، زندگی می کنند، زراعت می کنند، روزگار سرّیا بی سر و صدا، به سر می رسد، در صلح و آرامش، به خاکش می سپارند در باهو، دوران فرزند و جانشین سرّیا هم سپری شده بود، همچنان به آسودگی، نوبت رسیده بود به نوّه سرّیا، سردار یارمحمد دوزهمی.

— زهم در بلوچی یعنی شمشیر، دوزهمی، به پهلوانی می گویند بلوچها، که می تواند با هر دو دست شمشیر بزند، بجنگد، شاید هم اصل زهم همان زخم باشد. می دانید، بلوچها خ را خوب تلفظ نمی کنند، به خر می گویند خرّ، به خوب، می گویند خوب.

در دوران سرداری یارمحمد دوزهمی یکی از بزرگان طایفه سداذهی زده بود و سردار بلیدهی را کشته بود. خیلی خوب نبودند با هم دو طایفه. حالا زیاد شده بود شمار مردم طایفه سداذهی، قدرتی پیدا کرده بودند، نفوذی به هم زده بودند، در دشتیاری.

سردار یارمحمدخان بلیدهی جانشین پدر مقتولش می شود، قوم و

خویش یارمحمدخان به سردار می‌گویند؛ باید دست به کار شوی، انتقام خون پدرت را بگیری از یارمحمد دوزهمی. یارمحمدخان بُلیدهی پاسخ می‌دهد، چه فایده‌ای می‌بریم، گرفتیم زدیم و دو سه نفر از بزرگان سداذهی را کشتیم، دشمن دست روی دست نمی‌گذارد، زور دارد، تلافی می‌کند، بهتر است صبر کنیم. فرصت مناسبی که فراهم شد، تدبیری به کار بندیم و ریشه طایفه سداذهی را یکسره قطع کنیم. به این ترتیب راحت می‌شویم برای همیشه، از زحمت و شرارت این مردم.

تحمل کرده بود، مدارا کرده بود، نشسته بود به انتظار فرصت مناسب. روزی پیغام فرستاده بود یارمحمد دوزهمی برای یارمحمدخان بُلیدهی، و خواستگاری کرده بود از دختر سردار بُلیدهی. گفته بود، وقتی دختر شما زن من شد، خویش و قوم می‌شویم. خویش و قوم شدیم، هم ما فایده می‌بریم، هم شما، زور و قدرت ما پشتیبان شما می‌شود. نفوذ شما هم کمک می‌کند به ما.

یارمحمدخان بُلیدهی پاسخ داده بود: بسیارخوب، پیشنهاد خوبی است، ولی تقاضا می‌کنم، کمی تأمل کنید، مردم طایفه بُلیدهی ناراحت هستند. کشته شدن پدرم از یادها نرفته است. صبر کنید، به تدریج مردم فراموش می‌کنند واقعه را، ناراحتیها برطرف می‌شود. موقعیت مناسبی فراهم شد، به مبارکی و میمنت جشن عروسی مفصلی برپا می‌کنیم، امر خیری است، تمامش می‌کنیم.

بدین ترتیب، دفع‌الوقت کرده بود، یارمحمدخان دوزهمی را سر دوانده بود. از طرف دیگر پیغام فرستاده بود محرمانه به طایفه بُر، در پیشین. میردَلُوش رئیس طایفه بُر بود، مردی بود پهلوان و دلاور. پیغامی هم فرستاده بود برای سردار طایفه هوت در باهو، که آماده باشید، به محض آنکه فرصت فراهم شد، دست به کار می‌شویم.

- روزی یارمحمد دوزهمی راه می‌افتد همراه چهل نفری بزرگان طایفه سداذهی و می‌آید به هیث، نزدیک قصرقند، مسجدی بود در هیث. هنوز

هست این مسجد، دو درخت کهنسال و تناور در حیاط مسجد بود. درختها هستند هنوز، در بلوچی کرگ می گویند به این نوع درخت، در چابهار می گویند مکرزن. بیتوته می کنند یارمحمد دوزهمی و یارانش در حیاط مسجد، شب که می شود، زیر شاخ و برگ درختها می خوابند.

از آن طرف، یارمحمدخان بُلیدی که مراقب وقایع بود، می بیند موقعیت مناسبی فراهم شده است، دشمن به پای خود آمده بود و ایستاده بود لب گور. به بزرگان طایفه می گوید: نباید اجازه داد یارمحمدخان بگریزد و جان سالم بدر ببرد. آمده بود، شبانه، بی سر و صدا، مسجد را محاصره کرده بود.

متحدین یارمحمدخان و بزرگان طایفه بُلیدی، سران طایفه بُر بودند، و سرکردگان طایفه هوت، میردُلوش بُر سپهسالار لشکر یارمحمدخان بُلیدی بود، و جنگاوران طایفه هوت و طایفه بُر.

- میردُلوش می آید و می ایستد جلوی در مسجد هیث، فریاد می زند: یارمحمدخان دوزهمی، حالا وقت شجاعت است و شمشیر زدن، تو که جسارت می کنی و دختر می خواهی از سردار ما، بیا بیرون از مسجد، منتظر تو هستیم.

می پرند از خواب، یارمحمد دوزهمی و اطرافیانش به فریاد میردُلوش، فوری می فهمند کار سخت است، در دام خطرناکی گرفتار شده اند. چه کنیم؟ و چه نکنیم؟ بجنگیم، همه کشته می شویم، فرار کنیم، حیثیت طایفه لکه دار می شود.

خیال فرار را بیرون کرده بودند از سر، آمده بودند همگی، طرف در مسجد، جمع شده بودند پشت در مسجد، یکی یکی، پشت سر هم، شمشیر کشیده بودند، آمده بودند بیرون از مسجد، قدم گذاشته بودند در میدان پیکار، جنگیده بودند. یکی بعد از دیگری، ضربتی نوش جان کرده بودند مهلک، افتاده بودند روی خاک.

بدین ترتیب بزرگان طایفه سداذهی، هر ۴۰ نفر، کشته شدند،

یارمحمدخان دوزهمی هم کشته شد. بعد از این شکست، شکسته شد قدرت طایفه سداذهی. با وجود این، سردار یارمحمدخان بُلیدی، بزرگواری کرد، نگذاشت کسی آسیبی برساند به مردان و زنان طایفه سداذهی، مهربانی کرد، اجازه داد زندگی کنند همچنان در باهو، در صلح و آرامش. آنها هم فهمیدند، باید حواسشان را جمع کنند، پایشان را درازتر نکنند از گلیمشان.

سردارزهی‌هایی که حالا در چابهار و دشتیاری زندگی می‌کنند بازماندگان همان مردان هستند.

— سردار دین محمد سردارزهی، (دین محمد اول)، پدربزرگ سردار دین محمد (دین محمد دوم) پدر میرعبدی‌خان، زن گرفت از خانواده ما. خویش شد با طایفه بُلیدی. مادر سردار دین محمد دوم، دختر سردار مولادبُلیدی بود. زن میرعبدی‌خان سردار زهی، پسر و جانشین سردار دین محمد سردارزهی، دخترعموی پدرم بود، به نام مَهِدیم. دیم در بلوچی یعنی رخسار، مه یعنی ماه، مه دیم یعنی ماه رخسار.

سمت غرب سرزمین عشایر بُلیدی، طوایف رئیسی زندگی می‌کنند و شیرانی‌ها، شیرانی‌ها در نیکشهر زندگی می‌کنند. رئیسی‌ها، بعد از طایفه دُرزه‌ی یا دُرزه‌ی بیشترین تعداد را دارند در بلوچستان. پراکنده هستند در سرتاسر بلوچستان. نفوذی دارند همه جا، ولی قدرتی ندارند، سردار داشتند سیصد، چهارصد سال پیش. حاکم بودند، اختلاف افتاد بین آنها، دودستگی شد، پراکنده شدند، ضعیف شدند، حالا کدخدا جی‌هل رئیس طایفه رئیسی است در هیچان. عبدالرحمن رئیسی، بزرگ طایفه است در سرباز، گرچه، مهران بزرگتر است در نظر بلوچها و احترام بیشتری دارد. در تربت مکران، میرعیسی بزرگ طایفه رئیسی‌های تربت است. نفوذی هم دارد. در هیث، بزرگ طایفه، سهراب رئیسی است. در باهو کلات بلوچی به اسم گزی، هنوز ذکر می‌است، گزی سند بوده است، برگشته است تازگی به باهو کلات.

شیرانی‌ها از جیرفت آمده بودند و نرماشیر، همسایه بودند در نرماشیر و جیرفت با ناروئی‌ها. طایفه ناروئی بیشتر حدود دلگان زندگی می‌کردند. شیرانی و ناروئی ارتباط داشتند از قدیم با یکدیگر.

وقتی شیرانی‌ها آمدند بلوچستان، حسین‌خان، سردار شیرانی‌ها بود. حسین‌خان شیرانی دست یکی کرد، با ناروئی‌های دلگان و بمپور و نیکشهر. روبروی این اتحاد بود، سردار مولاداد بلیدی پدرزن سردار میرعبدی سدازی، پدر سردار دین محمد سدازی.

- حکومت قاجار گاهی کمک می‌کرد به سردار مولاداد بلیدی، مولاداد جان که می‌گرفت، لشکر برمی‌داشت، به تاخت می‌رفت و حمله می‌کرد به شیرانی‌ها و ناروئی‌ها. قدرت مولاداد بلیدی که بالا می‌گرفت، سیاست حکومت قاجار عوض می‌شد، و متمایل می‌شد به سردار حسین‌خان شیرانی و ناروئی‌ها. آنها لشکر درست می‌کردند و حمله می‌کردند به سردار بلیدی. این دفعه نوبت مولاداد بود، در لشکرش شکست می‌افتاد، ناچار عقب می‌نشست و برمی‌گشت به نقطه خودش دشتیاری و چابهار. می‌نشست سرجایش.

طرف دیگر، شمال غربی، همسایه بلیدی سردار ملک اعظم گرد بود، پسر شاه جهان‌خان کرد و طایفه‌های متعدد دیگر، اسکانی، درزاده، رئیس و دیگران. سرداران کرد بازماندگان کردهائی بودند که در زمان صفویه رانده شده بودند به بلوچستان. بعضی در سنگان اقامت کرده بودند، در دامنه تفتان، بعضی در مگس، (زابلی). به مرور ایام بزرگان طایفه کرد ازدواج کرده بودند با دختران سرداران بلوچ، نفوذی پیدا کرده بودند و قدرتی به هم زده بودند در حدود خودشان.

- طرف شرق، همسایه طایفه ما دولت پاکستان است. همین طوایفی که در بلوچستان ایران هستند، در آن طرف هم هستند، اسکانی، رند، رئیس، درزاده، لشار، بلیدی، ولی گيجکی طایفه بزرگ آن طرف است (بلوچستان پاکستان) سعیدی فعلی، بلیدی سابق، طایفه بزرگ و اول

این طرف است (بلوچستان ایران).

نفسی چاق کرد حاجی، پیاله‌ای چای نوشید، مخلوط با شیر، همراهش دانه‌های رسیدهٔ رطب، مانند تکه‌های نبات زرد.

- اجازه می‌فرمائید؟

- خواهش می‌کنم.

- گاهی می‌گوئید سردار، گاهی حاکم، گاهی رئیس طایفه، چه تفاوتی

است بین سردار و رئیس طایفه و حاکم، در بلوچستان؟

- در سرحد، رئیس طایفه سردار است، مثل سردار عیدو خان ریگی که رئیس طایفهٔ ریگی بود، یا سردار جماخان که رئیس طایفهٔ شه‌بخش است، یا خلیل خان که سردار طایفهٔ گمشادزی است. ولی در مکران، سردار، حاکم هم بود در نقطهٔ نفوذش، و چندین رئیس طایفه تحت حکومتش بودند. به بعضی از این رؤسای طایفه سردار هم می‌گفتند. مثلاً، حاجی نواب خان بلیدهی، پدرم، حاکم راسک و باهوکلای و پیشین بود. طایفه‌های مختلفی که در این منطقه زندگی می‌کردند، تحت حکومتش بودند، تابع حاجی نواب خان بودند، مانند طایفهٔ هوت که سردارش میاداد بود، یا طایفهٔ نوهانی که سردارش میرشکر بود. طایفهٔ بُر، سردارش میرحمزه بود، طایفهٔ اسکانی، که در ناحیهٔ رودخانهٔ مَزَن‌کُور نشسته است، سردارش میروزی بود. قسمت جَکی‌گور، طایفه‌های مخلوطی زندگی می‌کردند از رند و اسکانی، سردارشان غیب‌الله بود. اینها تحت حکومت حاجی نواب خان بودند، پدرم حاکم بود در همهٔ این قسمت‌ها، سردار طایفهٔ بُلیدهی هم بود.

رسم و سنت این بود، در تمام مناطق مکران غیر از ناحیهٔ سرحد. به چند تیره تقسیم می‌شدند طایفه‌ها، چه در سرحد، چه در مکران. مثل طایفهٔ رند، که تیره‌ای دارد در هر منطقهٔ بلوچستان، یا طایفهٔ رئیس. هر تیره هم سرکرده و بزرگی دارد. بعد از تیره هم هَلْکُکْ ها هستند، چند خانوار، ده تاه، دوازده تاه، زندگی می‌کنند کنار هم، شبانی دارند، قناتی دارند گاهی، زراعت می‌کنند، هر هَلْکُکْ بزرگی دارد. بعد از هَلْکُکْ، خانواده‌ها هستند، هر خانواده هم

بزرگی دارد که معمولاً پدر خانواده است.

- اما وقایع دوره خودم: ۵ سالی بود برگشته بودم از مهاجرت پاکستان، حدود سال ۲۶ و ۲۷، سرگرد نجاتی و سروان صارمی، معذرت می‌خواهم، اول آن یکی، سروان بود، این یکی ستوان بود. به مناسبت فتح الفتوحی که کردند - چند تفنگ کهنه و اسلحه شکسته گرفتند از دست بلوچها - پاداش گرفتند، سروان نجاتی شد سرگرد نجاتی، ستوان صارمی شد، جناب سروان صارمی.

ستون سپاه آمده بود و قصرقند را محاصره کرده بود. مولاداد، سردار طایفه سداذهی بود، در قصرقند. درواقع ستون سپاه، مولاداد را محاصره کرده بود، برادر میرعبدی‌خان. قصد این بود مولاداد را خلع سلاح کنند، زیر بار نرفته بود مولاداد، گفته بود، نمی‌دهم تفنگم را. سخت شده بود کار. پیکی فرستاده بود سروان نجاتی به پیشین، پیغام آورده بود پیک برای حاجی کریم‌بخش.

- مشغول کار قنات بودم در کلات پیشین، آدم سروان نجاتی آمد و گفت: جناب سروان سلام می‌رساند، می‌گوید شما مرد صلح هستید، تشریف بیاورید قصرقند، با مولاداد گفتگو کنید، راضیش کنید هرچه اسلحه دارد بی‌سر و صدا و مقاومت تحویل دهد.

حاجی سه نفر همراه کرده بود و راه افتاده بود طرف قصرقند، یکی غلامی که خدمتکارش بود، یکی یعقوب‌خان، برادر دوست محمدخان بارکزائی، یکی فقیر محمد، خویش و قوم نزدیکش. شبی که وارد می‌شود به قصرقند، اطلاع پیدا می‌کند، مولاداد ستون را قاتل گذاشته است و از وسط خط محاصره بی‌سر و صدا عبور کرده است و دررفته است از قصرقند.

- دم‌دمای صبح، وارد قصرقند شدم، نماز صبح خواندم، رفتم پیش یکی از اقوام، خوابیدم. سروان نجاتی ژاندارم فرستاد و دعوت کرد بروم به قلعه قصرقند، مرکز استقرار ستون اعزامی. من هم که فکر می‌کردم مولاداد رفته، بیرون شده از حلقه محاصره، الله کمک کرده به هر دو ما، و کار تمام

شده، تنهائی رفتم، به رسم معمول، اول خیلی ادب کردند، صحبت کردند، احترام کردند. با خودم فقط یک اسلحه کوچک کمری داشتم. شخصی بود به اسم یادگاری، از طایفه ریگی بود. که بعد شد عضو انجمن شهر خاش و بعد شد رئیس برای خودش در خاش، آمد جلو، تواضع کرد، گفت: جناب سروان خواهش می‌کند، چون شما آدم خیراندیشی هستید، مصلح هستید، اهل صلح هستید، بین مولاداد و جناب سروان نجاتی واسطه شوید، نگذارید کشت و کشتار شود. گفتم: حالا که مولاداد رفته است، من کاری ندارم بکنم. یادگاری دست کرد و دوستانه، اسلحه کمری را کشید از کمرم، که تماشایش کند، به هوای تماشا، و گرنه اجازه نمی‌دادم. اسلحه را کناری گذاشت و گفت: المأمور معذور. و حالا شما هم باید هرچه اسلحه دارید در پیشین و راسک تحویل دهید، تا تمام اسلحه را تحویل ندهید، اسیر هستید. یعقوب خان بارکزائی و فقیرمحمد هم اسیر هستند. یادم نمی‌رود، جالب است، در تمام مدت اسارت، سروان نجاتی و ستوان صارمی می‌آمدند و هر روز می‌نشستند سر سفره ما، نهار می‌خوردند، شام می‌خوردند، اهالی قصرقد قوم و خویش ما بودند، هر روز و هر شب، نهار و شام مفصل می‌فرستادند. غلام، نوکرم هم چای خیلی خوب درست می‌کرد. دستگاه کاملی با خود آورده بود، اسم دستگاه هزارکاره بود. همیشه، وقت چای، می‌آمدند و می‌گفتند: خیال نکنید برای چای خوردن پیش شما آمده‌ایم، نه، آمده‌ایم شما را ببینیم، مذاکره کنیم. می‌نشستند، بعد می‌گفتند: غلام شما چه چای خوبی درست می‌کند. دستور می‌دادم، نوکرم چای درست می‌کرد، می‌آورد، می‌خوردند و می‌رفتند.

جوانی بعنوان بلد، همراه بود با اردوی قشون، از قضا جوان راهنما، خویش حاجی بود. انگلیسی هم بلد بود. فرصتی پیش آمده بود، رسانده بود خودش را به حاجی و بیخ گوش حاجی، گفته بود:

— می‌خواهند شما را بکشند، مواظب باشید. گفتیم: مواظب هستیم. اما چه بکنیم، کاری ساخته نیست از دست ما.

مولاداد قال گذاشته بود قشون را، رفته بود به هیث، پنهانی، نشسته بود در هیث. جاسوس خبر داد به سروان نجاتی، رفتند، محاصره کردند هیث را، از هر طرف، خیلی سخت. جنگید مولاداد، راهی باز کرد و گریخت و رفت، همراه اطرافیان، به کوه شالامار، نزدیک نیکشهر، سنگر گرفت در کوهستان شالامار.

— ما را بردند آنجا، زد و خورد شد، چند نفری از آنها کشته شد، چند نفری از اینها. آنجا بودیم، به صورت اسیر، که سرهنگ قوامی آمد، یا سرهنگ کریمی، خوب یادم نیست، فرمانده هنگ ژاندارمری بود، سرهنگ دستور خلع سلاح داده بود، اما نه به این صورت که مردم را تحقیر کنند، یک طرفی رفتار کنند. آنها، نجاتی و صارمی، به تحریک عیسی خان مبارکی این کارها را کردند.

سرهنگ که می‌رسد، رسیدگی می‌کند، دستور می‌دهد حاجی را آزاد می‌کنند، قشون کشی تمام می‌شود، خلع سلاح تمام می‌شود، مولاداد می‌ماند، دستشان نرسیده بود به مولاداد.

— در این بین فقط اسلحه ما از بین رفت و سرشکسته شدیم. وقتی ما را در قصر قند توقیف کردند، خانواده ما رفتند آن طرف، رفتند پاکستان. وقتی آزاد شدیم، رفتیم راسک، آدم فرستادیم، پیغام کردیم که رفع خطر شد، برگشتند.

بلوچستان آزاد

— همین وقایع، تحقیری که می‌کردند بعضی مأمورین، ناراحت می‌کرد ما را، می‌آمدند بی جهت عیسی خان مبارکی را بزرگ می‌کردند در بلوچستان، برای ما قابل تحمل نبود، مخصوصاً برای میرعبدی خان برادر مولاداد سردارزهی، که برای چند قبضه تفنگ آنهمه اذیتش کردند، تعقیبش کردند، این اعمال عکس العمل ایجاد می‌کرد. خودسری می‌کردند، آزار می‌دادند، اذیت می‌کردند، می‌گشتند، بهانه‌ای پیدا می‌کردند، قضیه‌ای

درست می کردند، شاخ و برگ می دادند، بزرگ می کردند، دروغی می ساختند، نفعی می بردند، کاری نداشتند این دروغ باعث چه گرفتاریهایی می شود برای مردم، یکی همین بلوچستان آزاد بود، که واقعیتی نداشت. حدود سال ۴۲، میرعبدی خان رفته بود به بغداد، دلخور بود، عصبانی بود. عراقیها هم مفتنم می شمارند فرصت را، گل آلود می کنند آب را، ماهی بگیرند. همیشه عراق مترصد بود، فرصتی به دست آورد، از کاه کوهی بسازد و اسباب زحمت دولت ایران را فراهم کند در خلیج فارس و بلوچستان و دریای بزرگ.

چریکهای محلی استخدام کرده بودند و گذاشته بودند در اختیار میرعبدی. فرمانده چریکها شده بود میرعبدی خان، شورائی سرهم بندی کرده بودند. اسم شورا را گذاشته بودند شورای انقلابی بلوچستان آزاد ایران. اختیار و ابتکار افتاده بود دست عراقیها، میرعبدی ناچار بود بکند، هرچه می گفتند و می خواستند. رادیوئی هم راه انداخته بودند به اسم صدای بلوچستان آزاد ایران، کار عمده ای نکرد شورا در ایران، اصلاً به کار نرسیدند، برنامه ای نداشتند. فقط می خواستند گرفتاری درست کنند برای دولت ایران، صدمه بزنند به اقتدار ایران در خلیج فارس. آشوب راه بیندازند در بلوچستان.

- آقای علم احضارم کردند، امر کردند به من، بروید میرعبدی را برگردانید به ایران. حرف شما را گوش می کند، بگوئید دست بردارد از این کارها. شرم آور است یک ایرانی برود آلت دست بیگانه شود. شاهنشاه ناراحت است، دستور داده اند، غائله را ختم کنم، حالا شما بروید، میرعبدی را نصیحت کنید، تا فرصت هست کاری بکنید، وگرنه سخت می شود کار، آن وقت کاری از دست من بر نمی آید. مولاداد سردارزهی، برادر میرعبدی را فرستادم به کویت. قبلاً، پیغام داده بودیم به میرعبدی، کاری داریم با تو، بیا کویت، آزادی داشت میرعبدی، مسافرت کند در خلیج فارس. پیغام کردیم به میرعبدی، تو را می خواهند از ما، آبروی ما را می خواهی، عزت

ما را می‌خواهی، بیا. حیثیت ما را می‌خواهی، بیا، توکل کن به خدا و بیا. می‌دانستم جوانمرد است میرعبدی، بزرگ‌زاده است، سردار است، اگر می‌گفتیم این را می‌دهیم به تو، آن را می‌دهیم به تو، فلان کاره می‌شوی، بر نمی‌گشت، بیشتر ناراحت می‌شد، همانطور می‌ماند در عراق. میرعبدی نشست در هواپیما، مستقیم آمد به تهران.

پیش از آنکه میرعبدی وارد تهران شود، اطلاع داده بودند که میرعبدی با چه پروازی راهی ایران است. افرادی از سازمان امنیت رفته بودند فرودگاه، تحویلش گرفته بودند، برده بودند.

— چرا رفتی؟ چه می‌کردی؟ چه می‌خواستی؟ همینها که معمول است، چند روزی نگاهش داشتند، بعد آزاد شد.

منزلی گذاشتند در اختیار میرعبدی، وسیله دادند، زندگیش را مرتب کردند. قرار گذاشتند بماند تهران، ولی هر وقت دلش می‌خواهد، اطلاع بدهد، و برود بلوچستان، میرعبدی هم قبول کرد، هر وقت هوای بلوچستان می‌کرد، اطلاع می‌داد، اجازه می‌دادند، می‌رفت، چند روزی می‌ماند، دید و بازدید می‌کرد، باز، برمی‌گشت تهران.

— زنی گرفت در سرباز، مریم را گرفت، زن سابق عمرخان بارکزائی را، عمرخان، پسر دوست محمدخان بود، جانشین دوست محمدخان بود، پدر بهمن‌خان بود، که حالا سردار طایفه بارکزائی است. میرعبدی که آمد به تهران، تمام شد قصه بلوچستان آزاد. اوائل که آمده بود تهران، مشروب زیاد می‌خورد، چندی می‌خواست وکیل شود، روزی عرض کردم به آقای علم: میرعبدی خان دوست دارد وکیل شود از چابهار. فرمودند خیلی مشروب می‌خورد، با آن همه مشروبی که می‌خورد، چطور می‌خواهد وکیل شود، بروید کاری کنید، برسید به میرعبدی، رفتیم نصیحت کردیم. مردی بود میرعبدی، مشروب را گذاشت کنار.^۶

۶) بعد از انقلاب برگشت میرعبدی به بلوچستان، رفت به حدود سرباز، مدتی ماند، دوامی نکرد، فوت کرد در محلی به اسم دلگان، در دشتیاری. خبر

رسیدیم به قضیه معروف دادشاه، این بار، به روایت یک سردار، حاجی کریم بخش سعیدی:

- دادشاه طبقه امیر نبود، بلوچ متوسطی بود. این طور پیش آمد اول، که زد و زن خودش را کشت. دادشاه رعیت سردار علی خان شیرانی بود در هشت کوه.

فرار کرد دادشاه، از بیم علی خان شیرانی، رفت به مسقط. اقوام زن دادشاه در مسقط بودند، یا رفته بودند دنبال دادشاه به مسقط. نگران شده بود دادشاه، ترسیده بود تیرش کنند به انتقام. پیشدستی کرده بود و برادرزنش را کشته بود و دیگر نتوانسته بود بیشتر بماند در مسقط.

برگشته بود دادشاه به بلوچستان. پناه برده بود به سردار مهم خان لاشاری. اختلافی داشتند مهم خان و علی خان شیرانی. دادشاه می دانست. گفتگو می کنند با هم، دادشاه و سردار مهم خان، سرانجام قسم می خورند همکاری کنند با یکدیگر. سردار مهم خان قول داده بود، در برابر علی خان شیرانی،

می رسد به دولت موقت آقای مهندس بازرگان، چه نشسته اید، فرار کرد میرعبدی، برسد پایش به بلوچستان، چنین می کند و چنان می کند. آقای دکتر یزدی وزیر خارجه دولت موقت دست به کار می شود، حسب المعمول روزگار، گزارشی تهیه می کند از قول مطلعی ناشناس، می فرستد خدمت آقای مهندس بازرگان، رئیس دولت، به قصد صدور دستور مقتضی. جالب است، هم محتوی گزارش، هم جریان گردش کار در دولت موقت. (پیوست)

سردار مولاداد برادر میرعبدی خان، سردار طایفه سردارزهی بود، در بلوچستان، تا انقلاب، بعد، رفته بود پاکستان، در کراچی اقامت کرده بود، دو سه سال پیش کشته شد در کراچی، جلوی در منزلش، وقتی برمی گشت از مسجد. بلوچی تیرش کرده بود و گریخته بود. بعضی بلوچها می گویند علت کشته شدن مولاداد اختلافی بوده است که افتاده بود بین حسین خان لاشاری و مولاداد. خدا می داند.

حمایت کند از دادشاه. دادشاه و برادران و زن و اطرافیاناش زدند به کوه، حوالی کوههای تنگ سرحه و کوه سفید. ولی از ترس تعقیب دولت و علی‌خان، جرئت نمی‌کردند توقف کنند یا بنشینند در نقطه‌ای، جابجا می‌شدند مدام.

علی‌خان که می‌گشت دنبال دادشاه، خبر شد، رفت و پناهگاه دادشاه را محاصره کرد، در نقطه‌ای حوالی هشت کوه. دادشاه که دید، نجبید، افتاده است در تله، فرار کرد، رفت کمین کرد جلوی راه یکی از اقوام نزدیک علی‌خان، که بی‌خیال داشت عبور می‌کرد از آن حوالی. غافلگیرش می‌کند، تیرش می‌کند و فرار می‌کند.

سر و صدا بلند شد، ژاندارمری افتاد تعقیب دادشاه. خداداد ریگی، سروان ژاندارمری بود، برخوردی کرد با دادشاه، زد و خوردی کردند، ولی موفق نشد صدمه‌ای بزند به دادشاه، بار دیگر گریخت دادشاه، ولی خداداد به اشتباه، خیال کرده بود، دادشاه کشته شده است. گزارش داد، تمام شد کار دادشاه. همین، فرصتی فراهم کرد برای دادشاه، فرار کرد، رفت به بلوچستان پاکستان، پنهان شد مدتی در بلوچستان پاکستان.

سر و صدا که خوابید، در موقعیتی مناسب، برگشت، بی‌خبر و بی‌سر و صدا، رفت به نیکشهر، شبانه، آتش زد به مزرعه شیرانی‌ها، چند نفری را کشت، از آدمهای علی‌خان، گاو و گوسفند دزدید، فرار کرد.

علی‌خان تصمیم گرفت این بار، هر طور شده، پیدا کند دادشاه را و بکشد. دولت هم دستور داد به ژاندارمری، تکانی بخورد، و دستگیر کند دادشاه را. ژاندارمری هم افتاد دنبال دادشاه.

دادشاه دید، دیگر نمی‌تواند در بلوچستان بماند، دنبالش بودند، راه افتاد که برود طرف بلوچستان پاکستان.

در همین هنگام، خبر دادند به دادشاه ماشین پست دارد می‌رود چابهار، پول زیادی می‌برد، کمین کرد دادشاه در تنگ سرحه، استیشن امریکائیها، جلو زده بود از ماشین پست، تصادفی، رسیده بود به راه‌بندان، زد و خوردی

شد، کارل امریکائی کشته شد، با یک یا دو مهندس ایرانی که همراه کارل بودند در ماشین. اسیر شد، زن کارل.

دادشاه که متوجه شده بود، اشتباه کرده است، از ترس تعقیب ژاندارمری و علی‌خان، زن کارل را همراه برداشت و زد به کوه. زن کارل نتوانسته بود پابه پای دادشاه راه برود، یکی از همراهان دادشاه زده بود و کشته بود زن را.

خیلی سخت شده بود کار، چاره‌ای نمانده بود برای دادشاه، جز رفتن به پاکستان، پنهان شدن، تا خوابیدن سر و صدا. هنگامی که می‌خواست عبور کند از مرز و فرار کند به پاکستان، از طریق پشامک، بین مولتان و پیشین. زد و خوردی شد بین دادشاه و ژاندارمری که مراقب بودند و تعقیب می‌کردند دادشاه را، قدم به قدم. بار دیگر، موفق شد دادشاه، بگریزد از مهلکه و جا بگذارد ژاندارمری را، و باقی کسانی را که تعقیبش می‌کردند، و برود به پاکستان.

- حواس دولت جمع می‌شود، می‌فهمد لاشاری‌ها و مبارکی‌ها کمک می‌رسانند به دادشاه، هوایش را دارند، و گرنه کی جرئت می‌کرد اینهمه آدم بکشد، غارت کند، آتش بزند، کی می‌توانست این همه خط محاصره بشکند، فرار کند، برود به مسقط، برود به پاکستان، و باز گردد و شلوغ کند. شخص متوسطی بود دادشاه، کسی نبود. بیشتر کمک لاشاری‌ها بود. واسطه مستقیم، مهم‌خان لاشاری بود.

دستور می‌دهد دولت، لاشاری‌ها و مبارکی‌ها را دستگیر می‌کند ژاندارمری. عیسی‌خان مبارکی، ایوب‌خان مبارکی، مهم‌خان لاشاری، دستگیر می‌شوند آنچه سران بوده‌اند. می‌فرستند همه را تهران، زندانی می‌کنند. البته، وقتی کار حسابی بیخ پیدا کرده بود، که کارل کشته شده بود. خبر رسیده بود به گوش شاه، عصبانی شده بود، ناراحت شده بود دولت، رنجیده بود آقای علم، گله کرده بود از عیسی‌خان و مهم‌خان.

- خیلی وخیم شده بود اوضاع، کشته شدن کارل و زنش باعث شده بود

امریکائیه‌ها هم داخل شوند در کار، فشار بیاورند به دولت. تصور نمی‌کنم دادشاه قصد داشت جلوی امریکائیه‌ها را بگیرد، کاری نداشت به کار امریکائیه‌ها، قصدش غارت بود، اشتباه کرده بود، ماشین را عوضی گرفته بود. به دست و پا می‌افتند سران مبارکی و لاشاری. می‌فهمند بیخ پیدا کرده است قضیه، در بد مهلکه‌ای افتاده‌اند، تعهد می‌سپارند، قسم می‌خورند، می‌گویند فرصتی بدهید، دادشاه را تحویل می‌دهیم، مرده یا زنده. قبول کرد دولت. نگه داشت بعضی را در تهران، به صورت زندانی، آزاد کرد بعضی را، عیسی‌خان مبارکی آزاد شد، مهم‌خان لاشاری هم آزاد شد، برگشتند بلوچستان، این درست موقعی بود که احمدشاه برادر دادشاه را دستگیر کرده بود ژاندارم پاکستان، همراه زن دوم دادشاه، و تحویل داده بود به دولت ایران. فرار کرده بود، دادشاه از پاکستان، وقتی دیده بود ژاندارم پاکستان تعقیبش می‌کند، و برگشته بود ایران، با محمدشاه، برادر کوچک و زن سومش.

عیسی‌خان و مهم‌خان می‌نشینند و فکر می‌کنند، چطور می‌شود دامی بگذارند و دادشاه را ببندازند در دام. وقتی خبر شدند، دادشاه برگشته است به ایران، پیغام کردند به دادشاه، که: تأمین گرفته‌ایم برای تو، قول داده است دولت آزاد کند زن و برادرت را، بیا، تسلیم شو. پیشرفتی ندارد این کارها. جواب داده بود دادشاه: قبول دارم. اول برادرم را آزاد کنید، زنم را آزاد کنید. بعد، به قسمی که داشته‌ام از اول با شما، تسلیم می‌شوم، می‌آیم پائین از کوه.

- پیغام و گفتگو بین مهم‌خان بود و دادشاه. مهم‌خان قسم خورده بود که کم‌کم کند به دادشاه. مهم‌خان لاشاری دشمن اصلی علی‌خان شیرانی بود. ترس دادشاه هم از علی‌خان شیرانی بود. مهم‌خان پاسخ می‌دهد، خیر، نمی‌شود، قراری گذاشته‌ایم با دولت، باید بیائی پائین از کوه، تسلیم شوی، هرچه داری، اسلحه و تفنگ تحویل بدهی، آنوقت برادرت آزاد می‌شود، کاری ندارد دولت با زن تو، آزادش می‌کند، تسلیم که شدی، عفو تو را

می گیریم، تو هم آزاد می شوی.

زیر بار نمی رود دادشاه، می گوید اول برادرم را آزاد کنید، زنم را آزاد کنید، وقتی آزاد شدند، از کوه می آیم پائین، و تسلیم می شوم. بالاخره توافق می کنند ملاقاتی کنند و مذاکره کنند، رو در رو، دادشاه و مهم خان. پیغام می کنند به دادشاه، برای محکمی کار، که: سرهنگ ژیان هم می آید همراه ما، تا خودش مذاکره کند با تو، یا خود تو باید تسلیم شوی، همراه ما بیائی یا محمدشاه، برادر تو. می بریم، تحویل می دهیم به دولت، آنوقت دولت دستور می دهد برادرت آزاد می شود، همینطور، زن تو.

عیسی خان و مهم خان فکر کرده بودند، به هوای سرهنگ ژیان، بهتر می توانند، دادشاه را بیدازند در تله و تیر کنند، دادشاه هم قصد داشت گروگان بگیرد سرهنگ ژیان را، ببرد با خودش به کوه، نگه دارد، تا مجبور شود دولت، زن و برادرش را آزاد کند.

صبح زود، راه می افتد دادشاه، همراه برادر و اطرافیانش، می آید طرف قرارگاه، پنهان می کند اطرافیانش را، در سنگرهای مسلط به میدان گفتگو، می گوید گوش به زنگ باشند، هر وقت علامت داد، تیراندازی کنند و هجوم بیاورند، محاصره کنند محل گفتگو را، تا بتواند دستگیر کند سرهنگ ژیان را، ببرند با خودشان به کوه، عیسی خان مبارکی و خداداد خان ریگی هم می روند و قسمت دیگر کوه را سنگر می کنند، می نشینند به کمین، طوری که بتوانند به هنگام علامت مهم خان، تیراندازی کنند، دادشاه و محمدشاه را بکشند. لباس سرهنگی پوشیده بود یک استوار ژاندارمری و همراه مهم خان آمده بود به قرارگاه، همراه دیگر مهم خان، محمد ملک نژاد بود، خویش عیسی خان مبارکی؛ اهل فنوج بود ملک نژاد.

دادشاه و محمدشاه هم راه افتاده بودند، آمده بودند به میعادگاه، سنگر گرفته بودند دو طرف، روبروی هم، هر طرف بی خبر از نقشه و توطئه طرف دیگر. دادشاه به این خیال که او زرنگی کرده است، دست پیش را دارد،

مسلط هستند آدمهایش به میدان. مهم‌خان در این خیال که خیر، ایشان زرنگی کرده‌اند، و دادشاه را انداخته‌اند در تله.

- حقیقت این است که هر دو طرف به هم خیانت می‌کنند، و عهد و قراری را که بسته بودند، زیر پا می‌گذارند و می‌شکنند. یک ساعت و نیمی مذاکره می‌کنند تا آن که مهم‌خان به دادشاه می‌گوید، مگر تو به من اطمینان نداری. قسم خورده‌ایم ما. من قول می‌دهم زن و برادرت را آزاد کنم. دادشاه پاسخ می‌دهد، بله اطمینان دارم به شما، هم قسم هستم، ولی من از اول گفتم، تا زن و برادرم را آزاد نکنید، تسلیم نمی‌شوم، حالا هم ایستاده‌ام روی حرفم. هر دو در این فکر، که هر وقت تصمیم بگیرد به اشاره‌ای می‌تواند طرف دیگر را گرو بگیرد. دادشاه می‌گوید، حوصله من سر رفت، مذاکره تمام شد. و به برادرش می‌گوید، برو سرهنگ را بگیر و بیاور، محمدشاه دست دراز می‌کند طرف سرهنگ، به این هوا که می‌چ دست سرهنگ را بگیرد و مال خود کند. مهم‌خان تیری می‌اندازد و بلافاصله یاران مهم‌خان که کمین کرده بودند در کوه، و صحنه را می‌پاییدند تیراندازی می‌کنند، آدمهای دادشاه هم شلیک می‌کنند.

کشته می‌شوند همه، دادشاه، محمدشاه، مهم‌خان، استوار بدبخت ژاندارمری. غیر از محمدملک نژاد. می‌دوند عیسی‌خان و خدادادخان، می‌رسانند فوری خودشان را به محل.

- بعضی می‌گویند، خودم اطمینان ندارم، وقتی عیسی‌خان و خدادادخان به صحنه زد و خورد می‌رسند، هنوز مهم‌خان نفسی داشته. خدادادخان ریگی می‌زند و مهم‌خان را می‌کشد. به این ترتیب راحت می‌شود خیالشان، برمی‌گردند به شهر، هرطور دلشان می‌خواسته و صلاحشان بوده، گزارش می‌دهند و پرونده درست می‌کنند.

مدال گرفت عیسی‌خان مبارکی. سروان بود خدادادخان ریگی، شد سرگرد. دولت هم گروگانهایی را که در زندان تهران نگهداشته بود، دستور داد، آزاد کردند.

- شایعه درست کردند بعدها، حرفها زدند، از جمله گفتند، سعیدی‌ها کمک کرده‌اند به دادشاه، میرعبدی کمک کرده است به دادشاه. درحالی‌که اینطور نبود. مبارکی‌ها دست اندرکار بودند و لاشاری‌ها، واقعه هم در زمین اینها اتفاق افتاد.

در هیچان زندگی می‌کنند بیشتر مبارکی‌ها، و در اسپکه و عیسی‌آباد و چانف، نزدیک است هیچان، به تنگ سرچه. بلوچ هستند، اصل لاشاری‌ها هم بلوچ است. از قدیم‌ترین بلوچها هستند. مثل رندها، و همیشه اختلاف بوده است. بین رند و لاشار. پراکنده هستند رندها در تمام بلوچستان. مَند مرکز نفوذ رندهاست. سردار دارند در مَند. در سند هم جمعیت دارند، سردار رند هست در سند. ولی وضعیت خاصی ندارند در پیشین و راسک و سرباز و قصرقند. غیر از ناحیه لاشار، در پاکستان و سند هم هستند لاشاری‌ها. بلوچهای لاشار جمعیتی هستند در سند. طایفه‌ای هستند مغرور و از خودراضی. حالا محمدخان است سردارشان. برادر بزرگتری هم دارد محمدخان، ولی سردار لارشاهمین محمدخان است.

- همین رقابتها، تبعیضهایی که بود، بعضی را عرض کردم، سوءاستفاده‌ای که بعضی از سران منطقه می‌کردند، باعث شد، پای من هم کشیده شود به مجلس و بعضی قضایای دیگر. وکالت مجلس من هم داستانی دارد. قرار اینطور گذاشته شده بود، که بعد از عیسی‌خان مبارکی، من از چابهار وکیل شوم. زمینه خوبی داشتم. آقای علم اجازه دادند، فعالیت کنم. من هم مشغول شدم. حقیقت آن است که دولت دخالت مشخصی نمی‌کرد، گذاشته بود به عهده بزرگان و ریش سفیدان منطقه. آقای علم هم نظر می‌دادند، سه شنبه‌ای بود، آمدم زاهدان، قرار بود پنج شنبه شروع شود انتخابات، یا شنبه، فکر می‌کنم شنبه درست باشد. کمیسیونی در استانداری تشکیل شد. آدمی آمده بود از تهران، بازرس انتخابات بود، بعد فهمیدم

متعلق بود به آقای علم. رفتم به کمیسیون، خیلی ناراحت شدم، دیدم باز صحبت عیسی خان است. به بهانه دستشویی برخاستم، رفتم داخل دستشویی، اسلحه کمری کوچکی همراه داشتم. فشنگ گذاری کردم. آماده کردم. شش فشنگ داشت. کمیسیون هم شش نفر می شد، با خودم تصمیم گرفتم وقتی برگشتم به جلسه، اگر دیدم باز صحبت عیسی خان است، اسلحه را بکشم، پنج عضو کمیسیون را تیر کنم، بعد هم تیری بزنم به خودم. برگشتم و نشستم، بازرس دولت که آمده بود از تهران و آدم علم بود، متوجه شد حال درستی ندارم، آهسته در گوشم گفت برویم بیرون، کاری دارم با شما. آمدیم بیرون، گفت می دانم ناراحت هستید، بهتر است خونسردی خودتان را حفظ کنید. تحمل کنید، کاری که می کنید این است که فوری بروید تهران، خدمت آقای علم، هرچه دستور دادند آقای علم، همان است. گفتم وقتی نمانده است، انتخابات دو روز دیگر شروع می شود، گفت فردا نوبت هواپیماست. سوار شوید و بروید فوری تهران، رسیدید تهران، بروید خدمت آقای علم، فرصت هست، درست می شود. همین کار را کردم، رسیدم تهران، فوری زنگ زدم منزل آقای علم، عصری بود، گفتند ایشان تشریف برده اند حمام، یک ساعت دیگر تلفن کنید. ساعتی دیگر تلفن کردم، اجازه دادند، رفتم خدمت ایشان. عرض کردم بر اساس قول حضرتعالی فعالیتی کرده ام در منطقه، آبرویم در خطر است، اگر قرار است رأی مردم تکلیف تعیین کند، چرا اینقدر استاندار و فرمانده ژاندارمری و رئیس ساواک اصرار دارند به انتخاب عیسی خان. آقای علم گوش دادند به عرض من، فرمودند بروید استراحت کنید، منتظر باشید، خبر می کنم. رفتم مسافرخانه، نشستم، منتظر بودم. دو ساعتی گذشت، تلفن زنگ زد، دفتر آقای علم بود، فرمودند به استحضار اعلیحضرت رساندم، فرمودند تکلیف را رأی مردم باید تعیین کند، بنابراین خیال شما راحت باشد، اجازه داده نمی شود کسی دخالت کند در انتخابات، چه فرمانده لشکر باشد چه استاندار. برگشتم زاهدان، انتخابات شروع شد، مردم رأی دادند،

می دانستم رأی می آورم، انتخاب شدم، آمدم مجلس^۷، عیسی خان دیگر تمام شد دوره و کالتش. رفت تهران. آقای علم دستور دادند شغلی دادند به عیسی خان در دفتر خودشان، در درباره تشریفات بود البته، حقوقی می گرفت، در تهران زندگی می کرد، آسوده بود، راحت بود، زن گرفت باز در تهران.

(۷) سه دوره وکیل مجلس شورای ملی بود آقای حاج کریم بخش سعیدی. چنین است باقی وقایع زندگی حاجی تا پایان سال گذشته، نوروز سال ۶۶، به روایت خودشان در تهران:

اما داستان تیر خوردن من، همانطور که عرض کردم، یک سال مانده بود به دوره بیست و چهارم مجلس. صبح زود راه افتادیم از زاهدان. در ماشین، من بودم و پسر م سعید، شش سال داشت آنوقت و راننده و غلام که می آمد دنبالم. اول رفتیم راسک. شب ماندیم. صبح زود راه افتادیم از راسک و رفتیم چابهار، نهار چابهار خوردیم. بعد از ظهر رفتیم کنارک. دو ساعتی ماندیم کنارک. راه افتادیم از کنارک به طرف نیکشهر و ایرانشهر. از دروازه جهنم که رد شدیم، ایستادیم. نماز خواندم، سوار ماشین شدم و باز راه افتادیم. پسر م نشسته بود بین من و راننده. غلام پشت سرم نشسته بود، روی صندلی ماشین. تفنگ و قطار فشنگم دست غلام بود. نزدیک نیکشهر، حالا نزدیک غروب بود، رسیدیم به پیچ تنگی، آن طرف پیچ پیدا نبود، طرف راست پیچ دره گودی بود، طرف چپ پیچ ارتفاع بود، کوه بود، وقتی راننده پیچید، بی هوا، ناگهان دیدم کامیونی ایستاده است در عرض جاده، پشت کامیون هم تانکر پرسی گاز ایستاده بود، تانکر هم در عرض جاده ایستاده بود، راننده مهارت کرد، فوری ماشین را متوقف کرد، نگذاشت بخورد به کامیون، هنوز خوب نایستاده بود، که از پشت کامیون چند نفر پیدا شدند، بلوچ بودند، تفنگ در دست داشتند، سر و صورت خودشان را پوشانده بودند. یکی از آنها به سرعت، لوله تفنگ را گرفت طرف شیشه راننده، که هنوز مشغول ماشین بود، شلیک کرد، خون جوشید در پیشانیم و سرازیر شد روی

سرانجام، گفتم: آقای سعیدی، در خلال قصه‌ها، اشاره کردید بارها به خواستگاری و ازدواج و زن بردن و تولد، وفات، قتل و کشته شدن، انتقام و خون‌بها. ممکن است شرح دهید، رسم و آئینی را که رواج دارد بین بلوچه‌ای طایفه شما یا مردم بلوچستان مکران؟ و چنین است روایت مختصر آقای حاجی کریم‌بخش:

چشم و صورتم، برگشتم عقب، تفنگ و قطار فشنگ را گرفتم از غلام، چرخیدم طرف در که پیاده شوم، باز شلیک کردند، چند نفری با هم، سه یا چهار نفر بودند، تیر خورد درست پشتم، میان کمرم. افتادم پائین از ماشین. یک لحظه چشمم را باز کردم، دیدم بلوچها می‌دوند به طرف پائین، باز نگاه کردم، دیدم چند قدمی تپه‌ایست. با خودم فکر کردم، تا خونم گرم است، تنم سرد نشده، باید جنگ کنم. در همین فاصله، فشنگ گذاشته بودم در برنو، درحالی‌که افتاده بودم روی زمین. چشمم به بلوچها بود که می‌دویدند و از بلندی کنار جاده بالا می‌رفتند. نیرویم را جمع کردم، روی زانو نشستم، و تیر انداختم به طرفشان و برای آنکه سنگر بگیرم، دویدم طرف تپه.

خبر نداشتم، دو بلوچ دیگر کمین کرده بودند پشت تپه، اول خیال کرده بودند تیرها خلاصم کرده است، ولی وقتی می‌بینند خودم را می‌کشانم طرف تپه، می‌خواهم سنگر بگیرم و بلوچها را که فرار می‌کردند، و از بلندی بالا می‌رفتند، تیر کنم، رگبار بستند طرفم، چهار تیر خورد به ساق پا و رانم، غلتیدم روی جاده، نزدیک تپه، یک لحظه از هوش رفتم، ولی زود به حال آمدم، دیدم هنوز خونم گرم است، فکر کردم بلوچ اسلحه دوست دارد، از تفنگ نمی‌گذرد. به خیالی که کشته شده‌ام، می‌آیند سراغم، تفنگ و قطار فشنگم را برمی‌دارند و می‌برند. برای من باعث ننگ است. رمق نداشتم تفنگ بگیرم در دستم. دست کردم بغلم، تپانچه کوچکی داشتم. در آوردم، دیدم غرق خون است. چند شاخه علف کندم، لوله تپانچه را پاک کردم، تپانچه را گرفتم دستم، دراز کشیدم روی زمین، به

مراسم عروسی

عروسه‌های ما، دو تا اولی در یکسالگی نامزد پسرهای من شدند. عروسه‌ها، یکی برادرزاده زن من است. پسرها چهار پنجساله بودند. به میل و تصمیم پدرها و مادرها. ولی سومی، بزرگ بودند، همدیگر را می‌خواستند. از

پهلوی آماده شدم، منتظر بودم، تا پیدایشان شد، شلیک کنم. هنوز خونم گرم بود، هوا هم گرم بود، کمکم می‌کرد. نمی‌گذاشت خونم زود سرد شود. ولی خبری نشد، چشمم تار شد، جائی نمی‌دیدم، از هوش رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، یک وقت چشم باز کردم، اول فکر کردم تمام شدم. ولی دیدم هنوز زنده‌ام، نفس می‌کشم، می‌سوختم از تشنگی، سر تا پا خون بودم. سعی کردم حرکت کنم. تا تکان دادم به پای راستم، دیدم ساق و کف پا، آویزان شد به پوست زانو، رگبار استخوان پا را قطع کرده بود، درد پیچید در همه تنم، افتادم روی خاک. نگاه کردم. دیدم کامیونها ایستاده‌اند. ماشین هم ایستاده است. فریاد زدم آب، آب، آب برسانید به من، می‌خواهم وصیت کنم. نه صدائی شنیدم، هیچ آدمی پیدا نشد. دوباره فریاد زدم. باز کسی جواب نداد. دفعه سوم لعنتشان کردم، گفتم شما چه جور مسلمانی هستید. دارم می‌سوزم از تشنگی، یک جرعه آب برسانید به من. صدائی شنیدم، از پشت کامیونها بود. صدای شوفرها بود، می‌گفتند دست و پای ما بسته است نمی‌توانیم کمک کنیم به شما. به ما گفته‌اند تکان بخورید، تیرتان می‌کنیم. فهمیدم هنوز می‌ترسند، گفتم: رفتند، فرار کردند، کمک کنید دست و پای هم را باز کنید. فلاسک آب یخ در ماشین هست. بردارید و بیاورید. از ماشین صدائی در نمی‌آمد، فکر کردم راننده و پسر و غلام تیر خوره‌اند، اما بعد، وقتی راننده‌ها دست و پایشان را باز کردند، خودشان را رساندند به ماشین، می‌بینند پسر و راننده انداخته‌اند خودشان را ته ماشین، زیر فرمان، نفس نمی‌کشند از ترس، غلام هم غلتیده است عقب ماشین. فلاسک آب یخ گرفتند

خانواده داماد زن‌ها جمع می‌شوند و همراه عده‌ای می‌روند خانه عروس، وسایلی می‌برند - پارچه و طلاجات و پول - می‌دهند، تاریخی تعیین می‌کنند. مهمان‌ها جمع می‌شوند منزل داماد. مراسم جشن در خانه داماد،

→

و آوردند، یک لیوان آب‌یخ خوردم، چشم باز شد، می‌خواستم، وصیت کنم، دیدم ماشین لندرور دور زد، رفت طرف چابهار، بعد پسرم گفت، به زور و زحمت راننده را وادار کرده راه بیفتد. راننده جرئت نمی‌کرده از زیر فرمان بیرون بیاید، فکر می‌کرده خراب شده ماشین. اصرار می‌کند پسرم، استارتی می‌زند، موتور عیبی نداشته، روشن می‌شود، راه می‌افتد طرف پاسگاه مومان، نزدیک چابهار، کمک بیاورند. به راننده کامیون و تانکر گفتم شما هم بروید طرف مومان، پاسگاه را خبر کنید، گفتند، نه، شما را تنها نمی‌گذاریم و برویم، برای ما مسئولیت دارد. زیر بغلم را گرفتند، بلندم کردند، پائی که تیر خورده بود آویزان شد به یک ورقه پوست، قطع شده بود از زانو. به هر جان‌کنندی بود، تحمل کردم، گذاشتم روی تشک کامیون. راه افتادیم طرف پاسگاه مومان. تاریک شده بود که رسیدیم به پاسگاه. لندرور قبلاً رسیده بود، ژاندارم‌ها آماده شده بودند راه بیفتند و بیایند طرف ما، آمدیم کنارک، صبح، حدود ساعت ۸، پیغام فرستادم توسط بیسیم ژاندارمری برای آقای علم، تهران، ساعت ده بود که جواب پیغام رسید. فرموده بودند آماده باشید، هواپیمای مخصوص آمبولانس اعلیحضرت می‌آید کنارک شما را بیاورد تهران، دو ساعتی گذشت، هواپیما رسید، نشست در فرودگاه، منتقلم کردند به هواپیما. آمدیم تهران. آمبولانس بیمارستان ژاندارمری حاضر بود. انتقالم دادند بیمارستان ژاندارمری. آقای علم دستور داده بود، آقای پروفیسور اعلم حاضر بود، بیهوشم کردند بلافاصله، وقتی به هوش آمدم، پرفسور گفت، گلوله‌های پا را در آورديم، ولی گلوله پشت نزدیک ستون فقرات است مشکل است. باشد برای بعد. آقای علم تشریف آوردند بیمارستان. فرمودند فکر نمی‌کردم وضع این‌طور است. بهتر است برای ادامه معالجه بروید انگلستان. می‌دانستم از اول، نمی‌گذاشتم پرفسور دخالت کند.

جداست، در خانه عروس جداست. بعد داماد را مهمانها می برند خانه عروس، برای دست به دست دادن و شب زفاف. سه شب در خانه عروس پیش هم هستند. در خانه داماد، مخارج از داماد است. لباس داماد را از خانه عروس

آقای علم ترتیب همه کارها را دادند، رفتیم انگلستان. همه چیز آماده بود، تیم جراحی، اتاق عمل. بلافاصله عمل کردند، گلوله پشت را در آوردند، دکتر جراح گفت در عمل پای شما اشتباه شده است، شاید هم عجله شده، دو اینچ کوتاه شده پای شما، ولی ما سعی می کنیم جبران کنیم، شاید بتوانیم یک اینچ را ترمیم کنیم. بعد دکتر گفت من مرخصی بودم، کنار دریا رفته بودم، وزیر خارجه تلفن کرد به من، گفت مریض سختی دارم، که دوست بسیار عزیز و باارزشی در ایران سفارشش را کرده است، و بخصوص میل دارد تو بیمار را عمل کنی. من هم به احترام آقای وزیر خارجه و دوستش آقای علم، مرخصی را نیمه تمام گذاشتم و آمدم لندن، و خوشحالم که نتیجه کارم رضایت بخش است.

سه ماه بستری بودم در لندن. برگشتم تهران، تشکر کردم از آقای علم. آمدم بلوچستان. راهزنان دستگیر شده بودند، زندانی بودند، رفتیم ملاقاتشان. دو نفرشان گفتند، ما نمی دانستیم باید شما را تیر کنیم، به ما گفتند یک مهندس است، پول زیاد دارد. از چابهار می آید، وقتی شما را شناختیم خیلی پشیمان شدیم، رفتیم پیش قاضی ارجمند، قصرقند، گفتیم پشیمانیم، اشتباه کردیم، چه کنیم، قاضی صحبت کرد با ژاندارمری، گفت بروید خودتان را تسلیم کنید. رفتیم ژاندارمری خودمان را معرفی کردیم، سه نفر دیگر را دستگیر کرده بود ژاندارمری، و یکی فرار کرده بود به عراق، آن دو تایی اولی بعد از مدتی آزاد شدند، ولی اوایل انقلاب باز راهبندان کردند، کشته شدند در زد و خورد با پاسدارها. آن سه نفر محاکمه و اعدام شدند، آن یکی هم که فرار کرده بود عراق، برگشت بعد از انقلاب و کشته شد در یک زد و خورد با مأمورین دولت.

سال تیر خوردن یک سال مانده بود به دوره بیست و چهارم مجلس. سال آخر دوره بیست و سوم بود. من دوره بیست و دوم و بیست و سوم و کیل بودم،

می آورند. بعد از دو سه روز، بستگی دارد به وضع داماد، برمی گردند خانه داماد، و باز مهمانی شروع می شود، ولی بعد از تمام شدن مهمانی خانواده

وکیل چابهار، دوره بیست و چهارم هم وکیل شدم، ولی کارت عضویت پر نکردم، چون اعلیحضرت فرموده بودند کسانی که عضو حزب رستاخیز نباشند، گذرنامه بگیرند و بروند، من عضو حزب مردم بودم، در لندن بودم که وکیل شدم، برگشتم، کارت عضویت پر نکردم. سوگند هم نخوردم.

اوائل خردادماه سال ۱۳۶۸، حاجی کریم بخش سعیدی (بلیدی) درگذشت، در شمیران تهران، دور از یار و دیار، خدایش بیامرزاد.

چله نشسته بود سرتاسر ماه رمضان، به قول خودش، عبادت کرده بود، در به روی غیر بر بسته بود، دعا کرده بود الله خلاصش کند.

اواسط هفته اول خردادماه بود، غروبی بود، آمده بود سری بزنند به راقم، احوالی پرسد. ساعتی نشست و گفت:

— آمده ام خوابی را که دو شب پیش دیده ام، برای شما نقل کنم. بعضی خوابها خدائی است، حکمتی درش هست. چون شما اهل ایمان هستید، من اعتقاد دارم به ایمان شما، می دانید اهل تعارف نیستم، آمده ام خوابم را برای شما تعریف کنم. دو شب پیش، نماز شب خواندم، ذکر گرفتم، خوابیدم. خواب دیدم در صحرای محشر هستم، میان نفوس زیاد. همینطور که می رفتم به زیارت نبی اکرم (ص) صدای آشنائی به گوشم خورد، برگشتم، نگاه کردم، دیدم، یک صف بعد از من امام خمینی دارد می آید... حالا فکر می کنم، شبی که من مردم، دور هم نخواهد بود، فردا، یا پس فردا شبش امام رحلت خواهد کرد. الله عالم است.

سحرگاه جمعه دوازدهم خردادماه حاجی خرقه تهی کرد بامداد یکشنبه چهاردهم خردادماه، خبر ارتحال امام را، رادیو ایران اعلام کرد. کل نفس ذائقة الموت، و انا لله و انا الیه راجعون، و سرانجام، به قول لسان الغیب، خواجه حافظ شیرازی:

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی و گر نه هر که تو بینی ستمگری داند

عروس، بعضی یک ماه می مانند خانه عروس، بعضی یک سال، بعضی برای همیشه، مهریه، -- سه چهارم ملک داماد را مهریه می دهند به عروس، یک چهارم می ماند برای داماد. طلاجات و زیور و لباس مطابق حیثیتشان می دهند. در عروسی، دهل می زنند و ساز و سرنا، شعر و شاعری هم می کنند. کسانی را که دهل می زنند می گویند دهلی و سرنازن را می گویند سرنایی، و اوستا، برای همه کارها، دهلی، یا سرنائی. اینها، طایفه مخصوصی هستند، استثنائاً اشخاصی دیگر هم وارد می شوند، خیلی کم. این طایفه دهلی در همه بلوچستان پراکنده هستند. بیشتر مقیم دشتیاری هستند و بنت و سراوان، بعضی حکام بلوچ مخالف بودند با این طایفه، مثل پدرم، از نظر مذهبی حرام می دانستند. در طرفهای ما، دشتیاری، قصرقند، در چابهار، حاکم و سردار عمده، پدرم بود، در بنت علی خان شیرانی بود، حالا، سردار عمده بنت بهرام خان شیرانی پسر علی خان است، طایفه سرداران آنجا شیرانی هستند، طایفه سرداران طرف ما، بعضی طایفه ها، سعیدی است یا بلیدی.

تولد

- فقط روز ششم ولیمه می دهند، خیرات می کنند، گاو می کشند، گوسفند می کشند، هر کس مطابق وسعش، برای همسایگان و اطرافیان، برای عموم. بستگی به وضع خانواده دارد. همینطور وضع سال و روز، حالا که دیگر کشتن گاو و گوسفند مشکل شده است.

→

اکنون که راقم مشغول نوشتن این یادداشت است، برای پانوس وجیزه، شامگاه جمعه، نهم خردادماه هزار و سیصد و شصت و نه خورشیدی است، راستی که شگفتا روز گارا، شگفتا:

یک دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

قتل و قاتل و مقتول و رابطه قاتل با بازماندگان مقتول

- وقتی بلوچی، بلوچی را تیر می‌کند، یا می‌کشد، معمولاً بزرگترها، ریش سفیدها، جمع می‌شوند و می‌روند پیش فامیل مقتول و پتر می‌خواهند (پناهندگی)، که این بیچاره را ببخش. اگر خون بها می‌خواهی، خون بها می‌دهیم. رسم است. برای رفع مشکل، قسمتی از خون بها را طایفه می‌دهد و قسمتی را پدر و مادر و اطرافیان شخص. اگر هم می‌خواهی بکش. سابقه ندارد کسی را به اینصورت کشته باشند، بعد از قبول پتر، ولی بعضی عذر می‌آورند، پتر نمی‌دهند، می‌گویند قاتل را نیاور منزل ما، نمی‌بخشیم. بعد هم او را کشته‌اند. اگر بزرگترها بتوانند خانواده مقتول را راضی کنند و قاتل را به خانه مقتول ببرند، دیگر کشتن قاتل نامردیست، معمولاً خانواده و قوم و فامیل مقتول می‌بخشد قاتل را، ولی هستند کسانی که پتر نمی‌دهند، نمی‌بخشند، بعد قاتل را تیر می‌کنند، یا می‌کشند.

این در صورتی است که قاتل و مقتول از یک طایفه باشند، ولی اگر مال طایفه دیگر باشد مقتول، می‌روند بزرگان طایفه، سران طایفه مقتول را می‌بینند، توسط آنها پتر می‌گیرند از خانواده مقتول، وقتی پتر گرفتند، قاتل را می‌برند خانه مقتول، علما و ریش سفیدان را با خود می‌برند، معتمدین را می‌برند، تقاضای بخشش می‌کنند.

مراسم فوت

- تکفین مطابق معمول است، مطابق شریعت، برای شرکت در پُرسه، می‌آیند از اطراف، از روز دوم شروع می‌شود، شاید اشخاصی باشند که بعد از یک سال بیایند. کمک‌هایی هم می‌کنند به ورثه متوفی، سابق این رسم نبوده است، حالا معمول شده است. بستگی دارد به روزی که فوت کرده است، روز هفتم پُرسه می‌گذارند، فاتحه خوانی می‌کنند، قرآن شریف

می خوانند، همینطور در سه ماهه و سال. چهلّم معمول نیست. بعد تمام می شود. بعضی طوایف بلوچ چهلّم هم دارند، آنها که چهلّم دارند، ۹۰ روزی (سه ماهه) ندارند. ولی طرفهای ما مرسوم نیست. بعد از هفته، وصیت متوفی را انجام می دهند، جانشین پسر بزرگ است، مگر آنکه پسر بزرگ نالایق باشد، یا طایفه نخواهد، ولی معمول این است.

اگر متوفی وصیت کرده باشد، مطابق وصیت نذر می کنند، اگر نه، زمین یا درخت خرما وقف می کنند. کمتر کسی پیدا می شود از بزرگان و سرداران که برایش درخت خرما یا زمین وقف نکرده باشند. اگر هم وصیت نکرده باشد این کار را می کنند.

گرگ و میش شده بود هوا که بلند شدم و راه افتادم به قصد سیاحتی و سیری در راسک. راهنمایی همراهم کرده بود آقای سعیدی. بیشتر خانه‌ها، باغها، نخلستانها، کشتزارها سمت شرقی ساحل رودخانه بود؛ در امتداد ساحل سنگلاخ رودخانه راسک، سنگ چین ساخته بودند جلوی جریان آب، چند قدم به چند قدم، ماندابی درست شده بود، در سرتاسر طول کناره بستر رود؛ گل آلود بود آب رودخانه و ماندابها، رنگی که می‌زد به قهوه‌ای کاهگلی. بعد کرتها بودند، نخلستانها، باغها، قطعه قطعه، خانه‌ها: گردتوپها، کپره‌ای پیشی، لوگ‌ها، پلاسها، و اتاقهای خشتی و گلی، پرچینه‌های خار و خاشاک، دیوارهای کوتاه گلی، دور تا دور باغها و کشتزارها.

رسیدیم به درمانگاه بهداری، ساختمانی آجری، دروازه‌ای فلزی، سالی، اتاق انتظاری، اتاق معاینه‌ای، داروخانه؛ و گوشه درمانگاه، منزل پزشک درمانگاه.

دو پیرمرد بلوچ، نشسته بودند کنار دروازه آهنی درمانگاه، روی ماسه و خاک. خیلی خیلی سالخورده بودند، ریشها، سپید بود یکدست، مثل دو پاره ابر معلق، دستارها، دستمالها، سپید بود، سپید بود پیراهنها و شلوارها. چوات (دم‌پایی بلوچی) به پا داشتند. سخت شبیه بودند به هم، پیرمردها، سیبی

بودند که از وسط به دو نیم کرده باشند. مثل جثه خشک شده دو مرغ سپید نشسته بودند، پهلوی هم، یکی می گفت، دیگری سر تکان می داد به تائید:

- سر حک حیلی می کشد، تراحم حیلی زیاد هست، تپ (تب) حیلی هست تپ گرم هست، تپ سرد (مالاریا) هست.

- دوا و درمان بلوچی ندارید برای تراخم؟

- نذاریم، دوا (دعا) هست دراگ (دارو و درمان) نیست.

- دراگ سرخک چطور؟

- نیست، نذاریم (نداریم).

سر و کله دکتر پیدا شد، جوان بود، روپوش سفیدی پوشیده بود، پاکیزه بود سپیدی روپوش، بوی الکل می داد. گوشی، مثل گردنبندی سیاه، آویزان بود دور گردنش. دنبال سخن پیرمرد را گرفت:

- دارو که هیچ، جای خود دارد، غذای مناسب هم ندارند بدهند به مریض، همان غذای همیشگی و مرسوم خودشان را جلوی بیمار هم می گذارند. نان سوهو، خرما، ماهی خشکیده و فاسد، همه اینها، سم است برای بیمار مبتلا به سرخک، دارو هست، ما می دهیم، داروخانه درمانگاه دارو رایگان می دهد، غذا، کار را خراب می کند و پرستاری، و از همه بدتر، بهداشت. مثلاً سل، خیلی شایع است، بیشتر سرفه ها ناشی از سل مزمن است. این همه گرد و خاک هست و کثافت هست، هم آب آلوده است هم محیط، تغذیه هم مناسب نیست. با این وضع، دارو به بیمار مسلول چه کمکی می تواند بکند.

بیماریهای شایع منطقه را پرسیدم.

- سیاه سرفه، فلج اطفال، فلج بزرگسالان، استخوان درد، رماتیسم مزمن، بیماریهای مقاربتی، تراخم، اسهال شدید کودکان. بیماریهای زنها به کنار، صد نوع گرفتاری دیگر. آب مروارید، انواع بیماریهای چشم، بیماریهای پوستی، کچلی، بیماریهای ناشی از انگل، یک نوع انگل هست در منطقه، بومی شده، انگل انکوسروس، مریض را کور می کند...

— ... درمان، اول همه، احتیاج دارد به بهداشت، محیط آلوده است. اثر دارو را خنثی می کند، یا بکلی از بین می برد، می روند پاکستان، التور می گیرند، مریض می شوند، برمی گردند، با خودشان بیماری را هم می آورند. می روند شیخ نشینها، بعضی بیماریها شایع است در امارات، می گیرند، می آورند، پخش می کنند در منطقه، محیط هر روز بیشتر آلوده می شود.

حالا راسک شانس آورده بود، کنار رودخانه نشسته بود. مردم دستشان می رسید به آب، می رفتند و رخت و لباسشان را می زدند توی آب، پیاله و استکانشان را می شستند. خیلی آبادیها بود، یک قطره آب پیدا نمی شد، اطرافشان برهوت بیابان بود. ظرفها را شن مالی می کردند، کهنه می کشیدند ته دیگها و پیاله ها، بز می آمد سرش را می کرد توی ظرف، سگ می آمد و ته پیاله ها و دیگها را می لیسید. ماه تا ماه، شستشو نمی کردند، آب گیرشان نمی آمد، سر و بدنشان را بشویند. از همه بدتر، صبر نداشتند، تحمل نداشتند، توقع داشتند یک شبه درمان شوند، کپسول هنوز نرفته بود پائین، به خیالشان باید معجزه می کرد، خوب می شد حالشان، یک شب صبر می کردند، دو شب صبر می کردند، نمی دانستند بیماری یکی دو تا که نیست، درمان، وقت لازم دارد، سر می رفت حوصله شان، دارو را قطع می کردند، ول می کردند، می رفتند، سخت که می شد حالشان، برمی گشتند، باز مراجعه می کردند، فایده ای نداشت، کار از کار گذشته بود.

— نوزاد به دنیا می آید با صد نوع بیماری مزمن، که مادر داشته، با این وضع محیط، این وضع تغذیه، چه کاری ساخته است از دست ما. متأسفانه دست ما بسته است. روزی ده دفعه به خودم می گویم، ول کنم بروم، گور پدر قراردادی که با سازمان دارم، دلم نمی آید.

دستیار دکتر آمد و صدایش کرد، حال بیماری به هم خورده بود، خدا حافظی کرد دکتر، پیش از آنکه برود، گفت:
— باز هم تشریف بیاورید، خیلی درد دل دارم.

راه افتادیم طرف مدرسه، بزها بالا و پائین می‌پریدند، جلوی کپرها، دستها را قلاب می‌کردند به شاخه‌ها و طنابهای کمرکش کپر، کش می‌دادند و دراز می‌کردند گردنها را، پوشال و برگ خشک دیوار کپرها را می‌کندند و سق می‌زدند و می‌بلعیدند؛ قدقد غریبی راه انداخته بودند مرغها، زیر و رو می‌کردند با ناخن پنجه‌ها، خاک و زباله‌ها را، می‌گشتند دنبال دانه، کرم، کثافت و خوردنی؛ لم داده بود گاوی، کنار گردتویی، درشت بود جثه حیوان، به رنگ سیاه خاک آلود، شبیه بود به تپه‌ای خاکی و سنگلاخ. همراهم گفتم:

- این گاوها مال سند هستند، جدگال‌ها آورده‌اند با خودشان، وقتی آمدند دشتیاری.

رسیدیم به مدرسه راسک، ساختمانی آجری، درها و پنجره‌ها فلزی، به رنگ آبی خاکی. ۶۰ دانش آموز داشت مدرسه و ۶ کلاس درس. ۶ محصل داشت کلاس ششم، ۸ شاگرد داشت کلاس پنجم. و ۲۵ شاگرد کلاس اول، بیشتر از همه کلاسها. دانش آموزی که ایستاده بود جلوی در مدرسه، می‌گفتم، ۶ شاگرد داشت کلاس ششم اول سال، حالا ۴ شاگرد داشت، دو شاگرد ول کرده بودند رفته بودند.

- ترک تحصیل کردند؟

- نه.

- مریض شدند؟

- نه.

پدرها رفته بودند مسقط، دنبال کار، بچه‌ها رفته بودند همراه پدرها. چند قدمی مدرسه، کارگران مشغول ساختن درمانگاههای جدید بودند. دو درمانگاه می‌ساختند. مقاطعه‌کار و معمار آذربایجانی بودند، اهل تبریز، دو بنا، چابک و جدی، با پشتکار، آجرها را می‌گذاشتند روی هم، آنها هم اهل تبریز بودند.

بلوچی ایستاده بود و سیر می‌کرد. دهانش باز مانده بود از تعجب.

پرسیدم، چه کار می کنند کارگران، خانه می سازند؟
 - نه، درمانگاه می بندند، برای دوکتور می بندند.
 - خیلی خوب می شود برای مردم، دکتر می آید، مریضها را می بیند، دوا می دهد، خوب می شود حال مریضها.
 - هیچ مرضی در تن بلوچ کارگر نیست.
 لحظه ای تأمل کرد، باز ادامه داد:
 - از روزی که دوکتور پیدا شد، دراگ آمد، مرض زیاد شد، سامانی که دوکتور نرفته، مرض کم است.
 مثلاً، در شهر راسک، به قول بلوچ، دیری بود دکتر آمده بود، دارو آورده بود، می داد به بیماران، ولی:
 - از وقتی دوکتور آمد، مرضهایی پیدا شد که ما در یاد نداریم، پدران ما هم در یاد ندارند.
 - شهر راسک؟
 - ها، شهر است، راسک، گدیم (قدیم) هم شهر بود.
 - هیچوقت دکتر نبود در شهر راسک؟
 - نبود، دوری نیست آمده.
 پادرمیانی کرد، راهنمایی که همراه کرده بود حاجی، که بله، آقای مهندس آن چنان کسی است، که از تهران آمده است، مهمان حاجی کریم بخش است، آمده است راسک و دشتیاری را تماشا کند. برگشت تهران، وضع مردم شهر راسک را شرح دهد، برای دولت. دولت هم آن چنان کسی بود، که نشسته بود در تهران، زیر سایه گردتوپ یا پلاس بزرگی، بغل کرده بود زانوها را، مانند بلوچها، قلاب کرده بود دستها را، دور زانوها، یک چشمش به راه بود، یک چشمش به چلیم چاق و سرحال، جلوی زانوانش، پک می زد به چلیم. و تا می رسید بازرس از گرد راه، و شرح احوال مردم شهر راسک را نقل می کرد، دست به کار می شد فوری، دولت، و به چشم برهم زدنی، روبراه می شد کارها.

مهربانی کرد مرد، دست داد، احوالپرسی کرد، دعا کرد و دعوت کرد به خانه‌اش. پیش از آنکه راه بیفتم، این پا آن پائی کرد، و التماس دعائی هم داشت. نامه‌ای رسیده بود از بحرین برای خویش و قوم مرد، که ساکن گرم‌بید بودند. ماه گذشته، گذار پیک پست، افتاده بود به راسک. دیده بود حضرتشان را، برحسب اتفاق، احوال دادالله را پرسیده بود، که زنده است، خوش است، هنوز در گرم‌بید است؟ مرد پاسخ داده بود، بله، الحمدلله حال دادالله خوب است، و هنوز نمرده است. استفاده کرده بود از فرصت، پستیچی، برای آنکه زودتر برسد نامه به دست دادالله، پاکت را گذاشته بود وسط دستهای خالی مرد و سفارشها کرده بود، که امانت‌داری کند و مراقب باشد، مبادا گم شود نامه. از آن روز، افتاده بود نامه گوشه کپر، تا روزی که، باز بر سیل تصادف، راه می‌افتاد دادالله و می‌آمد به راسک، پای پیاده، برای احوالپرسی، یا ایشان، سوار الاغ می‌شدند و می‌رفتند گرم‌بید، برای تازه کردن دیدار. در این حیص و بیص، اگر گم نشده بود نامه، گوشه کپر، بزها نخورده بودند، منزلش نینداخته بود در اجاق، و از همه مشکل‌تر، به یاد می‌آورد، برمی‌داشت و همراه می‌برد نامه را، پس از طی هفت خان، می‌رسید نامه به دادالله. روی هم رفته، سالی یک بار، دو بار، دادالله می‌آمد به راسک، سالی یکی دو دفعه هم گذار مرد می‌افتاد به گرم‌بید.

بلوچ راهنما نقل کرد، که: بله، رسم همین بود، مثلاً سه ماه طول می‌کشید تا نامه از زاهدان می‌رسید به گرم‌بید، باهوکلای یا نوبندیان، چاپار نامه را می‌داد به بلوچی که سوار شتر بود، رهگذر بود، و می‌گفت رسیدی به نوبندیان، این نامه را تحویل ده به آقای مدیر مدرسه، مرکز توزیع نامه‌ها هم بیشتر مدرسه آبادی بود و رئیس سازمان پخش و توزیع هم، مدیر مدرسه بود، که سواد داشت، می‌توانست پشت پاکت را بخواند، و بفهمد نامه را به چه بنده خدائی باید تحویل داد، البته وظیفه خواندن نامه و نوشتن جواب هم، به این ترتیب، می‌افتاد به گردن آقای مدیر، و از جمله وظایف افتخاری معلمهای مدرسه بود، در دشتیاری و باهوکلای.

رسیده بودیم به خانهٔ مرد، گنبدی حصیری، وسط آفتاب. دست کرد از پشت چهارچوب، تکانی داد و کلون در را باز کرد، به قول خودش: شکبند در. کلون کرده بود در را، از روی احتیاط، تا حیوان نرود داخل خانه، سرزده و بی خبر، در غیاب صاحب خانه. بالاخره رسم و قاعده‌ای هست برای هر کار، در هر گوشهٔ دنیا.

نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به ردیفهای روی هم تشکها و لحافها، سرجاه (متکای بلوچی) آورده بود و گذاشته بود زیر آرنج دستم، حالا رفته بود، جستجو کند، نامه را پیدا کند و بیاورد.

نگاه می کردم به اطراف، همان وقایعی می گذشت زیر کبودی گنبد گردتوپ در راسک، که قبلاً هم دیده بودم، زیر سیاهی اتاقهای گنبدی و مالا مال دود، در گردتوپهای هیجان. همان وسائل، همان تزئینات، همان فرش حصیری و همان اجاق خشتی وسط کپر، با جزئی کم و بیش: یکی حضور کوزه ای بود سفالی، دسته ای سفالی، باریک و قناس، مانند کمان، یک سرش چسبیده بود به گردن کوزه، سر دیگرش فرو رفته بود در شکم کوزه، به نام لوتو؛ مملو آب بود لوتو، آب خورد و خوراک خانواده. لیوان و بشقابهای سفالی، به اسم کپل؛ بشقابهای مسی؛ لوتی؛ دو نوع دیس داشتند، دیس سفالی، به نام دز، و دیس ملامین، به نام ایران.

سرانجام پافته بود پاکت را، مانند پیش کشی گرانبهائی، گذاشته بود وسط حلبی قر سینی، و داشت می آورد، تعظیم کنان. می درخشید لبخندی دور لبان مرد، مانند زلال برکهٔ آبی زیر خورشید آسمان کویر، خیلی خوشحال بود، لابد می گفت در دلش، روزی، روزگاری، اگر مدد کند توفیق، چشمش بیفتد به دادالله، هم نامه را تحویل می دهد، هم موضوع نامه را نقل می کند برای دادالله و به یقین، گل از گل دادالله، می شکفت، شادمان می شد، سپاسگزاری می کرد، و می دید، چگونه، با یک تیر دو نشان زده بود، رفیق وفادارش.

مچالهٔ نامه را برداشتم از کف سینی، خواستم سر پاکت را باز کنم که

صدای رفیق همراه بلند شد:

- آچشا روک کن (آتش روشن کن)

صاحب‌خانه، که نشسته بود با دهان باز و در انتظار بود، برخاست و راه افتاد طرف اجاق، پاره‌های شکسته هیزم را چید زیر پدینگ (سه پایه فلزی)، مشتی خار گذاشت وسط هیزمها. این جیش را گشت، آن جیش را گشت، اطراف را گشت، دستش را کرد میان دَرپ و دَروک (ظرف و وسایل آشپزخانه)، پیدا کرد سرانجام. گشته بود دنبال قوطی کبریت. کبریت کشید، گرفت زیر بته‌های خار، سرخ و کهربائی شعله‌ها زبانه کشیدند از میان بته‌ها، به قول بلوچها، دوت (دود) سرک کشید و راه افتاد طرف سیاهی طاق گنبد. پر آب کرد کتری را و گذاشت روی سه پایه. آمد و دوزانو، نشست جلوی ما و عذرخواهی کرد، دوازش (خانه، منزل، در اینجا: عیال) رفته بود کنار رودخانه، رختها را بشوید؛ چوکان (بچه‌ها) هم رفته بودند، همراه مادرشان.

با حالتی منفعل، سرشار پوزش، داشت می‌گفت چه توی کپر، چه در قصر خورنق، وقتی خانه نباشد زن، باید چهارتا شود چشمان مرد، بزند توی سرش، تا شاید، بتواند چیزی را پیدا کند، که زن با چشمان بسته، دراز می‌کند دستش را، برمی‌دارد و می‌گذارد کف دست مرد. شروع کرده بودم به خواندن نامه:

پشت پاکت: باهوکلالت

نشانی گیرنده نامه:

بخش چابهار، پست باهوکلالت، بمعفرقت (به وسیله) هوت‌ولی محمد مرحوم گهرام‌بید، برست (برسد)، دادالله نیا مرحوم رخائی ساکن گرم‌بید.

نشانی فرستنده:

از مرسل ملا یعقوب ولد بهادین، بحرین المنامه

۱۳۸۶

ماه شوال، تاریخ ۵

بخدمت جناب برادر دم دادنیا حاجب السلام و علیکم، بعد سلام و دعا امیدواریم سلامت بوده برقرار باشید باری از روی مطلق حال اینجانبان را بخواهید شکر الحمد لله سالم و سلامت هستیم، سلامتی شما را از رب الفرت درخواست جوهانم، در ثانی اینک نامه مبارک آمد بمن رسید خیلی ممنون متشکر شدم، هر حال شما نوشته اید معلوم شده برادر جان شما نوشته اید که باید در ثانی اینک اول من بیکار بوده حالات من محمد معلوم شده که بیکار بوده هنوز الحمد لله (فعلاً) سر کارم لیکن ارداد داریم (اراده داریم) که بعد عید بزرگ می آید (می آیم) انشاء الله، فعلاً لیکن من نه آمد که بنشیند (نیامدم که بمانم) چه بکند که مجبوری است، الله تعالی رازق است (رزاق است)، ثانیاً شما نوشته اید که برای ما یک رادوعی (رادیوئی) بیاوری، انشاء الله تعالی (تعالی) پلوی که من داشت (اگر پولی پیدا کنم) مین آورم اگر گرامی می رسد هم خوب است انشاء الله تعالی خود رازق است. دیگر شما نوشته اید کی دوا مال پا مادرم، دیگر دوا مال هیسک (تنگ نفس) روانه می کنی برادر جان دوا مال پا گرفتی دوا برای هیسک هم کوشش می کنم کسی نه آمد که روانه بکند، من خود مین آید بیاورد انشاء الله تعالی مادر است.

از طرف سید محمد و گهرام میر کریم حیدربخش

جمع حوال پرسیان سلام برسانید

امضاء: ملا یعقوب، مسکین دانید.

جوش آمده بود کتری، قل قل می کرد، برخاست میزبان و رفت، مثنی چای ریخت کف دستش، از میان قوطی حلبی، گوشه گردتوپ، آورد و ریخت توی کتری. برداشت کتری را از روی سه پایه، گذاشت کنار آتش، می آمد که بنشیند، باز بلند شد صدای خیرمحمد.

- کوپان بیار (استکانها را بیاور).

برگشت، سه استکان برداشت از میان دیگ و دیگدان و بشقابها، گذاشت وسط یک لنگری (سینی مسی)، آورد گذاشت جلوی ما، بعد رفت، کتری را برداشت و آورد، ریخت در استکانها، دم کشیده بود چای، یادش رفته بود قندان بیاورد، باز بلند شد صدای خیرمحمد.

- کند (قند) بیار.

رفت و قوطی حلبی بزرگی برداشت، گرفت دستش و آورد، گذاشت جلوی ما. قوطی روغن نباتی رستم نشان بود - به تعبیر بلوچها، ولی در اصل، هر کول نشان - ساخت مملکت هلند، تا نیمه، مملو بود از قند شکسته. نشست سرانجام و مشغول شدیم به گفت و گو.

از طایفه سعیدی بود، ملکی داشت، سهم آبی، یکصد و پنجاه نخلی، چهار پنج درِ چَک (درخت) پرتقال و لیمو، چهار پَس (گوسفند)، ده بز، هری (خری) داشت، هُشتری (شتری) داشت و هری (بچه شتر)، دَوار (زن) هم داشت و سه چوکان (فرزندان)، یکی جَنک (دختر)، دو تا مردین (پسر بچه)، زعیم داشت، که زمین را کشت می کرد، نخلها را حراست می کرد، آب می داد.

- چار حصه می شود نا (خرما)، یک حصه دهگان (دهقان) می برد، سه حصه صاحب شهر (نخلستان). سه حصه تقسیم می شود، جوهان (خرمن)، دو حصه صاحب جوهان می برد، یک حصه دهگان.

البته بعد از کسر ده یک الله، که تقدیم می شد به مولوی. گوسفندها را شبان می برد چرا.

- در چراگاههای اطراف شهر راسک، صباح می برد، مگرب (مغرب)

برمی گرداند.

- یک ده کَهَرَه (بزغاله)، سهم شبان بود، با یک ده موی بز و پشم گوسفند؛ پولی هم می گذاشتند روی هم، صاحبان گله، جامک و شلواری می خریدند برای شبانک. سالی یک بار، دو بار، چند کیلو خرما هم می دادند به شبانک. محصول زمین شهر راسک، گندم بود و جو و برنج و بانکلینک (باقلا). تهم (تخم) گندم (بذر گندم) را آبان ماه می افشاندند، فروردین درو می کردند، جو هم همینطور، با ده روزی پس و پیش.

برنج اردیبهشت ماه نشا می شد، شهریور می رسید و محصول می داد. تنها محصولی بود برنج که کشاورز ناچار بود ننگار (وجین) کند. انبه و لیمو و پرتقال، بهمن ماه گل می داد، و آبان ماه، می رسیدند پرتقالها و لیموها.

- دِرَچَک (درخت) انبه حاجی دارد و بس.

لیموترش نیمه مرداد می رسید. درخت لیمو، سرتاسر سال، هم گل داشت هم میوه. هنوز نرسیده بود لیموها و نچیده بودند که شکوفه می کرد و گل می داد. پرتقال پیش از لیمو، بهمن ماه گل می داد و مردادماه می رسیدند پرتقالها.

باز بلند شد صدای خیرمحمد:

- مَروچی چاشت چی هسن (ناهار چی هست).

مرد فکری کرد، خواست جواب بدهد که خیرمحمد مهلت نداد:

- مَیدان کَن، رَک کش، (زود باش، بدو، مرغ بکش).

عذر آوردم که منتظر است حاجی، کار دارم و باید بروم، نیم ساعتی بیشتر نمی نشینم. ناگهان یاد کاغذنویسهای روبروی پستخانه افتادم در تهران، گفتم نه، انصاف هم خوب چیزی است، این همه که نمی شود اجرت خواندن دو صفحه کاغذ.

دست مرد رفت طرف کتری و گفت:

- چاه نه وِری (چای نمی خوری).

روی صاحب خانه طرف من بود که بلند شد صدای خیرمحمد:

- ها.

گذشته بود کار از کار، ساکت نشستم. کتری را برداشت مرد و سرازیر کرد در استکانها. لبالب چای شد استکانها. به رنگ سیاه درآمده بود حالا چای، نزدیک به قیر.

فصل چیدن خرما، اواخر تیرماه شروع می شد، فصل مَچُور (چیدن خرما). از روزی که خرما کونه می بست به خوشه، نامی داشت و اسم و رسمی، اندازه یک عدس که بود، به آن می گفتند نبوک، کال بود و دندان شکن؛ بزرگتر می شد، و می شد کَنک؛ و بالاخره، آفتاب مهتابی که می شد، دوری پانچ بود؛ کار اصلی وقتی شروع می شد که رطب می پخت به خوشه. خوب که می پخت، خوشه ها را می بریدند، می آوردند پائین و می گذاشتند در شگر، پهلوی هم، زیر آفتاب، تا هم خوب پخته شود، و هم خشک شود، شگر محوطه ای بود خاکی، دورتادورش دیواری گلی، به ارتفاع یک متر، یا پرچین خار و شاخه های خشکیده خرما و تیرکهای گز. هر روز، زنها می رفتند، جدا می کردند دانه های رسیده خرما را، می چیدند روی هم، در کتل، ظرفهای حصیری، مانند سبدهای بزرگ، در هر کتل ۲۰ من بلوچی (۲۵ کیلو) خرما جا می گرفت. ذخیره می کردند برای سرتاسر سال. البته اگر پیش فروش نشده بود خرما. در اینصورت، به محض رسیدن، خوشه ها را می بریدند و تحویل می دادند به سلف خر، در اختیار سلف خر بود باقی کار.

آتش دان، مانند عنکبوتی سیاه و قرمز، داشت تار می تنید به طاق پوشالی گردتوپ، پیچ و تاب می خوردند تارهای دود به نرمی در فضا. پیش از خداحافظی، پرسیدم از خورد و خوراک خانوار:

- نهار (صبحانه): نغن و چاه (نان و چای).

- چاشت (ناهار): پلو، لوجر (ماهی خشکیده و نمک سود) نغن (نان)

- شام: نغن (نان)، چاه (چای)، اگر پیدا می شد، یک دانه، دو دانه هیگ

(نوعی خرما).

برخاستم، تشکر کردم. مهمان‌نوازی کرده بود، مهربانی کرده بود. خیرمحمد شروع کرد به پاسخ دادن، سپاسگزاری کردن و شرحی گفت در مهمان‌نوازی بلوچه‌ها، که هر کس فرود می‌آمد در خانه‌ای، مهمان صاحب‌خانه بود. خون هم کرده بود، آشنا بود، غریبه بود، فرق نمی‌کرد، وظیفه صاحب‌خانه بود پذیرائی کند، مهربانی کند، و مراقب جان و مال مهمان باشد.

همینطور که داشتم بیرون می‌آمدم از گردتوپ، با خودم می‌گفتم، خدا را شکر، لحظه‌ای دیگر، راحت می‌شوم از دست مگس‌ها، به قول خیرمحمد، مَکْسَکْ خیر، اشتباه کرده بودم، تا سرم رفت بیرون از چهارچوب در و به دنبالش پاهای ریختند سرم، نه یکی، نه دو تا، هزار تا، بی‌شمار بودند مَکْسَکْ‌ها، و سخت سمج.

صاحب گردتوپ، که دنبال ما آمده بود بیرون، بست در را و کلون کرد. لنگه دری بود باریک، به پهنای نیم متر و ارتفاع یک متر و نیم. می‌چرخید روی پاشنه‌ای چوبی، وسط چهارچوبی، پراکنده بودند خطوط کوتاه و شکسته کنده‌کاری روی در، گاهی دنبال هم، گاهی متقاطع، در اشکال ناقص مثلث و مربع و دوزنقه، مانند مسیر صدها موریانه.

در خانه‌ها را در راسک می‌ساختند. می‌رفتند گیابان (بیابان)، درخت کُناَر بود، درخت چَش بود؛ می‌شکستند، می‌آوردند، در می‌ساختند، پنجره می‌ساختند، دو نفر، استاد و شاگرد، سه روز کار می‌کردند، یک در می‌ساختند، کنده‌کاری می‌کردند و می‌فروختند. ساختن پنجره یک روز و نصفی، کار می‌برد.

- چند می‌فروشد؟

- دروازگ (در چوبی)، هشتاد تومان، طاق (پنجره) ۳۰ تومان، ۴۰ تومان پرگ (فرق) می‌کند، سی (سه) بچیل (وجب) باشد، ۴۰ تومانی می‌فروشند.

می‌رفتیم به خانه حاجی، لوگ‌ها (هر نوع کپر)، باد کرده بودند زیر

آفتاب، طببله طببله شده بودند پوشالها و شاخ و برگها، جلوی در کپرها؛ بزغاله‌ها، مرغها و خروسها و پسر بچه‌ها لول می‌زدند میان خاک و ماسه و زباله، همچنان که می‌گذشتیم از میان گرد و خاک، بوی تاپاله و پشکل و پوسیدگی، و صدای گریه و شیون و قیل و قال بچه‌ها، بع‌بع لرزان بزغاله‌ها، قدقد مرغها، جیک جیک جوجه‌ها، ترق ترق خشکیدن شاخه‌های دراز، زمزمه سوختن و غبار شدن پوشال سقفها در آفتاب ظهر، پرسیدم از خیرمحمد، غیر از در و پنجره، چیز دیگری می‌سازند در راسک؟

- ها، کُش (کفش) درست می‌کنند.

- چه نوع کفشی؟

- سَواس، چَوات

سَواس را با الیاف و برگ خرما و وحشی (داز) درست می‌کردند، چَوات سرپائی بلوچی بود، از چرم درست می‌کردند. می‌فروختند یک جفت، ۱۵ تومان.

- پس دباغی هم می‌کنند در راسک؟

- ها، دباگی هست،

راه افتادیم طرف کارگاه دباغی. چند قدمی رفتیم. ناگهان، چشم افتاد به سه پایه بلند چوبی، جلوی کپری کوچک، مشکی آویزان بود نوک سه پایه. رسیده بودیم، بسته بود در کارگاه دباغی، متأسفانه، آبی غلیظ و کبود، قطره قطره، می‌چکید از مشک، می‌ریخت و جمع می‌شد در تشتی سفالی:

پوست انار را می‌کوبیدند، حل می‌کردند در آب، آب را می‌ریختند در مشک. مشک که پر می‌شد، درش را می‌بستند، آویزان می‌کردند به دار، مایع سیاهی، چکه چکه، جمع می‌شد در تغار. می‌شد رنگ، و به کار می‌بردند برای دباغی پوست.

- پوست انار را از کجا می‌آورند؟

- بیشتری از سنگان (روستائی نزدیک خاش).

- غیر از رنگ پوست انار رنگ دیگری هم می سازند؟
- ندانم، درست ندانم.

همین را می دانست از صنعت دباغی در شهر راسک، خود دباگ (دباغ) هم که نبود. راه افتادیم، چند قدمی نرفته بودیم که ایستاد. داشت دست و پا می زد در بحر بیکران فکر، سرانجام به یادش آمد که از پوست گز و کهور هم استفاده می کردند برای ساختن رنگ و بعضی گیاهان خودرو، که نتوانسته بود به یاد آورد.

ده دوازده قدمی کارگاه دباغی، رسیدیم به کارگاه آهنگری. تعطیل نبود کارگاه، از بخت خوش، میله تافته آهنی را با انبری فلزی، گرفته بود استاد آهنگر، گذاشته بود روی سندان. پسرک بلوچی، پتکی گرفته بود میان انگشتان دو دستش، بالا می برد پتک را، تا روی سرش، فرود می آورد، حرص، و می کوید روی تافته میله. جرقه های ارغوانی می پریدند به اطراف. همراه صدای خشک و فلزی ضربه های پتک، صداها آه آه، بیرون می جهید از میان دهان باز پسرک، صدائی که برمی خاست از ته سینه اش، آه آه.

ساختمان کارگاه: چهار تیر نخل فرو کرده بودند میان خاک و ماسه، در چهار گوشه یک مربع. نوک تیرها، چهار تیرک نخل سوار کرده بودند، به شکل افقی، موازی زمین. محل اتصال تیرهای عمودی و افقی را محکم بسته بودند به همدیگر، با طناب. مکعب مستطیلی درست شده بود، شبیه جعبه چوبی، ضلع پائینی مکعب، محوطه کارگاه بود، خاک بود و زمین و ماسه، چهارچوب ضلع بالائی پوشانده شده بود، با برگهای خرما، شده بود سقف کارگاه.

شاخکهای خرما، به شکل عمودی، چیده بودند کنار هم. شاخه ها را با طناب، بند کرده بودند به هم و وصل کرده بودند به تیرکهای عمودی خرما، به این ترتیب، دیوارهایی ساخته بودند در سه ضلع جنب هم کارگاه. باز بود ضلع چهارم، کرکره آفتاب، پوشانده بود سرتاسر این یکی ضلع را.

خیرمحمد اشاره کرد به بلوچی که انبری آهنی دستش بود و نگاه می کرد با دقت، به میلۀ تافته و ضربه های پیایی پتک. دانه های درشت عرق می غلتیدند. روی سیاهی همچون پینه دود نیم رخ مرد.

— استاد است.

— چوک مردین (پسرک) فرزند استاد است.

— چه می سازد استاد؟

چاکو (چاقو)، هرگ (داس) کُبل (قفل)، کلیت (کلید)، بیل، پدینگ (سه پایه) نعل، قیچی، کراز (شن کش)، ننگار (گاو آهن)، داسفاله (تیغه ای شبیه داس که با آن شاخه های درخت را قطع می کردند).

دمی چرمی کز کرده بود کنار دست شاگرد آهنگر، فارغ می شد دمی از کوبیدن پتک، مشغول دمیدن می شد، چاره ای نبود، باید می مرد و می دمید، تا شعله ور بماند مدام آتش کوره آهنگری. گلی بود کوره، و خشتی. وسط کارگاه ساخته شده بود. مشتی زغال چوب ریخته بود کنار کوره. باقی ابزار و ماشین آلات کارگاه، سندان بود و پتک و سوهان و اره و متۀ کمانه ای. برگشتیم، می دوید بلوچی و می آمد، میان گرد و خاک، ایستاد یک قدمی ما. پیغامی آورده بود: رفته بود حاجی به تماشای باغ، منتظر ما بود. راه افتادیم طرف باغ. قاصد، دو سه قدمی عقب تر، راه افتاد، دنبال قدمهای ما.

روی هم رفته، با شرح موجزی که داده بود خیرمحمد، به حساب سرانگشتی، ۲۰ خانوار داودی سرگرم بودند در آبادی به نجاری، آهنگری، کفاشی، دباغی، ابزارسازی، خیاطی. اجرت دوختن پیراهن دو تومان بود. اجرت دوختن شلوار هم دو تومان بود. یک مرد بلوچ، سالی دو دست پیراهن می پوشید و دو دست شلوار، بعضی بیشتر؛ عده ای هم غنیمت بود برایشان یک تا پیراهنی و یک لنگه شلوار، سرتاسر سال.

وسایل و ابزار دیگری که می ساختند صنعتگران شهر راسک عبارت بود

از:

جوک (یوغ)، گوازَن (ماله تخته‌ای) برای صاف کردن زمین، دسته چاقو، دسته داس و داسفاله. دان چوب (هاون)، دسته هاون، گوانزَک (گهواره) و حصیر، که هم زن‌ها می‌بافتند و هم مردها. برگ خرما ی پیشی را، که نرم‌تر بود از برگ خرما ی خودروی داز، خیس می‌کردند در آب. خیس که می‌خورد و نرم می‌شد، درمی‌آوردند و حصیر می‌بافتند. غیر از حصیربافی، دست داشتند زنان در صنایع متعدد دیگری. و راه می‌رفتند پایه پای مردها، خورجین می‌بافتند، گوال (جوال) می‌بافتند از موی بز. سیکه (آویز توری) می‌بافتند، باز از موی بز، سبد می‌بافتند از الیاف نخل‌های وحشی، (داز و پیشی)، در اندازه‌های مختلف، برای هر مصرفی، الک درست می‌کردند، و نوعی خورجین، از برگ نخل پیشی.

رسیدیم به باغ، ستاره باران کرده بودند باغ را شکوفه‌های درختان لیمو. عطر بهار نارنجها، عطر آب، عطر سبزه و علف. آفتاب مانند نگین عقیق مذاب می‌درخشید روی سبزی کمان شاخه‌ها و انگشتان برگها. حاجی نشسته بود در سایهٔ خنک شاخساران درخت انبه، روی قالیچه‌ای بلوچی، چشم براه بود. برخاست، دست داد، تعارف کرد، رو کرد به خیرمحمد که:

- آقای مهندس را خسته کردید.

ایستاده بود خیرمحمد، و نگاه می‌کرد. مانده بود چه بگوید.

- خسته نشدم، آقای خیرمحمد خسته شد. خیلی محبت کردند. ممنون

ایشان هستم.

- وظیفه‌اش بود.

و باز رو کرد به خیرمحمد:

- برو بگو ناهار حاضر کنند.

گل انداخته بود صحبت باغ و درخت: دو نوع باغ بود در راسک، باغهایی که آب گیر نبود، آمده بودند، خاکبرداری کرده بودند، رفته بودند کمی پائین تر از سطح زمین، تا سوار شود آب به خوبی در سرتاسر زمین

باغ، نوع دوم، باغهایی بود که آب گیر بودند و بیشتر کنار ساحل رودخانه احداث شده بودند.

کنار آب، بندهای سنگی می ساختند. مَل (خاک و گل سیلاب) می آمد با آب، می افتاد میان سنگ چین، محبوس می شد. خیلی زود، آب میان سنگ چینها بخار می شد، زیر آفتاب. می ماند مَل خالی. باز بند می ساختند. سیل بعدی که می آمد، مَل می آورد. بخار که می شد سیلاب، مَل ته نشین می شد و می نشست روی مَل قبلی، دو وجبی که مَل ها جمع می شدند و می نشستند روی هم، استفاده می کردند، نهال می نشاندند. در سرباز هم همین طور بود. چون مثل راسک کم بود زمین خاکی و نرم.

- آب هم، می دانید، فقط آب رودخانه داریم. نوبتی است. هر زمین حسابی دارد. روی زمین اشخاص تقسیم شده است، نه به خود اشخاص. آب رودخانه از روی طاس تقسیم می شود. ۴۸ طاس آب می شود یک بیل: یک شبانه روز. ۲۴ طاس می شود یک هنگام (طول یک روز)، و ۱۲ طاس می شود نیم هنگام. مثلاً یکی، یک چهارم بیل نصیب دارد، برحسب زمین، به نام اشخاص نیست، به نام زمین مشخص می شود.

بالا ترین سهم را زمین ما دارد. اسم زمین ما استون است، همه زمینها نام دارند در راسک. دومین سهم را زمین توندی دارد. این زمین حالا مال میرعبدی است. سومین سهم را یک زمین دارد به اسم نورالدین ملک، در زمان ما نبوده است نورالدین. مال خیلی قدیم است. ولی زمین باقی است. سهم آب مشخصی دارد، زمین. نصیب می برد.

قحطی باشد، تنگ باشد، به تقسیم است. زیاد باشد آب، آزاد است. تیر و مرداد کم می شود آب رودخانه، می رود روی تقسیم، شبها هم تقسیم می شود آب، بیشتر در تیر و مرداد.

امان بریده بودند مگسها، هم از حاجی، هم از من. خسته شده بودیم، به نفس نفس افتاده بودیم، بس که تکان داده بودیم دستها را، بالا و پائین انداخته بودیم سرها را. صدا کرد حاجی، لحظه ای بیشتر طول نکشید. دو مرد سیاه

پیدا شدند، از پشت درختها. بادبزنهاى بزرگ در دست داشتند. آمدند جلو، یکی ایستاد بالای سر من، یکی ایستاد بالای سر حاجی، روبروى هم، مثل دو مجسمه زنگی، به اشاره حاجی، افتادند به باد زدن و راندن مگسها. نفسی کشیدم به راحتی. گاهی زیرچشمی نگاهی می کردم به سیاهی که ایستاده بود پشت حاجی. مانند پروانه پنکه سقفی می رفت و می آمد و می گشت دست سیاه و بادبزنی حصیری، منظم و بدون وقفه، مانند قارقار کلاغ، چاره‌ای نبود.

غیر از طایفه سعیدی (بلیدهی)، سه طایفه دیگر هم زندگی می کردند در راسک، زیر سایه سر سعیدی‌ها. سلسله مراتب طوایف چهارگانه، بر حسب اهمیت، چنین بود، به روایت حاجی کریم بخش سعیدی:

(۱) بلیدهی (سعیدی)؛ (۲) داودی؛ (۳) درزاده؛ (۴) نوکریها (غلامها).
پیشه داودی‌ها، آهنگری بود، کفاشی بود، دباغی بود، کوزه‌گری بود، چرم‌سازی بود.

— طایفه‌ای که خیلی نزدیک اینها هستند، لوری است، سرود (قیچک) می زنند، دهل می زنند، تنبور می زنند، رباب می زنند، خیلی کارهای دیگر می کنند، محرم عروس هستند، محرم داماد هستند، یکی هستند با داودی‌ها، بعضی آن کارها را می دانند، می کنند، بعضی این کارها را یاد دارند، همین کارها را می کنند. اصلشان یکی است. بلوچ هستند...

دُرازِهی‌ها (دُرزاده‌ها)، زعیم هستند، دهگان هستند. دهگانی می کنند. زمین تعلق داشت به مالک زمین، آب هم تقسیم می شد براساس زمین. بذر را نیز مالک می داد. کار و گاو کار، مال زعیم بود. دو حصه مالک سعیدی می برد، یک حصه زعیم دُرزاده.

— همکاری با توافق است. بعد از یک سال، دو سال، زارع خواست، ترک می کند، می رود؛ مالک راضی نبود از کارش، عزلش می کند. با تراضی طرفین است. ۲۰۰ خانواری می شوند دُرازِهی‌ها در راسک.
نوکرِی‌ها، اصلشان غلام بود، غلام زاده بودند، خدمت خانگی می کردند،

بعضی کار زمین هم می کردند، مثل درزاده ها. درزاده هائی بودند که خیلی کم، سهم آبی داشتند، اندازه قطعه زمینی کوچک. به تعداد انگشتان دست بودند. از خانواده های خیلی قدیمی درزاده بودند. غلامها نه:

- اصلاً. اصل غلامها افریقائی است. بیشتر ساکن دشتیاری هستند، در سرباز نیستند، در راسک کم هستند. رنگ و وضعشان پیداست، از آنجا هستند (افریقا). از نظر بو، از نظر دماغ و اینها.

طایفه نوکری سرباز و قصرقد غیر از اینهاست. اصلشان بلوچ است. همه مسلمان هستند، سنی حنفی.

و همچنان باد می زدند و مگس می پرانند، دو نوکری سیاه، روبروی هم. نمی دانم گوش می کردند، یا نه، همه حواسشان متوجه مگسها بود و بادبزنها، نمی دانم.

بوی کباب پیچیده بود در هوا. سینی مسی بزرگی آوردند و گذاشتند روی قالیچه، بزغاله ای بریان وسط سینی بود. دستهای بزغاله جمع شده بود روی سینه سوخته اش، و پاها چسبیده بود به شکم بریانش. خیرمحمد هم آمده بود، برادر حاجی هم آمده بود، نشسته بودند روبروی هم، دور سینی، نوکری ها هم آمده بودند، سیاه بودند همه، یکی ایستاده بود بالای سر خیرمحمد، دیگری ایستاده بود بالای سر برادر حاجی. به اشاره ای، هر دو سیاه، شروع کردند به بادزدن و پراندن مگسها، سومی خم شد روی بزغاله کبابی، به گردش در آورد بادبزن حصیری را و شروع کرد به بادزدن بزغاله، با جدیت، مبادا جرئت کند مگسی، و نزدیک شود به سفره.

تعارف کرد حاجی و مشغول شدیم، نگاهمان می کردند درست، ده چشم باز، و پنج دهان که بسته بودند؛ نگاه می کردند دهانها هم، ساعدها و بازوها و دستها که می رفتند و می آمدند، و فقط باد بود در دستها.

به محض اینکه دست کشیدند اهل سفره از خوردن، آمدند نوکری ها، سینی را برداشتند و بردند، تلوتلو می خورد اسکلت بزغاله وسط سینی، ما مانده بودیم و غلامها و رفت و آمد بادبزنها، بالای سرهامان.

چای آوردند، و خرما، قندانی و تنگی لبالب شیر.
حاجی گفت:

- میل دارید سری بزнім به مولوی؟

- البته.

- خسته نیستید؟

- نه.

- بسیارخوب، پس موافقید برویم.

- پیش از رفتن اجازه می‌دهید سؤالی بکنم؟ سردار در بلوچستان، غیر از عایدی زمین و نخل و دام چه عایدیهایی دیگری دارد؟

- حالا، هیچ، یک چیزی هم باید بگذارم روی عایدیش و خرج کند.
- در گذشته، قدیم؟

- خیلی بودند، مثلاً یکی پندوک بود، اصلی پندک، یعنی خیرات گرفتن. ولی به زور می‌گرفتند، خیرات نبود، نوعی مالیات بود، بعضی نقاط مالیات رسمی داشتند، مثل قصرقند، هیچان، نیک‌شهر، خانواده‌هایی بودند که ملزم به پرداخت نصف جنس، پول، یا گوسفند بودند، نصف هرچه داشتند. به این رسم می‌گفتند بُنیچه. بعضی طوایف معافی داشتند از پندوک و بُنیچه، لانگ‌بندی داشتند، قطاربندی هم می‌گفتند، یعنی همیشه آمادگی جنگ داشتند، در خدمت سردار. باید فقط وقت جنگ نفر می‌فرستادند. بعضی نقاط هم عشر بود، اکثر جاها بود؛ یک‌دهم محصول زمین، یادم هست پدرم حاجی نواب‌خان، از نوهانی‌ها که شتر و گوسفند داشتند، گاو داشتند، عشر می‌گرفتند، از شتر و گاو یک‌چهل می‌گرفتند، از بز و گوسفند یک‌بیستم می‌گرفتند. بُجاری هم بود، از خود سردار هم رعیت بُجاری می‌گرفت. ولی بُجاری که رعیت می‌گرفت، فقط وقت عروسی بود، ختنه‌سوران بود، پُرسه بود؛ می‌آمد، بُجاری می‌گرفت، بُجاری جمع می‌کرد. هر کس، هرچه دلش می‌خواست، می‌داد، نوعی پیشکشی بود، هر کس مطابق وسعش می‌داد، کمک می‌کرد، ولی سردار به زور می‌گرفت،

یک وقت می گفت جنگ دارم، بُجاری بدهید؛ یک دفعه می گفت مهمان دارم، بُجاری بدهید، یک دفعه می گفت قرض دارم. بُجاری بدهید؛ هر روز یک بهانه پیدا می شد، می گرفت، فقط وقت ختنه و مراسم عروسی و پُرسه نبود.

یکی دیگر مَلام بود، جریمه بود، بستگی داشت به خواست سردار و وضع رعیت، که چه دارد؛ بابت جرم چیزی می گرفت. ممکن بود جرمش ناچیز بود، یا اصلاً قصوری نبود، ولی می گرفت.

یکی دیگر وقت جنگ بود، عده ای مخصوص این کار بودند، بیشتر قوم و خویشهای خود سردار بودند، بعضی جنگها بود که رعیت داوطلب می رفت، بعضی به اجبار، بستگی داشت به وضع جنگ، دفاعی بود یا غارت بود. بعضی سردارها برنامه داشتند، رسمشان بود، مدام غارت می کردند، کارشان غارت بود، تمام سردارها نه، سهم غارت بستگی داشت به زور سردار، موقعیت محل، وضع رعیت که رفته بود دنبال سردار، و مال و مکنّت و خلاصه، وضع غارتی.

برخاستیم برویم به دیدن مولوی، متوقف شد گردش پنکه های دستی، به ناگهان. مثل اینکه دو شاخه شان را کشیده بودند بیرون از برق. بادبزنها، نوک دستها، معلق مانده بودند در هوا، مانند بیرقهای حصیری.

حاجی مرخص کرد نوکری ها را، افتاد پائین دستها و سرها، و رفتند، به همان طرفی که آمده بودند.

دو سه ساعتی باید می گذشت از ظهر، داشت کش می آمد سیاهی نوک سایه گنبد گردتوپها، روی ماسه ها.

رسیدیم به ساختمان مسجد؛ دیوارهای خشتی و گلی، دری چوبی وسط دیوار، کنده کاری بود روی در؛ حیاطی؛ خاکی بود کف هوش (حیاط)، ولی پاکیزه بود. ایوانی و پشت ایوان، شبستان مسجد. مولوی آمده بود به استقبال، ایستاده بود جلوی در. معرفی کرد حاجی. آقای مولوی محمدحسین! دست دادیم. خوش آمد گفت مولوی، رفتیم و نشستیم در ایوان، روی حصیر کف ایوان. حاجی رو کرد به مولوی:

- راستی، حال مولوی عبدالکریم چگونه است؟

- شکر الله خوب است، سلامت است،

مسجد دیگری هم داشت راسک، مولوی عبدالکریم مولوی آن یکی مسجد بود، هر دو مسجد را پدر حاجی کریم بخش آباد کرده بود. طلب مغفرت کرد مولوی برای حاجی نواب خان، پدر آقای حاجی کریم بخش.

(۱) فوت کرده است مولوی محمدحسین حالا، شاد باد روانش، بادا. مولوی عبدالکریم زنده است هنوز، درازتر باد عمر مولوی عبدالکریم، بادا! و دیگر آنکه هذالسنه ۶ مسجد دارد راسک.

- سؤالی دارید، پرسید از آقای مولوی.
- مثل اینکه بعضی بلوچها مرتب روزه می گیرند روزهای جمعه؟
- فرض فقط ماه رمضان است، همین.
- ولی رسم است، سه روز روزه می گیرند در ماه محرم، روزهای ۹ و ۱۰ و ۱۱، برای نثار به روح شهدای کربلا که بی گناه شهید شده بودند.
- فرقی نیست بین تسنن و تشیع در بی گناهی شهدا، ما می گوئیم کاری است گذشته، حالا وظیفه ماست کاری کنیم از خیر الله برخوردار باشند.
- سه روز ذیحجه را هم روزه می گیرند، به یاد کسانی که در عرفات بودند.
- در اینجا روزه می گیریم، فرض نیست، ولی ثوابش را زیاد می دانند..... ۱۵ شعبان، شب برات هم روزه می گیرند. این هفت روز غیر از ایام رمضان را کسانی که معتقد هستند و می توانند، می گیرند، خیلی هستند، هر جمعه که بتوانند روزه می گیرند. فرض نیست ولی معتقدند ثواب دارد.
- عید بزرگ، عید قربان بود، عید فطر هم بود ولی مهم عید قربان بود.
- عید می گیرند، قربانی می کنند، یاد حضرت ابراهیم و اسمعیل را تجدید می کنند.
- پرسیدم از مولوی ها، ملاها، پیشمازاها و روحانیون اهل تسنن، سنی حنفی، سلسله مراتب آنها، درس و مشقی که می کنند، دوران تعلیم و تحصیل آنها،
- هر مولوی حداقل هشت سال طلبگی می کرد، درس می خواند، دو دوره چهارساله، اول می رفتند همه به هندوستان برای تحصیل، حالا بیشتر می رفتند پاکستان. هزینه حوزه های مذهبی، خورد و خوراک و لباس و مسکن طلبه ها را مردم مسلمان می دادند، یا از محل اوقاف این مدارس تأمین می گردید، معارف دولتهای اسلامی هم کمک می کردند، مثل معارف عربستان سعودی، کویت...

- سابق مدرسه علوم دینی نبود در بلوچستان، حالا یکی در گشت است نزدیک سراوان، یکی در سرباز است، یکی در زاهدان، در مسجد اشاعت التوحید، مسجد آقای مولوی عبدالعزیز.

حالا دوره مقدماتی را، طلبه‌ها در این مدارس تحصیل می‌کردند، بعد، می‌رفتند برای تکمیل به پاکستان. درس‌هایی که می‌خواند یک طلبه، طی هشت سال، یعنی دو دوره چهارساله، عبارت بود از:

علم معانی، علم ادب، علم فقه، فلسفه، اصول فقه‌ها، علم حدیث، علم تفسیر، علم عقاید، علم تصوف اسلامی، اصول قاعده تفسیر، اصول حدیث، صرف و نحو، منطق. همه دروس هم به زبان عربی بود. ولی در مدرسه مذهبی گشت و سرباز، صرف و نحو به زبان عربی نبود، مدرسه اشاعت التوحید هم همینطور بود.

بعضی طلبه‌ها، دوره چهار سال اول را که طی می‌کردند، می‌دیدند بیشتر گنجایش ندارند، بیشتر نمی‌توانند جلو بروند، یا مدرس تشخیص می‌داد، ظرفیت بیشتری ندارند. می‌شدند ملا. ملاها وقتی برمی‌گشتند، می‌رفتند به مساجد، بیشتر مساجد قصبات، برای پیشمازی، تعریف احکام مذهبی، تعلیم اخلاق اسلامی، حسن سلوک به مسلمانان.

طلبه‌هایی که موفق می‌شدند و دوره هشت ساله را می‌گذراندند، تکمیل که می‌شد درسشان و فارغ التحصیل می‌شدند، عمامه می‌گذاشتند سرشان؛ روز معینی، مراسمی برپا می‌شد در حوزه، سند صادر می‌کردند و می‌شدند مولوی. به طور رسمی،

- مولوی می‌آید از پاکستان و می‌شود امام جماعت یک مسجد، مدرس می‌شود، بعضی پخته می‌شوند، به کمال می‌رسند. حسن سلوک دارند، معروف می‌شوند به فضیلت، به تقوی، قاضی شرع می‌شوند. مثل مولوی عبدالعزیز، که معروف هستند به تقوی، فضیلت، کمال، معرفت، به همین خاطر مولوی‌های بلوچستان به دیده احترام نگاه می‌کنند به ایشان، توصیه و نظرشان را می‌پذیرند، خلاصه قبولشان دارند...

- ... البته پیشنمازی از مراحل پائین شروع می‌شود، چهار نفر هستند، پنج نفر هستند، می‌بینند کدام عالم‌تر است، پرهیزکارتر است، مسن‌تر است، جلو می‌اندازند، جایز است پیش ما.

- قاضی شرع به چه اختلافاتی رسیدگی می‌کند، مثلاً در راسک، که شما تشریف دارید، و قضاوت می‌کنید؟

- اختلافی پیدا شود، اول سعی می‌کنند با کدخدامنشی آشتی دهند، اختلاف را حل کنند، اغلب هم موفق می‌شوند، اختلاف را تمام می‌کنند، می‌روند پی کارشان، احیاناً نشد، می‌آیند پیش مولوی، مطابق شرع محمدی، به اعتبار آیه مبارکه، اطیعواالله... مولوی حل می‌کند. تمام می‌شود.

پرسیدم راجع به یک‌ده محصول، یک‌ده خرما، یا سهم الله که می‌دادند اهل آبادی به مولوی.

- به‌عشر هست، ولی تمام عشر را به ما نمی‌دهند. بعضی مساجد هست، مثلاً مساجدی که حاجی نواب، پدر مرحوم حاجی کریم‌بخش، آباد کرده است، در هیث، در چراغان، در قصرقند، در راسک. زمین وقف کرده است برای هر مسجد. مساجدی که موقوفه دارد، امرار معاش مولوی و پیش امام از محل موقوفه مسجد است؛ موقوفه نداشته باشد مسجد، قسمتی از عشریه را می‌دهند به مولوی، از خیرات، صدقه، فوت و عروسی هم قسمتی تعلق می‌گیرد به مولوی. بقیه عشریه را به میل خودشان تقسیم می‌کنند. بین بستگان و خویشان دور یا نزدیک؛ نشد، تقسیم می‌کنند بین مستضعفین و ابن سبیل، ثواب دارد.

برخاستیم، خداحافظی کردیم و راه افتادیم. می‌رفتیم خانه حاجی. غروب بود، داشت تاریک می‌شد هوا. بوی دود آتش بته‌های خار و چوب، پیچیده بود در فضای شامگاهی، از میان چهارچوب کمانی در کپرها، لای در چوبی گردتوپها و لوگ‌های پیشی، شعله می‌کشید آتش اجاقها، زبانه

می کشید، پیچ و تاب می خورد، زیر گنبد تاریک لوگ ها، و تق تق
جرقه ها، قدم به قدم، مثل صدای شکستن و خرد شدن شاخه های خشک، زیر
دندان بزهای گرسنه.

نشستیم در تلمبار روشنائی چراغ توری، میان دوغابی دیوارهای گلی اتاق. حاجی تکیه داده بود به سرجا (متکا). من هم تکیه داده بودم به سرجایی روبروی حاجی. چای مخلوط با شیر هورت می کشید، برادر حاجی. کمتر از یک متر و نیم می شد طول سرجا، پهنائی داشت حدود نیم متر؛ روکش سرجا، قالیچه‌ای بود باریک. دور تا دور قالیچه دانه‌های صدف، کنار هم. به رنگ سرخ جگری بود حاشیه قالیچه؛ خطوط موازی و محو آبی سیر و صورتی مات، یک در میان، مانند مسیر شنای ماهیهای باریک و کوچولو، گم شده بودند میان کبود سرخی حاشیه‌ها. زمینه قالیچه، تکرار تصویر هندسی برگها بود، برگهائی با پنج انگشت، روبروی هم؛ هر برگ، محبوس شده بود میان قابی لوزی، با زمینه کسل کهربائی؛ دور تا دور دو ردیف لوزیها، قابی به شکل مربع مستطیل، متن حاشیه و زمینه، همرنگ زمینه لوزیها، کهربائی خفه؛ یک جفت بال، به شکل دو متوازی‌الاضلاع، و به رنگ سرخ کبود، همچون سنگواره بال پرنده‌هائی سوخته، پشت سر هم، نقش بسته بودند میان کسالت ممتد زرد خفه زمینه قاب قالیچه؛ سر هر پرنده چسبیده بود به دم پرنده جلویی. پوشش پشت سرجا، گلیم بود. سرتاسر گلیم، راه‌راه موازی خطوط زرد خاکی و حنائی قهوه‌ای.

برق می‌زد سفیدی دستار و پیراهن و سفیدی نباتی جلیقه کرکی حاجی، در روشنائی چراغ توری. پرسیدم:

- فرقی دارد لباس سردار با لباس رعیت؟

- لباس فرق خاصی ندارد. نوعش بهتر است. طرز پوشیدنش نظیف‌تر است. مرتب است. زودتر تبدیل می‌شود. سابق به غلامان جامه کهنه می‌دادند، به جای آنکه جامه نو بخرند؛ برایش بیشتر افتخار بود. تشخیص بود برای غلام که پیراهن و شلوار کهنه آقا را می‌پوشد. همه بلوچها دستمال می‌بندند دور سر. شال می‌بندند دور کمر. به شال دور کمر ما می‌گوئیم لانگ‌بند. لانگ‌بند استفاده‌های متعددی دارد:

می‌خواستند شستشو کنند، در آب رودخانه، یا می‌خواستند شنا کنند در گولام (جائی که عمیق است آب رودخانه)، لانگ‌بند را می‌بستند دور کمرشان، به جای لنگ، برای ستر عورت؛ سر و صورت و دستشان را خشک می‌کردند با لانگ‌بند؛ به جای حوله؛ غذا می‌خوردند، دستشان را پاک می‌کردند با لانگ‌بند، هنگام نماز، پهن می‌کردند لانگ‌بند را روی زمین، می‌شد جانماز؛ میوه می‌چیدند، خرما می‌چیدند، می‌ریختند توی لانگ‌بند، می‌آوردند خانه؛ دور زانو و کمر می‌بستند، می‌شد صندلی بلوچی، زانو‌ها در بغل، می‌نشستند، وظیفه انجام می‌دادند، یاد خدا می‌کردند.

حالا پارچه‌ها متفاوت بود، رنگارنگ بود، از خارج وارد می‌شد. سابق یکی بود. محصول منطقه بود، صادر هم می‌شد.

- در دشتیاری پنبه می‌کاشتند، یک دانه بذر که می‌کاشتند، سه دفعه محصول می‌داد. شاخه پنبه آنقدر بلند می‌شد که دست به نوکش نمی‌رسید. جُوَهَك بود، می‌بافت، زن‌ها هم بلد بودند. رسیدن به عهده زن‌ها بود، بعد جُوَهَك می‌بافت. به پارچه می‌گفتند که، همه مردها پیراهن پنبه‌ای می‌پوشیدند، اسمش کیس بود. همه سرین‌بند داشتند (کمربند)، سَواس پا می‌کردند، یا چُوات، سرما، کَزَف پا می‌کردند (جوراب پشمی). ابریشم

پرورش می دادند، می بافتند، سریک (روسری) زنها، ابریشم محلی بود. نخ ابریشم سوزن دوزی در محل تهیه می شد، رنگ می شد.

و به یاد داشت حاجی، پیش از جنگ دوست محمدخان با قشون دولت، و مهاجرت به پاکستان، دهه داشتند، تجار هندی، در چابهار، کوچ، دشتیاری، طیس، گواتر؛ محصول بلوچستان را همین تجار صادر می کردند، ابریشم، پنبه، حنا، خرما، برنج، گندم، پشم، کرک، جو، که، روغن، کشک. تجارت داخل بلوچستان هم دست هندیها بود. پنبه و سوهو می رفت قصرقند، خرما برمی گشت بلوچستان، پنبه و ماهی با همان بسته بندی قدیم می رفت بندر گواتر، پنبه می رفت به هند، ماهی به کلمبو.

غیر از هندیها، آقاخانها هم بودند که تجارت می کردند.

- آقاخانها که رفته بودند به هند، به اسم اتباع هند، برگشته بودند چابهار، بلوچها به اینها می گفتند، کوجا. یعنی کو، جا؟ یعنی جاندار، ویلانی. کوجا فرقه ای بود بین اهل تشیع و آقاخانها. با آقاخانها نزدیکتر بودند تا اهل تشیع. تا یاد دارم، و پدرم حاکم باهوکلالت و سرباز بودند، خرید و فروش می کردند کوجاها. از بمبئی مستقیماً پارچه می خریدند، از طریق بندر چابهار وارد می کردند...

- ... هم کوجا بود، هم آقاخان بود، هم هندو بود. تجارت دست این سه طبقه بود. بلوچها کاری نمی کردند. از بمپور تا سراوان و جالق این سه دسته بودند. قسمت سراوان بیشتر هندوها بودند. ولی در منطقه ما هر سه دسته بودند.

به کوجاها، لوطیا هم می گفتند. لوطیا بیشتر نزدیک به اهل تسنن بودند، به کوجاهائی که به تسنن گرویده بودند، لوطیا می گفتند.

بعد از شهریور بیست، هنگامی که بازگشته بود حاجی از مهاجرت، هنوز بودند تاجرای هندی و کوجائی و لوطیاها. کمتر شده بودند، رفته رفته. رفته بودند و ناپدید شده بودند همگی، علی مانده بود و حوضش.

- چند سال است، قدغن است کاشتن پنبه، کرم سرخ پیدا شد، صدمه زد

به محصول، دولت قدغن کرد، حالا، فقط ذکرهای در باهو کلات کمی می کارند، قاچاق می کارند، اینقدری نیست.

- ذکرهای از طایفه رئیس هستند؟

- بله، داستان ذکرهای را تعریف کردم، خیلی نیستند، پخش هستند اینطرف و آنطرف. وضع سابق را ندارند.

- خیلی رئیس هست در راسک؟

- نه، اصولاً تعدادی نیستند در دشتیاری و راسک، رئیس و سرکرده هم ندارند. می دانید، اصل رئیس، بلوچ است. همه جا هستند، آن طرف بلوچستان، در جیرفت و رودبار هم هستند، ولی بیشتر در هیچان تمرکز دارند، رئیس دارند در هیچان، کدخدا جی هَل سرکرده رئیس های هیچان است. افتخار می کند که به او می گویند جی هَل، می دانید، جی هَل در بلوچی یعنی جاهل، نادان.

- حتمی باید مرد عاقلی باشد.

سفره پهن کم دند، شام آوردند، قابهای پلو، پیاله های خورش، ماست، و نان و خرما.

بعد هم سینی مسی، وسط سینی، قوری چینی چای، استکانها و خرما. چای مخلوط بود با شیر و شیرین بود.

آماده می شد حاجی بلند شود و برود، گفت:

- خیلی خسته هستید، اجازه می دهید من بروم، شما استراحت کنید، فردا هم که می مانید در راسک، صبح زود خیرمحمد می آید، تشریف ببرید، هر جا میل دارید تماشا کنید. راستی خوششان آمد از مولوی؟

- خیلی، خیلی هم استفاده کردم از محضر ایشان.

- مرد خوبیست، آن یکی هم خوب است. باز هم سؤال دارید، تشریف ببرید، برسید، جواب می دهد مولوی، خوشحال می شود.

- متشکرم، فقط یک سؤال داشتم، دیدم بهتر است از شما بپرسم. می ترسم مولوی ناراحت شود.

- خواهش می‌کنم، بفرومائید.

- رسم دخیل بستن هست در بلوچستان، یا در راسک؟

- بله، در چراغان، درختی بود، امامزاده‌ای بود، حالا هم هست امامزاده،

ولی درخت حالا افتاده است. مردم می‌رفتند دخیل می‌بستند به درخت. در

تی‌سکوپان هم هست، درخت بزرگی است. مردم دخیل می‌بندند. در هیث

قصر قند هم هست، هنوز هست. دو درخت بزرگ و قدیمی هست در مسجد،

درختهای مکرزن، در طیس هم هست. در شیرگی گواز هم هست، نزدیک

باهو کلات، مال ذکرهایست.

- به دخیل بستن چه می‌گویند به بلوچی؟

- چتک بسته، چتک‌بند.

خدا حافظی کرد و رفت حاجی.

داشتم قلم و دستکم را جمع می کردم که سر و صدا بلند شد. از آن سوی پنجره ها، اول صدای موتور ماشین و بعد گفت و گوها، بگیر و بردار و ببند و جمع کن و پهن کن. رفتم به ایوان. مأمورین اکیپ مبارزه با مالاریا بودند، پنج نفر بودند و تازه رسیده بودند از گرد راه بیابان. خسته بودند و خاک آلود و عبوس. پهن کردند دو پتو کف ایوان. دراز کشیدند. هنوز نگذاشته بودند سرها را روی زمین، که خوابشان برد، انگار صد سال بود در خواب بودند. فانوسی روشن گذاشته بودند بالای سرشان. به غیر از پیرمردی که نشسته بود پائین پای آنها، و بیدار بود، می گفت خوابش نمی برد. دعوت کردم، آمد و نشست در اتاق. قوری هنوز پر بود. استکانی شیر شیرین که مخلوط بود با چای، ریختم در استکان و گذاشتم جلوی پیرمرد.

تشکر کرد. آشنا بود با همه اهل راسک، احوال حاجی را پرسید، احوال برادر حاجی را پرسید، از خیر محمد پرسید.

سالخورده بود. شکسته بود. تکیده بود. تجسم خستگی مزمن بود و سرگردانی مدام. همینطور که نشسته بود، پرپر می زد، شکوه می کرد، گله می کرد. شبیه بود به بوته خاری که می کند طوفان کویر از بیخ، می غلتاند

روی ماسه‌ها و شن‌ها، قلوه‌سنگ‌ها. می‌کوبد به تخته‌سنگ‌ها، می‌تکاند، ریزریز می‌کند، می‌چاله می‌کند زیر سرکوب هزاران لگدش. درهم شکسته، پوک و خرد، رها می‌کند گوشه دورافتاده‌ای و می‌رود پی کارش، طوفان، انگار نه انگار.

سی و هفت سال بود، خدمت می‌کرد در بهداشت و ریشه‌کنی مالاریا. طی این سی و هفت سال، سفر کرده بود و کار کرده بود در همه جای مملکت. از گواتر گرفته و ساحل دریای عمان تا ماکو و مرز ترکیه و روسیه. شرق، غرب، شمال، جنوب.

- ابلاغ دارم از سال ۱۳۰۷. پنجاه ریال حقوق می‌گرفتم، حالا حقوقم شده ۵۰۰ تومان.

مستخدم حکمی بود. نگران بود، هر لحظه ممکن بود بیفتد روی زمین، خلاص شود، وسط بیابان، گوشه فراموش شده دهکده‌ای.

- دست زنم، بچه‌ها، هیچ جا بند نیست. قوام‌السلطنه ۱۸ ماده گذراند برای کارمندان دولت. یک ماده که شامل حال من بشود در این ۱۸ ماده نبود. لعنت به بخت بد.

سی و هفت سال بود، روزشماری می‌کرد، انتظار می‌کشید کارمند رسمی دولت شود. این در و آن در می‌زد. عریضه می‌نوشت. تلگراف می‌کرد، عارض می‌شد.

- با این سن و سال پیری، چطور مایه‌کوبی کنم. مروت هم خوب چیزی است، رمق نمانده برام، دلشو ندارم.

ولی چاره‌ای نمانده بود برای پیرمرد. ۵۰۰ تومان حقوق می‌گرفت. شش سر عائله داشت. تهران گران بود. جواب خرجش را نمی‌داد، دخلش. برداشته بود زن و فرزند را آورده بود از تهران به زاهدان. باز حریف نبود. ناچار، به هوای پیشیزی فوق‌العاده مأموریت، راه می‌افتاد، مأموریت می‌رفت، یک روز سراوان، یک روز کنارک، سگ‌دو می‌زد در بیابانهای بلوچستان.

- خودم می‌دانم، هر روز، به قدر دو روز کم میشه از عمرم، ولی چه کنم؟ به چه مقامی شکایت کنم؟
روی هم رفته، شانزده هفده سال بود که خدمت می‌کرد در بلوچستان. با عده‌ای مایه کوب روزمزد.

- آنها هم مثل من. حالا که امن شده بلوچستان، وضعش خیلی خوب شده، راه هست، آبادی هست، امنیت هست. آن سال وبائی، خدا نیاره هیچوقت. چقدر سختی کشیدم. چقدر مردند جلوی چشمم.
دست کم چند بار، به مالاریا مبتلا شده بودند، همه همقطاران پیرمرد. هر شب تب می‌کردند، نوبه می‌کردند، مگر ممکن بود، پانزده سال، شانزده سال، در بدر بود در بلوچستان و مالاریا نگرفت.

- خیلی سختی کشیدیم، مالاریا گم شد، حالا خیلی کم است، ولی من چه، یه کارمند حکمی دولتم، یه مایه کوبیم. به هر کجا میرم، به هر مقامی مراجعه می‌کنم، می‌گویند، چه کاره‌ای؟ هیچ، یه مایه کوب.
خاموش شد پیرمرد، لحظه‌ای. سپید بود و به کیودی می‌زد تخم یکی از چشمانش، کت و شلوار چروک و مندرسی پوشیده بود. دوزانو نشسته بود روی قالیچه.

- مشکل که یکی دو تا نیست، حاضر نمیشه هیچ بلوچی آستینشو بالا بزنه، درمی‌مونیم، چه کنیم. چه خاکی توی سرمون بریزیم. همین امروز عصر، دکتر می‌خواست آمپول بزنه به یه پیرمرد بدبختی. هرچه اصرار می‌کرد دکتر، پیرمرد حاضر نمی‌شد، شل کنه بند شلوارشو، ول کنه گوشه شلوارشو. بند شلوارو محکم گرفته بود تو دستش و ول نمی‌کرد، دستش هم یه تیکه استخوان بود، گوشت نداشت، همش پوست خالی بود.
وضع بچه‌ها بدتر بود. دل ریش می‌شد. چند تکه استخوان بودند فقط، و روی استخوان، پوستی بود نازک و خشکیده، مثل پوست پیاز.
- وقتی دستشونو خراش میدم، مایه بکوبم، انگار قلم روی استخونشون می‌کشم. بدبختی است.

آن وقت، به روایت پیرمرد، همین بلوچ، آنقدر دل بند بود به خاک و زادگاهش که سبب شگفتی بود. یک روز مایه کوبی می کردند در نوار مرزی، بلوچی می پرسد، دولت ایران چرا توجهی نمی کند به بلوچ، همکار پیرمرد پاسخ می دهد، به شوخی، دولت می خواهد شما را تحویل دهد به پاکستان، راحت شود از دست شما. چنان خشمگین می شود مرد بلوچ که:

- جلوی دستشو نگرفته بودم، زده بود تو گوش رفیقم، گفت، نمی داریم، از یک وجب این خاک نمی گذریم. خیال کرده دولت. خیلی خوب خبر داشتند از حال هم. هر اتفاقی می افتاد در یک گوشه بلوچستان، فوری می گشت شرح واقعه دهان به دهان، و می رسید به گوش همه.

- به قول خودشان، بی سیم بلوچی خوب کار می کنه؛ پارسال، زد و خوردی کرده بودند دو طایفه بلوچ با هم. بلوچی کشته شده بود. بلوچی زخمی شده بود. تیر خورده بود، هر آبادی می رسیدیم، حال زخمی رو می پرسیدن، دعا می کردن خوب بشه حالش، می گفتن الله شفا بده، حالش خوب بشه، جرم طرفش هم کم میشه، دولت می بخشه، خلاص میشه زودی از زندان، بچه ها و عیالش ویلان نمیشن.

صدای خش خش و بعد صدای پا و به دنبالش صدای خفه ای، مثل هق هق. پیرمرد گفت:

- همکارمه، پنج سالیه استخدام شده، مثل من مایه کوبه، مالاریا گرفته، شبی، نیمه شبی، بیشتر یک در میان، عود می کنه مرضش، تب می کنه، لرز می کنه، بالا میاره...

نیمه های شب بود. صدای شنای تصویر ماهیها هم به گوش نمی رسید در نیلی خفه زمینه سرجاها. یک پارچه سنگ شده بود دنیا.

صبح خیلی زود، پیش از پیدا شدن سر و کله خورشید در آسمان، پیدا شده بود، سروکله خیرمحمد، وسط تاریک روشن اتاق. دستمال سفیدی بسته بود دور مشکی موهای سرش، پیراهن و شلواری شیری رنگ به تن داشت که رنگ سحر بود، بند بود، چواتی، نوک انگشتان پایش. خوش و بشی کردیم.

حاجی رفته بود، دو ساعتی مانده به بامداد. خیلی سفارش کرده بود به خیرمحمد که فروگذار نکند از خدمت، دقیقه ای. وانتی می آمد از باهو کلات، طرف مغرب، و می رفت سرباز و ایرانشهر، قرار شده بود، کارم تمام شد، سوار وانت شوم و برگردم ایرانشهر.

— امری، فرمانی؟ خیرمحمد گفت.

راه افتادیم به طرف رودخانه، مرغها و خروسها و جوجه ها، همه سحر خیز، بیرون آمده بودند از کپر ها، مشغول زیر و رو کردن خاکها بودند و زباله ها، بزها و گوسفندها؛ ده تاده تا، بیست تا بیست تا، ایستاده بودند جلوی آغلها و دروازه کپر ها، بع بع می کردند خیرمحمد می گفت، منتظرند بیایند و ببرندشان چرا. زن ها جمع می کردند بزها و گوسفندهای خانوار را، می بردند بیرون آبادی، می سپردند دست شبانک و برمی گشتند، مغرب هم می رفتند،

تحویل می گرفتند، برمی گرداندند به کپرها و آغلهاشان. شیر می دوشیدند، ماست می زدند، می ریختند توی مشک، تلم می زدند (تکان تکان می دادند)، کره می گرفتند، روغن درست می کردند، و بعد شیلانج (کشک).

رسیدیم به ساحل رودخانهٔ راسک، موجهای اخرائی رنگ و کشیدهٔ رودخانه، همچون ماهیهای درشت؛ فلسهایشان زرد و کرم و قهوه‌ای، شناور بودند در آفتابی که تازه دمیده بود. کنار ساحل رودخانه، ردیف سنگچین ماندابها، نزدیک هم. پائین رفته بود آب رودخانه، و جاری بود پای سنگچین دیوارها. تبخیر شده بود سیلاب، میان بعضی دیوارهای سنگی؛ ورقه ورقه شده بود و به رنگ قهوه‌ای روشن در آمده بود خاک نرمی که می زد به سرخی. سیلاب محبوس بعضی ماندابها، خشک نشده بود هنوز، گل آبی، هم رنگ رس، نشسته بود ته ماندابها.

وقتی باران می زد، بالادست رودخانه، حدود زابلی، سیلاب راه می افتاد در بستر رودخانه‌ها، نهر باز می کردند بلوچها، هزارمتری، دوهزار متری بالای رود، می انداختند سیلاب را در نهرها. می آمد سیلاب و می ریخت درون دیواره‌های سنگچین چاله‌ها، می ماند از رفتار و، حبس می شد. بعد از مدتی سیلاب تبخیر می شد زیر آفتاب، مَل می ماند ته سنگچین‌ها. خاکی فراهم می شد بسیار مناسب که زور هم داشت. نهال می نشاندند و باغ درست می کردند. یا مَل را جمع می کردند و می بردند می ریختند در کرتها، پای درختها.

بلوچی نشسته بود بالای شتر، شتر داشت قدم برمی داشت، بی سر و صدا و خاموش، همچون راه رفتن آفتاب در بیابان، می رفت طرف جنوب. دستاری بسته بود مرد بلوچ دور کلاه پشمی سر و صورت و چانه‌اش. فقط چشمانش بیرون مانده بود از میان قهوه‌ای کدر لایه‌های دستار و سوختگی سیاه نوک دماغش.

خیرمحمد می گفت، شتر بیشتر وسیلهٔ حمل و نقل بار بود، الاغ، مخصوص سواری، حدود هفتاد شتر داشتند اهل راسک و شصت هفتاد الاغ

و مادیان و نریان. شتر جماز هم داشتند، انگشت شمار، مخصوص سواری بود شتر جماز و پر در آوردن و پرواز کردن در کویر و سفرهای دور و دراز و سریع، وقتی شتاب بود.

یکی یکی می آمدند زنهار، مشکی بود بیشتر سَریگها و پیراهنها، و می مکید پرتو آفتاب را. سبیدی رخت چرک می کشیدند روی دوشها. می گذاشتند سبد را کنار رودخانه، خیس می کردند رختها را، بعد شروع می کردند به شستن، در جریان آب. صابون و چرک رختها می آمیخت با گل رس محلول در آب رود، و ارمغانی بود برای مردم روستاهای پائین دست. ظرفهای کثیف هم آورده بودند و می شستند در آب، مشتی ماسه می ریختند ته پیاله یا دیگ و می سائیدند، بعد، ماسه های چرب را که قهوه ای رنگ و کبود و سیاه شده بود، خالی می کردند در رودخانه، جریان آب می برد با خودش، این هم ارمغانی دیگر که موجهای می گرفتند میان دستان و انگشتان حنائی رنگشان، و می بردند و تقدیم می کردند، با سخاوت، به اهل آبادیهای پائین رود. بچه ها، پسر و دختر، کوچک و بزرگ، می پلکیدند دور زنهار، میان لجن و گل و آب گل آلود رودخانه.

به خیر محمد گفتم، دیروز که رفته بودیم خانه مرد بلوچ، نشسته بودیم و صحبت می کردیم...

— بله، براهیم.

— ... درست است، وقتی می خواست صحبت کند یا اشاره کند به زنش می گفت: دَوار.

— بله، رسم است، غریبه هست، می گویند دَوار، دَوار به بلوچی یعنی خانه.

— بسیار خوب، دوار یعنی خانه، انواع کپر هم یعنی خانه، لوگ هم یعنی خانه، چه فرقی هست...

— در ایرانشهر و سراوان به خانه می گویند دَوار؛ در سرباز و نیکشهر می گویند لوگ؛ کپر هم یعنی خانه؛ ولی بلوچی نیست کپر، اما همه

می‌گویند، رسم شده است.

دیدم خیرمحمد هم، اهل بخیه است، سر در می‌کند از امور و مسائل مهم، بی‌خود نبود حاجی برگزیده بود خیرمحمد را از میان قوم و خویش و همه اهل شهر راسک، و دستور داده بود دست راقم را بگیرد، پا به پا ببرد و شیوه راه رفتن و زندگی بیاموزد، زندگی و راه رفتن، به رسم مردم شهر راسک، راستی راستی که دیلماج خوبی بود خیرمحمد، راهنمای خوبی بود، مهربان بود و گشاده‌رخسار، یادش به خیر، بادا.

برگشتیم طرف آبادی، حاجی سفارش کرده بود به خیرمحمد، دکه جواهرسازی یعقوب را نشانم بدهد، حالا می‌رفتیم سری بزنیم به یعقوب. رفته بودند بزها و گوسفندها به چرا. بویشان مانده بود همچنان معلق در هوا. بی‌وقفه مشغول کارشان بودند مرغ و خروسها، گرد و خاک هوا می‌کردند؛ لول می‌زدند بچه‌ها در گرد و خاک و زباله؛ یک جفت گاو، یوغی به گردنشان، می‌رفتند؛ خاک را می‌کنند و گود می‌کردند، سم گاوها؛ چوب درازی آویزان بود به یوغ، خط می‌کشید ته چوب روی زمین، وسط گودالهایی که کنده بودند سم گاوها؛ بلوچی می‌رفت به دنبال گاوها. خیرمحمد گفت:

- کالینگر است، (گاوانر).

- چندتائی کالینگر هست در آبادی؟

- چل جفتی می‌شود.

- گاو ماده چطور؟

- پر آب؟

- بله.

- یک‌صدی می‌شود.

رسیدیم به کارگاه جواهرسازی و جواهرفروشی یعقوب. کپری بود، کوچکتر از اندازه معمولی کپرها، مانند دکه‌ای حصیری و پوشالی. دری داشت چوبی، اندازه یک دریچه؛ کوره سفالی خاموش و سرد، وسط

خاکهای کف کپر؛ تلی زغال میان کوره؛ دمی چرمی، و کیسه‌ای کنار دم؛ جعبه‌ابزار زرگری. تازه رسیده بود یعقوب، صندوقی آهنی کنار دستش بود، نشسته بود روی تخته‌سنگی و داشت جور می‌کرد وسائل و ابزار کار را. معرفی کرد خیرمحمد. یعقوب برخاست، تعظیم کرد، تعارف کرد، دعوت کرد به خانه‌اش.

صحبت طلا شد و نقره و جواهرات، اینکه چگونه تهیه می‌کند، از کجا می‌خرد و می‌آورد به راسک، چند می‌خرد، چند می‌فروشد؟ طفره رفت اول، از این در گفت و از آن در، که گران است طلا و نقره خوب، کمیاب شده است زمرّد و عقیق و مروارید؛ به خلاف قدیم، کمتر مشتری دارد، بیشتر فروشنده‌اند و کمتر خریدار، هوا هم خیلی گرم بود تابستان، و باران درست و حسابی نزده بود، و باد نوزیده بود به هنگام... و سرانجام اینکه، به لبش رسیده بود حالا جانفش، وقتی ارزان بود اسکناس، طلا می‌خرید و می‌برد و می‌فروخت در پاکستان، وقتی روپیه ارزان می‌شد، می‌رفت پاکستان، طلا می‌خرید، نقره می‌خرید، می‌آورد ایران و می‌فروخت.

خودش هم دستکی داشت در این صنعت ظریف، جواهراتی می‌ساخت، تعمیر می‌کرد، تبدیل می‌کرد و می‌فروخت. مانند باهویند، سنگ شمشُک پُوزیک.

خیرمحمد متوجه شده بود، حاج و واج مانده‌ام، و همینطوری دارم نگاه می‌کنم به استاد، دستی بالا کرد و آمد به کمک و گفت:

— هَبَر باز مَکَن (زیادی حرف نزن).

و در حالیکه اشاره می‌کرد به صندوق آهنی:

— نشان ده به آقای مهندس.

باز کرد در صندوق آهنی را. عجب، خوشه‌خوشه، خرمن آفتاب چیده شده بودند، روی هم، میان دیواره‌های آهنی صندوق؛ یک قوطی فلزی، گوشه صندوق بود، قوطی مملو بود از ساقه‌های نازک و ترد پیچکهای

مَهتاب. نقره کاریهای استاد یعقوب بود؛ یکی یکی در آورد از جعبه:
 پَتی-سربند: شش دایره، طلا یا نقره، شکل سکه های بزرگ نقره یا
 اشرفیهای درشت، وصل بودند سکه ها به نوار باریک پارچه سرمه ای،
 قیطان دوزی بود سرتاسر حاشیه نوار، قیطان قرمز. دو شمشک آویزان بود
 به سکه های اول و ششم با قلاب، شکل مثلث متساوی الاضلاع بودند
 شمشک ها. به قاعده شمشکها چهار آویز آویخته بود، آویزها با دو حلقه
 متصل شده بودند به قاعده شمشکها. وسط مثلث شمشکها نگینی فیروزه کار
 گذاشته بودند. دور نگین، به شکل برجسته، مثلثی قرار داده بودند، طلایی یا
 نقره ای، بعد مثلثی بزرگتر، تا می رسید به اضلاع مثلث شمشک ها. بین دو
 شمشک، هفده آویز آویخته بود به قیطان قرمز. بین آویزهای ششم و هفتم،
 باز شمشکی قرار داده بودند، کوچکتر از دو شمشک دو طرف سربند یا
 پَتی.

پَتی را می بستند روی گیسوان سر، نزدیک پیشانی، شمشکها و ردیف
 آویزها، می ریخت روی پیشانی، یا بر تارک سر، و می درخشید.
 چَمکالی-گردن بند: قیطانی مشکی، چندلا، تقریباً به قطر یک مداد
 مشکی، نوزده قطعه طلا یا نقره، به شکل ماهی، با قلاب وصل بود به قیطان
 سیاه. به دم هر ماهی دو حلقه آویخته بود، به حلقه دوم سکه های نقره وصل
 بود یا اشرفی، روی سکه وسطی، نگین ارغوانی کار گذاشته بودند.
 شَمشک. مخصوص آویختن به سینه، شبیه شمشک پَتی یا سربند، به
 این زینت طلایی یا نقره ای سرزی هم می گفتند، جای آویختن آنها، یا
 روی برجستگی سینه های زن بود، یا چاک گریبان.

دُر-گوشواره: زن بلوچ، بیست تا سی سوراخ می کند گوشش را،
 چندین دُر می آویزد به گوش، در هر سوراخ گوشواره ای، در اندازه های
 مختلف، سنگین یا سبک، گاه با نگینهای متعدد.

دُر بَند-کید: گوشواره ها سنگینی می کردند به گوش، فشار می آوردند به
 لاله های گوش، به قول یعقوب، گوش خیلی از زنها، پاره پاره بود، تکه تکه

بود. برای کمک به گوش، و نگاه داشتن بیست تا سی گوشواره در گوش، دُرَبُند می‌انداختند: زنجیری طلا یا نقره، دو سر داشت زنجیر، که وصل می‌شد به گوشها. وسط زنجیر قلاب بود، وقتی می‌خواستند دریند را به کار برند، قلاب وسط را باز می‌کردند، دو سر بالائی قلاب را می‌گذراندند از میان موها، و باز قلاب می‌کردند. می‌افتاد فرق سر، و کمک می‌کرد به گوشها. نمی‌گذاشت خیلی سنگین شوند و بیفتند پائین، لاله‌های گوش، و پاره پاره شوند.

جلد قرآن یا تائیت‌دان: نوعی سینه‌ریز، قوطی طلا یا نقره، به شکل مکعب، اندازه کف دست. سه قلاب وصل بود به بالای قوطی. زنجیر طلا یا نقره می‌گذشت از میان قلابها. می‌انداختند زنجیر را به گردن، و با قلابهایی که انتهای حلقه زنجیر بود، دو سر زنجیر را وصل می‌کردند به هم. دری داشت جعبه، سوره‌ای یا آیه‌هایی از قرآن، روی پوست یا کاغذ می‌نوشتند، می‌گذاشتند توی قوطی، درش را می‌بستند و آویزان می‌کردند به گردن. جعبه می‌افتاد روی سینه. هم زینت بود هم دافع چشم‌زخم. متفاوت بود اندازه جعبه‌های قرآن.

یک نگین فیروزه وسط بعضی از قوطیها بود، و یکی دو قوطی، پنج نگین داشتند، هر گوشه یک نگین. فیروزه‌ای هم در وسط. تائی یا تائیت یعنی دعا، به بلوچی.

باهوبند-بازوبند: مفتولی نقره‌ای یا طلائی که می‌انداختند به بازو. مَنگَلِیک یا چوری-النگو: می‌انداختند در میچ دستها. پهنای هر النگو دو سانتیمتری می‌شد، روی النگو، دور تا دور، یا نگین کار گذاشته بودند -شمردم، یکی از مَنگَلِیک‌ها بیست و یک نگین داشت- یا نیمکره کوچک طلائی یا نقره، اندازه نگین.

سَنگِه-ساعبدند یا میچ‌بند: می‌انداختند بین چوری و باهوبند. نگاه کنیم از بالا، اول باهوبند بود، بعد سَنگِه، و نزدیک میچ، چوری، النگو یا مَنگَلِیک.

زِبادان: کره‌ای طلائی یا نقره‌ای، اندازه گردو، باز می‌شود از وسط، نیمکره‌ها؛ مشک و عنبر می‌گذارند درونش؛ نیمکره‌ها را وصل می‌کنند با قلاب به هم و می‌بندند. زِبادان آویخته است به زنجیری نازک و ظریف، زنجیر را می‌اندازند دور گردن، کره طلائی و معطر قرار می‌گیرد روی شکاف پیراهن، بین برجستگیهای سینه.

پیتکی: جواهری شبیه شمشک، می‌انداختند روی پیشانی، وسط ابروها، کمی بالاتر.

مودیک یا مودی: استوانه‌هایی به اندازه‌های مختلف و در طرحهای گوناگون، دو سر استوانه‌ها تنگ می‌شد، بعضی مودیک‌ها شبیه بودند به دو قیف نقره‌ای که از طرف بالا وصل شده باشند به هم. حلقه‌های مو را تاب می‌دادند و می‌گذراندند از وسط مودیک‌ها.

جُمُجُمِه: نیمکره‌ای که دسته‌ای نصب شده بود روی آن. آویزه‌هایی آویزان بود دورتادور دایره نیمکره، سکه‌های کوچک وصل بود به ته آویزه‌ها. جُمُجُمِه را می‌آویختند به نوک حلقه‌های تاب داده گیسو که گذشته بود از میان مودیک‌ها. وقتی سر تکان می‌دهد زن، یا راه می‌رود، تکان می‌خورند و صدا می‌کنند، صدائی البته نه به دلنشینی آواز طره‌های بلند گیسو، شاید. صد نوع سلیقه داریم.

مَنگُولی: کره‌های کوچک نقره یا طلا. جدار کره سوراخ سوراخ بود. کره بعضی منگولی‌ها با سیم نازک درست شده بود. دوتا دوتا، با نخ آویزان می‌کردند به سربند.

چَلَه‌مُنْدُرِیک: انگشتر طلا یا نقره، نگینی روی انگشتر. یک نوع مُنْدُرِیک بود که روی حلقه، مربعی نصب شده بود، وسط مربع، گنبدی، چهار گوشه مربع، نگین بود یا برجستگی‌هایی اندازه ته سه یا چهار سنجاق، روی هم، به جای نگین.

یعقوب می‌گفت این مُنْدُرِیک‌ها را از روی گنبد امامزاده چابهار می‌سازم، خاصیت دارد، بادهای نجس را دور می‌کند، نمی‌گذارد وارد جان

شود (جان = بدن).

پادیک-خلخال: دو تا، گاهی سه تا، روی هم، می کردند به پا، می افتاد روی قوزک پا، مفتولی بود خالی. شن ریز می ریختند درون خلخال، وقتی راه می رود زن، صدا می کند. صدا ندارد، پای برهنه وقتی راه می رود روی ماسه و شن و خاک، پادیک جبران می کند، صدائی درمی آورد، شبیه کفشهای پاشنه صناری خانمهای شهری، البته بسیار دلنشین تر.

کَپْکو: نواری مشکی، دور نوار قیطان دوزی شده بود. هفت هشت نیمکره طلائی یا نقره ای نصب شده بود وسط نوار، به ردیف؛ روی هر نیمکره، نگینی، یاقوت، فیروزه، عقیق. می بستند دور گردن. مثل یقه پهن و تنگ می چسبید دور تا دور گردن.

مُهره: قیطانی چندلا، نگینهای رنگارنگ، سنگهای رنگین - مانند دلربا، نَمُرد، کوگاب، کهربا - وصل بود به رشته قیطان، زینت دست بود از بازو تا میچ دست.

دندان پاچ: یک سرش میله ای بود از جنس طلا، نقره یا صدف، سر دیگرش هم خلالی، باز از طلا، نقره یا صدف. می انداختند گردن. با خلل، دندانها را پاک می کردند؛ با آن یکی میله، گوش را - اگر با آن همه گوشواره، جائی خالی مانده بود در گوش.

پُلْک: زینت پره های بینی است و خط وسط پره ها، همینطور زینت روی لبهاست، نگینهای رنگارنگ دارد.

سَرزی: شبیه شمشک بود، بزرگتر و سنگین تر؛ سه نگین، هر یک به رنگی، کنار هم، نصب شده بود وسط مثلث سَرزی. وسط نگینها نیمکره ای، طلا یا نقره. با نخ می بستند روی برجستگی سینه ها. آویزهائی داشت بلند، بلندتر از آویزه های شمشک. نقشها و کنده کاریها گوناگون بود. لوزی، مثلث، دایره، کمان، خورشید، ماه، ستاره، پنجه برگ، کف دست.

خسته شده بود خیرمحمد، پا به پا می کرد، باید خداحافظی می کردیم و راه می افتادیم. دریغ می آمد. برخاستم از روی چهارپایه، چاره ای نبود،

نگاهی کردم بار دیگر به صندوق آهنی جواهرات. نگاه خداحافظی بود. داشت می‌چید دانه دانه، سینه‌ریزها و گردن‌بندها را توی جعبه‌ها، روی هم، چشمم افتاد به قوطی کوچکی. بسته بود در قوطی.

- توی آن قوطی هم جواهر است؟

- سرمه‌دان است، می‌کشند به چشم، مرد می‌کشد، زن هم می‌کشد. یکی است.

سه نوع سرمه بود، یکی به نام سرمه سنگ. سنگی بود که از پاکستان می‌آوردند. می‌سائیدند، سائیده سنگ، همان سرمه سنگ بود، می‌ریختند در سرمه‌دان، بعد، با قلم سرمه‌دان می‌کشیدند به چشم.

نوع دیگر سرمه را از چوب کُنْجَل درست می‌کردند. چوب کُنْجَل را آتش می‌زدند، وقتی شروع می‌کرد به سوختن، تابه چربی را برمی‌گرداندند روی دود چوب. چربی کف تابه جذب می‌کرد دود را، نمی‌گذاشت پخش شود. دود حل می‌شد در روغن، یا می‌ماسید در لایه روغن. جمع می‌کردند، می‌شد سرمه کُنْجَل، می‌کشیدند به چشم.

هسته خرما را بو می‌دادند تا لحظه‌ای که سیاه می‌شد و پوک. می‌کوبیدند در هاون، مخلوط می‌کردند با گرد چند نوع گیاه کوهی، باز نوعی سرمه درست می‌شد که می‌کشیدند در چشم.

و زینتی هم داشتند، مخصوص دندانها، به نام آمَن. آمَن را از سائیده چند گیاه وحشی درست می‌کردند، و زنگ فلز، خیمونک، می‌مالیدند روی دندانها، لعابی سیاه می‌بست روی دندانها به قطر یک ورق کاغذ نازک. خیلی دوام داشت. مدت‌ها پاک نمی‌شد، مثل شبق می‌درخشید روی دندانها. ظرافتی فوق‌العاده هم به کار می‌بردند بعضی زنها، وقتی می‌بست لعاب: وسط هر دندان، به اندازه ته سنجاق، لعاب را سوراخ می‌کردند، سفیدی مینای دندان، همچون ستاره، می‌درخشید وسط شبق لعاب آمَن. که دیگر می‌شد نور علی نور.

خداحافظی کردیم از یعقوب^۱. راه افتادیم، گفتم سری بزیم به درمانگاه - قول داده بودم به دکتر، هم دیداری و هم بدرودی. همینطور که می‌رفتیم قدم‌زنان، گفتم به خیرمحمد:

- نقل تجارت یعقوب را شنیدی؟

- بله.

- حالا از داد و ستد مردم تعریف کن، دیروز شنیدم، نمک و ماهی لوجر می‌آورند از طیس و چابهار، معاوضه می‌کنند با برنج و گندم و خرما. درست است؟

- بله.

- چطور؟

- سی من گندم به شش من لوجر. یک من گندم یا برنج، به چهار کیلو نمک، خرما هم، یک به دو.

- کشک و روغن معاوضه نمی‌شود؟

- نه، خیلی کم. روغن نیست، خیلی کم است. شیلانج هم خیلی نیست، هر کس دارد، خودش می‌خورد.

برای خریدن پارچه و سایر لوازم زندگی، که اندک بود تعدادشان، بیشتر گندم می‌دادند، و جو و برنج می‌دادند، در عوض پارچه می‌گرفتند یا هر چیزی که لازم داشتند.

داشتیم قدم می‌زدیم، در کوچه‌پس‌کوچه‌های خاکی و باریک و همچون ناودان شهر راسک، بین کپرها و گردتوپها و خانه‌های گلی، بین قیل و قال آفتاب و بچه‌ها، بین غرولند بزها و مرغها و خروسها، بین گرد و خاک. مردها، دوتائی، سه تائی، نشسته بودند توی لوگ‌ها، یا جلوی در

(۱) یعقوب سال گذشته (۱۳۶۵) درگذشت. روانش شاد باد. ثروت و مکتبی به هم زد و آخر کار زمین خریده بود و سهم آب، و سری درآورده بود میان سرها. نخستین داودی بود در راسک، که صاحب زمین شده بود.

کیرها، صحبت می کردند، تماشا می کردند؛ با نگاه، به هم نشانمان می دادند.

- خیر محمد.

- بله؟

- اینها کار ندارند.

- نه.

- چطور؟

- ملک دارند، بس، نشسته اند.

معلوم شد، آقایان، مالک بودند همه، زمین داشتند و سهم آب و نخل خرما و دام. دام را شبان می برد صحرا، صبح می برد و عصر برمی گرداند، بنابراین، نه حضرات کاری داشتند به کار گوسفند و بز، نه بز و گوسفند کاری داشتند با حضرات. زمین را هم سپرده بودند به دهگان، کشت و زرع و آبیاری و برداشت محصول، حراست نخل و چیدن خرما، در عهده دهگان بود. زائیدن بچه، نگهداری و بزرگ کردن بچه، دوا و درمان کودک و همه اهل خانواده، به عهده زنان بود. دوخت و دوز لباس بچه ها هم در عهده زنان بود. پیراهن و لباسشان را زنان خودشان می دوختند. خیاطهای آبادی فقط برای مردها پیراهن می دوختند و شلوار. کارهای متعدد دیگری هم می کردند زنان، گندم آرد می کردند با آسیابهای دستی، خمیر درست می کردند، نان می پختند. ساختن و نگهداری تنور از جمله وظایف خانمها بود. آب می آوردند زنها از رودخانه، در مشک یا کوزه، برای خوردن و پختن غذا. می رفتند بیابان، هیزم جمع می کردند، می گذاشتند فرق سرشان و می آوردند. اگر گاو داشت مرد، وظیفه زن بود که گاو را ببرد لب رودخانه یا چشمه، اما نه آنکه تشنه برگرداند، باید می ایستاد، تا خوب آب می خورد گاو، سیراب که می شد، برمی گشت به آغل، به دنبال زن. بزها و گوسفندها را نیز زنها جمع و جور می کردند. صبح زود، می بردند و می سپردند به چوپان. کمک می کردند زنها به دوشیدن شیر، البته وقتی کار داشت مرد، یا

گرفتار بود، و چون، آنطور که پیدا بود و من می دیدم با چشمانم، مردهای بلوچ راستی راستی خیلی گرفتار بودند، همیشه خدا، و کار داشتند، وظیفه دوشیدن شیر هم تقریباً همیشه، به گردن زنها بود.

پشم و موی گوسفند و بز را زن می شست. خشک که می شد، مشغول می شد به ریسیدن.

ماست می زد، تلم می زد مشک مملو ماست را، کره می گرفت، نه از آب، که از ماست؛ روغن درست می کرد، شیلانج درست می کرد. خرما هم که عرض شد، وقتی می بریدند مردان خوشه ها را و می آوردند پائین از نخل و می گذاشتند روی زمین، تازه شروع می شد کار زنها.

باید می رفتند هر روز به شگر، جدا می کردند و دست چین می کردند خرماهای رسیده را، و می گذاشتند در کتل، زیر و رو می کردند و مرتب می کردند خوشه ها را تا وقتی آخرین حبه خرما به خوشه بود.

سوزن دوزی هم که برای خودش نوعی جواهرسازی بود، هنر خاص زنان بود.

در این میان دو وظیفه عمده بر عهده داشتند مردان، که به انصاف، خوب هم انجام می دادند، قصور نمی کردند در هیچ یک. اولی که جای خود دارد، هیچ؛ دومی به قول خیرمحمد، نشستن بود و حرف زدن، گاهی که سر می رفت حوصله شان، یا الهی می گفتند، کف دستها را می گذاشتند روی زانوهای بلند می شدند از جا، تعطیل می کردند مجلس را.

یکی سر می کرد توی کپر و می گفت به زن که مشغول پخت و پز بود مثلاً، یا شیر دادن نوزاد،

— مَن رَوَان سیلا (می روم گردش).

آن یکی فریاد می زد جلوی کپر:

— مَن رَوَان شهرا (می روم نخلستان).

روشن بود، نه برای کار، بلکه تشریف می بردند به نخلستان، برای گلگشت و تماشا.

سومی، برمی داشت سه چهار قدمی، می رسید به کپرش، صدایش بلند می شد:

- دارت چته (هیزم چیده ای)، گوهر من کنت، آچشاروک کَن، (سردم شده، آتش روشن کن).

- و به گوش می رسید صدای چهارمی، یک قدمی کپر،
- گوکانابند، مردینان حَمَنَت، چلیما پَر کَن (ببند گاوها را، نشسته ایم دور هم (البته مردها) قلیان چاق کن).

که البته، هر کدام از اینها، و نمونه های بسیارش، خودش کاری بود، وظیفه ای بود، که مانده بود زمین و سنگینی می کرد بر گردن مردها. خدا کمکشان کند. انشاء الله، از قدیم گفته اند، دارندگی و برازندگی.

نشسته بودیم در مطب دکتر. نشسته بود آقای دکتر پشت میز. ایستاده بود بلوچی، این طرف میز، روبروی دکتر. شربت سینه می خواست، یک شیشه. دکتر می گفت دیروز آمدی شربت سینه خواستی، نوشتم، رفتی گرفتی از داروخانه، یک شیشه شربت مال سه روز است، چهار روز است، یک شبه که نباید می خوردی. بلوچ باز اصرار می کرد، می گفت سینه بچه ها خیلی درد می کند، هیسک (تنگی نفس) دارد زنش. تسلیم شد سرانجام دکتر، قلم را برداشت از روی میز، نوشت و داد نسخه را به دست بلوچ. گرفت مرد و رفت شکرکنان.

احوالپرسی کرد دکتر و حال حاجی را گرفت از خیرمحمد، بعد گفت: می دانید چرا اینقدر اصرار می کرد و شربت سینه می خواست؟
 - حتماً مریض است، سینه اش درد می کند، بچه هایش سرما خورده اند، زنش سرفه می کند، نمی دانم، شما بهتر می دانید.
 - خیر، نه سینه خودش درد می کرد، نه سینه فرزندان و عیالش، عادت اینهاست، می آیند، هر روز، اصرار می کنند، یک شیشه شربت سینه می گیرن، میرن کپرشون، خالی می کنند شیشه را توی پیاله، آب میریزن روش، هم میزنن، نان ترید می کنند توی شربت، و میخورن، به جای نهار یا شام.

به همین دلیل شربت سینه بالاترین مصرف را داشت در درمانگاه، حتی بیشتر از قوطی شیرخشک که رایگان می‌دادند، مثل همه داروها، برای بهبود کیفیت غذای نوزادان.

- آقای دکتر، دیروز فرمودید، بلوچها قاچاقی می‌روند به امارات، پاکستان، مدتی می‌مانند، وقتی برمی‌گردند، بیماریه‌های متعددی می‌آورند با خودشان. مثلاً یادم هست اشاره کردید به کتھا و فرنچ‌های کهنهٔ پاکستانی، فرمودید می‌روند کت کهنه می‌خرند و می‌آورند، بیشتر این کتھا آلوده است به التور، هم خودشان وبا می‌گیرند هم کسانی که می‌خرند این کتھا را و می‌پوشند، حالا با توجهی که پیداست دارید به این مسئله، و تجربه‌ای که به دست آورده‌اید، چند درصد رفته‌ها برمی‌گردند؟ چند درصد برنمی‌گردند؟ در این دو سالی که مشغول طبابت هستید در راسک، محرم مردم هم هستید، چه تعدادی رفته‌اند؟

فکری کرد و گفت بستگی دارد به وضع باران و کشت و کار، و به طور کلی وضع اقتصادی منطقه، کار و کاسبی و اشتغال.

- دو تا باران که میزنه، دو دفعه، سه دفعه که سیلاب راه می‌افته، فوری خبر میرسه به گوششان، برمیگردن، پولی جمع کردن، میارن، گاوی میخرن، گوسفندی میخرن، بذری میخرن، مشغول میشن، جا که افتادن و مشغول شدن، ماندگار میشن و برنمیگردن، مطمئن نیستم، تعدادش رو نمیدونم. محلیها بهتر اطلاع دارن.

رو کرد به خیرمحمد:

- شما جواب بده، بیشتر خبر داری.

در این خلال، سه چهار بلوچ آمده بودند. دو نفری نشسته بودند روی یک صندلی، تنگ هم، یکی دو نفر ایستاده بودند، گوش می‌کردند، نگاهمان می‌کردند، منتظر بودند خلاص شود دکتر. می‌خواستم برخیزم، خداحافظی کنم و بروم، تا فرصت کند دکتر و برسد به بیماران، اشاره‌ای کردم به خیرمحمد، که بلند شد صدای یکی از بلوچها. تکیه داده بود به دست

صندلی، سر پاکت سیگار وینستون پیدا بود میان جیب پیراهنش.
- دوبی، شارجه، ابوظبی، قطر، بحرین، کویت، عربستان، افریقا. روی زمین خدا، جائی نیست بلوچ نباشد.

دکتر گفت دو تا برادر دادکریم هم رفته‌اند، خودش هم چند دفعه رفته و برگشته، خوب اطلاع دارد.

می‌رفتند بلوچها به دوبی، رشوه‌ای می‌دادند، گذرنامه می‌گرفتند، سفر می‌کردند به عربستان، مصر، اردن می‌نشستند در لنج، می‌رفتند و پیاده می‌شدند در ساحل افریقا، زنگبار، تانگانیکا. دادکریم خبر داشت و از بلوچهای متعددی نام می‌برد که رفته بودند به فیلی پین. بیشتر اقامت می‌کردند در بندرها، باراندازی می‌کردند، جاشوئی می‌کردند. فعلگی می‌کردند.

حساب کتابی کردند با هم، و مانند دگمه‌های ماشین حسابی الکترونیکی، بالا و پائین می‌جهیدند انگشتها، می‌جنیدند لبها، می‌قاییدند انگشتها اعداد را از نوک لبها، شاید هم از عالم غیب، جمع و تفریق می‌کردند، می‌فرستادند به حافظه خطاناپذیر ماشین کله‌ها، تلق و تلق، جیر و جیر، استاپ. رسیدند سرانجام به رقم سی و پنج هزار، البته در حول و حوش ولایتشان، نه سرتاسر بلوچستان.

آمدیم بیرون. ایستاده بودیم جلوی درمانگاه. دو ساعتی مانده بود به ظهر، فکر می‌کردم چه کنم، هنوز باقی بود وقت. تازه بسم‌الله گفته بود خورشید و راه افتاده بود.

مرد سیاهی، گونی بزرگی گذاشته بود روی دوشش، می‌رفت، نفس زنان؛ استخوانی بود و نحیف؛ هیکل سیاه، تاشده بود زیر سنگینی بار گونی؛ نیمه‌برهنه بود؛ فرو می‌رفتند سیاهی چرک پاها تا قوزک، میان ماسه و خاک، وقتی قدم برمی‌داشت و هن‌هن می‌کرد در هر قدمی.
متوجه شد خیرمحمد.

- شکر است، قاچاق است، ژاندار، می‌گیرد، ببیند.

- از کجا آورده؟

- مال خودش نیست، حمال است، نوکری است.

- چیزی می دهند اربابها، غیر از خورد و خوراک و لباس و مسکن به نوکری ها به غلامها؟

- حقا، حاجی فقط دوصد تومانی می دهند سالی، الله پدرش را بیامرزد.

یعنی بقیه چیزی نمی دهند، و به روایت خیرمحمد، لابد پدرشان را نباید می آمرزید الله.

- بسیار خوب، چطور است برویم قدمی بزنیم در نخلستان، در باغ، در کشتزار، نفسی تازه کنیم؟
- خوب است.

نرفته بودیم هنوز چند قدمی که ایستاد خیرمحمد و حکایت کرد که امروز نه، فردا، -روحی نه، بندا- عروسی است در راسک، رفته بودند و پهلوان سرباز را آورده بودند. شاعر بود، پهلوان، راوی خوبی هم بود، به قول خیرمحمد. حالا نشسته بود در خانه قوم خیرمحمد، البته قوم و خویش بودند همه طایفه سعیدی در راسک، پیشنهاد می کرد برویم و بنشینیم، گوش کنیم به شهر (شعر) و سرود (آواز و نغمه قیچک). پیشنهاد نبود، مزده بود، سروش عالم غیب بود. شتافتیم، حیف یک لحظه.

دور تا دور گردتوپ، تنگ هم، نشسته بودند بلوچها. روشن بود اجاق، کتری بزرگی روی سه پایه بود، دو تا کتری کنار آتش اجاق. دست به دست می گشت چلیم. معرفی کرد خیرمحمد، راهنمایی کرد، جایی باز کرد در حلقه تنگ آدمها. رفتیم و نشستیم. بوی تنباکوی چلیم و بوی دود شعله های آتش دان پر کرده بود فضای گردتوپ را.

نغمه های بم و زیر سازها، همچون آبی و ارغوانی و سبز انعکاس رنگین کمانها در آئینه موج سراپها، ناگهان، صدای آواز؛ با شروعی همچون دمیدن ستاره صبح از پشت بلندترین صخره کوه، امتداد و نوسانی شبیه به کهربائی و ارغوانی مسیر شهاب در نیلی ژرف آسمان:

بیا حقیقتی هدهد جانی
 رامگین شاپی مرگ سلیمانی
 راز و ربال ماه تابانی
 بیا منی کاسد بو زهیرانی
 گراکاب مطرگان شست
 بیا که من شاهانی درا درست

زیر منی زپتین پو پل هیران
 باره بنگ و پریکتین بیران
 هیز گر برزا به حکمت پیران
 برز به گرنندان و جهل به مادبندان
 شیب گر چو سیوای شپین تیران
 من کمین تند و دیدگان و از دار

ای هدهد جانی، بیا، ای مرغی که رام شده سلیمانی، (شاپی اصطلاحی
 برای مرغ، مثل آقا، برای مرد) راز و پیغام برای من بیاور و غمگین مباش،
 اگر عقابی هستی با بالهای خسته، بیا که در بارگاه شاهان تو را بار هست. غم
 و غصه مرا سبک کن (برگیر) که دلم مست است، و همچون آذرخشی
 سوزان است.

من اگر جانا به نمد پوشم
 سینی نمائی پسایم بوستان
 بر نگردان از وادی دوستان

اگر آنچنان فقیر شوم که ناچار گردم نمد پیوشم (جان = بدن)، بریزد
 سی دندانم، و مجبور شوم به کمک عصا راه روم، بر نمی گم از وادی
 دوستان (عهد دوستی نمی گسلم).

جی منی کورانی به زین شنگر
 پر همک طوفانا سرا ایرا
 بلکه بملالی پدا سبزی

ای رودخانه‌ای که پر از درخت گزی،
 آن هنگام که طغیان می‌کند رود، ای درختان خم کنید سرها را،
 باشد که سبز بمانید و برومند، وقتی فرو نشست طوفان،
 (اشاره دارد به بی‌وفائی زن، مکر و دستان و برآشفتن ناگهانی و قهر
 معشوق)

مرگ زرین من بارگی چو بان در نگتن
 هر دھین نخلانی سمر خونی رنگتن

مرغ زرین من به حلقهٔ باریک انگشتم آویخته است. هر ده انگشت من،
 مانند نخلهائی هستند که ثمرشان خونین است.

حالا نغمهٔ آواز، بیشتر ممتد و کشیده، و گاه‌گاهی، همراه با نوسان و
 غلت و پائین و بالائی ملایم، همراه صدای سرود، همانند بود به امتداد سبز
 و موج برگهای سوزنی درخت گز، در نسیم و آفتاب.
 پرسیدم از پهلوان چه سازهائی معمول است و می‌نوازند، در
 بلوچستان.
 گفت:

- قیچک یا سرود. سرود هست هپت (هفت) تار دارد، سرود هست
 هجده تار دارد.

تنبورک، سی (سه) تار دارد.

تیمبک یا دکور (دهل کوچک).

رباب، هجده تار دارد.

سرنا.

نل (نی).

کوزه.

- شما لوری هستید یا داودی؟

- فرق ندارد، یکی است، اصل ما از حضرت داود است.

- از اول پدران شما در بلوچستان زندگی می کردند؟

نه، خیلی دور - هیچکدام به یاد نداشتند کی - ناچار شده بودند اجداد قدیمی طایفه، مهاجرت کنند به بلوچستان. یکی از بزرگان طایفه طغیان کرده بود، به نام شکیل، جنگ در گرفته بود و شکیل دستش آلوده شده بود به خون، فرار کرده بود، دنبالش کرده بودند، پناه آورده بود به سرزمین دور بلوچستان، ماندگار شده بود. لوری ها یا داودی ها، بازماندگان مهاجرینی بودند که همراه شکیل آمده بودند به بلوچستان.

- در جشن عروسی چه سازهایی می زنند؟

- سرنا، دهل؛ دو دهل، یک سرنا.

- رقص چطور؟

رقصیدن (ناح گِرَک) هیچوقت کار داودی ها نبوده است، داودی نمی رقصید، فقط ساز می زد و شعر می خواند. در خاش رسم بود، می رقصیدند زن ها، همراه مردها، در جشن عروسی، ولی در مک گوران (مکران) گاهی، مانده به سلیقه صاحب مجلس، موقع و منزلتش، و جا و مکان جشن، فرق می کرد، سلیقه مردم و رسوم و اعتقادات، البته نباید فراموش کرد که مساعدت چرخ و فلک، آسمان و زمین، قضا و قدر هم شرط بود. - نوکری دُھتر هست و، می رگصد، سی تا (سه تا)، چارتا، هیت تا (هفت تا)، ده تا.

سرنا و دهل و کوزه سازهای مخصوص رقاصی بودند و عروسی. نخست در آمدی می زدند، کوزه زن و سرنائی و دهلی هنگام رقص، به نام دَمَل. به این در آمد مرد و زن می رقصیدند.

به آهنگ لیوا و ناتک و گواندین ساره، زن ها می رقصیدند. یا به قول شاعر: دُھتران (دختران) نوکری،

و چاپ، رنگ مخصوص رقص مردان بود. مردان پلوچ فقط به همین یک آهنگ می‌رقصیدند و بس، خلاف بقیه مردان در سرتاسر عالم کون. رسم بود، قبل از شروع جشن عروسی، شاعر و نوازنده، و گاه، قوال که نوازنده هم بود، می‌آمدند، دو سه روزی شعر می‌خواندند، بیشتر اشعار حماسی، و ساز می‌زدند و سرگرم می‌کردند مردم را، همانگونه که حالا مشغول بودند، زیر گنبد دودآلود گردتوپ، وسط آفتاب.

موجب‌بگیر نبود شاعر و نوازنده داودی، حکایت شانس و اقبال هنرمند بود، وسیع صاحب دعوت، ذوق و حال و کرامت اهل مجلس. تقدیم برنز (برنج) و نا (خرما) و روغن (روغن) و گندم هم رسم بود، به جای وظیفه. که گاهی می‌رسید و نمی‌رسید گاهی. و سرانجام، درهمی و دیناری. و مصرفش هم نه گل بود و نه نیبذ؛ نان بود. و قاتق نان.

تمام شده بود نهار: پلو و نان و اشکنه فلفل. نوبت چای بود و چلیم. خیرمحمد به شاعر گفت:

- آقای مهندس غروب می‌روند. سروزی بز برای آقای مهندس و شیری بخوان.

دست برد پهلوان به ساز، کمانه دستش بود، پنجره‌ای گشوده شد به ناگهان،
 به تکان سایه‌دستی، برقی و تابشی، تابید صدای ساز همچون پرتو خورشید
 از پنجره باز سرود، زیر گنبد انباشته از دود گردتوپ، و همراهش نغمه
 آواز شایر (شاعر)، همانند طره‌های بلند گیسوی نسیمی، نسیم و مهتاب و
 شور سفر و آفتاب، در آمیخته بودند به هم.

- (۱) بیایت منی براهندگان
- (۱) منا تکی چتگک جورین^۱ بدان
- (۲) من زرد گشتگان چو تیجگان
- (۲) پزواست پلین همبلان
- (۳) دودای مهران زران
- (۳) سماعیل^۲ ی شیرازی لدان
- (۴) میرزا^۳ گون زین ی زرهران
- (۴) سمین^۴ گون میانی کپدان
- (۵) سمی^۵ گوکانی ادا
- (۵) اودامه گرمپ ی دلا

- (۶) من یکی نگندان زاهرا
 (۶) باد ای نکیب جان ی لودا
 (۷) بیا تو منی نوکر یلین
 (۷) شیرین نکیب^۶ جان زهم جنین
 (۸) راز و دلی گپی جنین
 (۹) دوشی یه بی وهدین شپی
 (۹) من وپیگ و واب پتیگان
 (۱۰) وایا بشارت بیت منا
 (۱۰) آتکگ منی برات منگهین
 (۱۱) دوداگون پلین ملگان
 (۱۱) مندریک و دستی تلگان
 (۱۲) گام گیج و شیری ملگان
 (۱۲) نشگ منی راستی کشا
 (۱۳) دستی به شپتیسن گردنا
 (۱۳) نگران مه بی من ها ترا
 (۱۴) باگین بهشتار پتگان
 (۱۴) آروچی که من کشتگان
 (۱۵) من پرما را مبرتسگان
 (۱۵) هونن سر و نیم گپتگنت
 (۱۶) براتی جواب گردین تگت
 (۱۷) آروچ که تو جنگا شوتی
 (۱۸) من هورت و کسانک بتیگان
 (۱۹) هورتین شنک چارین تگت
 (۲۰) شلوار منی پا دا نهت
 (۲۱) تنی ملی پداگون گپتگان
 (۲۲) تو منیت پر نهرا ن شبگت

- (۲۳) ترو وتی لوگا برو
 (۲۴) هربه که جنگا ما مرن
 (۲۵) گدا تو منی هونان بگر
 (۲۶) من گمزدی برگشتگان
 (۲۷) ملین نگیبو زرتگت
 (۲۸) ملک و ولایت رپتگان
 (۲۹) مه با گچه هین سندا شوتان
 (۳۰) شهبانزی کو تا نشتگان
 (۳۱) شاهی پگالی بتیگان
 (۳۲) چیلک^۷ مه گوتا لوپ کنگ
 (۳۳) برزیه کهیرا در تکگان
 (۳۴) هلکی شنک چا رین تگنت
 (۳۵) چه تابگان کول گپتگان
 (۳۶) تن هژد همی سالی سرا
 (۳۷) نون رشنک و مرد یتیگان
 (۳۸) شلوار چه ریکا پر کتک^۸
 (۳۹) ملین نگیب زرتگت
 (۴۰) آسکن مه گوشان گیتگنت
 (۴۱) نین شاها سوال بگشاتگان
 (۴۲) تیر و کمان زرتگنت
 (۴۳) پر متیگان ایر کپتگان
 (۴۴) گون دژ منان دیک داتگان
 (۴۵) بیست گون تیز زین ی دپا
 (۴۶) بیست گون گچینی گودلان
 (۴۷) بیست گون تیگانی رهان
 (۴۸) سهرنگی مننت می زرین

- (۴۹) انگت تهی هونا گران
 (۵۰) دستی منی بلاجتگ
 (۵۱) بالانچ ترا يهرنت هلار
 (۵۱) چنند نیگ و ماتی ستا
 (۵۲) شیرت يهلنت مادری
 (۵۳) دودا: گدا منی سوجت‌اشن
 (۵۴) سانگا مزیر چه دژمنان
 (۵۵) کوهی حسد و ازین بدان
 (۵۶) آهر که روچی مرد گپی
 (۵۷) ترانا چما جورین بدان
 (۵۸) زانان که آزارت کننت
 (۵۹) ملین نکیا گوشتگ منا
 (۶۰) مات و گوهار گری وانتگنت
 (۶۱) ارسش هناردان رتکگنت
 (۶۲) هیر نیستن ما را گون بدان
 (۶۳) آمرد که زالان گرنت
 (۶۴) زالی هزوری نوکرننت
 (۶۵) دست بستگ و اوشتا نگنت
 (۶۶) دارپه سر و بد چننت
 (۶۷) زوک کر گزانی شیر کننت
 (۶۸) وایش پلنگانی^۹ سرننت
 (۶۹) چه توره و متان درنت
 (۷۰) آمرد که هونان گرنت
 (۷۱) انگار زالان کننت
 (۷۲) بوپ و مزن درین جنان
 (۷۳) بچان گون شاگین گنو انزگان

(۷۴) میتاپ و شاهي کيلگان

(۷۵) لانگه^۱ بستگ و چاره کننت

(۷۶) روچی دو بر جاه کننت

(۷۷) گوپیشین حروستین شپان آه کشت

(۷۸) پود ژمنان نیش دروشت

(۷۹) میر چه کلاتان برنت

(۸۰) بو پش هما سبزين سکنت

(۸۱) چه بوپ و بالشتان گهنت

(۸۲) سرجاهش دو کننت نیلگین

(۸۳) آپش پیشی کوندونت

(۸۴) وایش تلا رانی سرننت

(۸۵) انبارش ناراهین گرننت

(۸۶) بورش سپیدین چبوننت

(۸۷) چه ده سدی بوران گهنت

(۸۸) بچش گچینی گو دلنت

(۸۹) هار پیش پلین اسپرننت

(۹۰) بر آتش مزن تپین لورنت

(۹۱) ژاماتش شلین هنجرنت

(۹۲) کوهنت بلوچانی کلات

(۹۳) بی بکر سلام ره دانگت

(۹۴) اوبالانچ

(۹۵) چیره ی چو دوزین تولگان"

(۹۶) وا با کشی براهندگان

(۹۷) هر به که کایی پر منا

(۹۸) ده دی بیا توپر مدا

(۹۹) بالانچ سلام راه داتگت

- (۱۰۰) دودا گون هپتاد کنگرا
 (۱۰۱) وانیت مه سیه دنی سرا
 (۱۰۲) انگت دیل تهی مالوم نهنت
 (۱۰۳) متن من و ساندی جنگین^{۱۲}
 (۱۰۴) تو زانت که دودا زهر کنت
 (۱۰۵) پیم نبوت گون مو چدان
 (۱۰۶) سندی کپرو کین گدان
 (۱۰۷) تیری تو نکشائی جتین
 (۱۰۸) سهرنگ^{۱۳} مدرا لگتین
 (۱۰۹) مل^{۱۳} تو کش و پهنات کتین
 (۱۱۰) دودا پیادگ ها شو تین
 (۱۱۱) گدا منا اوپار شو تین
 (۱۱۲) من من تیری کنگی گاه، جتین
 (۱۱۳) بگیگ و هارین گورحی
 (۱۱۴) نون من هنجو شین کارکنان:
 (۱۱۵) که با نزگون کیوتان کننت
 (۱۱۶) گرکان گون سیه مودین بزبان
 (۱۱۷) هیکا کتگ گون اژ زنا
 (۱۱۸) رشا گون کوهین جنترا
 (۱۱۹) گرین لوار گون چلدا^{۱۴}
 (۱۲۰) هر به که کایان پر مدا
 (۱۲۱) بندان چو هور و جمبرا
 (۱۲۲) گایان چو بسانی دردا
 (۱۲۳) دودای بچان گندان سیوگا
 (۱۲۴) زالی ز ایپین گری و گاه
 (۱۲۵) زانان که هیر نیستین ما را گون مدان

- (۱۲۶) گورم هما جاها چرنت
 (۱۲۷) میر حملی بیت ی سرا
 (۱۲۷) پهرنت په دودای چرنت
 (۱۲۸) من کشتنت مزن نامین بلوچ
 (۱۲۹) میرزا و زنگی، کاودی
 (۱۳۰) گتی کلین پرو شتگنت
 (۱۳۱) زالان په چمان دستگنت
 (۱۳۲) ارسش انار دانک رتکگنت
 (۱۳۳) کلان گوزیگی رپتگان
 (۱۳۴) دروستین جنان چو گوشتگنت
 (۱۳۵) آزر که بی بکر زرتگنت
 (۱۳۶) پر ما گدو کیس نبت
 (۱۳۷) کوپگ سران در چلمب
 (۱۳۸) چیگ و راستیگ ستگنت
 (۱۳۹) داتنت ترا و دیروان
 (۱۴۰) کوت و کلاتی وا جهان

* * *

- (۱) هم‌زمان من، بیائید
 (۱) داغ‌ننگی زده‌اند بر پیشانی من دشمنانی که همچون درخت جور^۱
 هستند
 (۲) همچون خربزه‌ای شده‌ام رسیده که دارد می‌ترکد از زیادی
 رشیدن
 (۲) به خاطر هم‌زمانم که همچون غنچه‌های سرخ بودند
 (۳) جبران می‌کنم مهربانی‌های دودا را
 (۱) جور: خرزهره.

- (۳) همان سان که ضربتهای شمشیر شیرازی اسماعیل^۲ را
 (۴) و نیز سلاحهائی را که به زین بسته بود میرزا^۳
 (۴) می‌ستانم انتقام سمین^۴ جنگجوی را
 (۵) وقتی می‌بردند گاوهای سمی^۵ را به چرا
 (۵) میان سنگریزه‌های گرماب
 (۶) نمی‌بینم به گرد خویش دلاوری
 (۶) همچون نکیبو و شمشیر آخته‌اش
 (۷) ای کاردار پهلوان کجائی
 (۷) نکیب^۶ جان شیردل و شمشیرزن کجا رفته‌ای
 (۸) تا سخنی بگوئیم، درد دلی کنیم
 (۹) پاسی گذشته بود از شب دوش
 (۹) که خوابیدم و خوابم برد
 (۱۰) بشارتی شنیدم در خواب
 (۱۰) برادر بزرگوارم را در خواب دیدم
 (۱۱) راه می‌رفت با سربلندی
 (۱۱) انگشتی با نگینی همچون خورشید می‌درخشید در انگشتانش
 (۱۲) همچون شیری که مغرور گام می‌نهد در بیشه.
 (۱۲) نشست کنارم، پهلوی راستم
 (۱۳) انداخت دستش را گردنم و گفت
 (۱۳) پریشان‌خاطر مباش
 (۱۴) من رفته‌ام به بهشت
- (۲) از دلاورانی که همراه دودا کشته شدند.
 (۳) از دلاورانی که همراه دودا کشته شدند.
 (۴) از دلاورانی که همراه دودا کشته شدند.
 (۵) بانویی که از سرزمین بیسکر پناه آورده بود به دودا.
 (۶) از دلاورانی که همراه دودا کشته شدند.

- (۱۴) همان روزی که کشته شدم
 (۱۵) به خاطر کسانی کشته شدم که پناه آورده بودند به من
 (۱۵) یک سر و نیم (یک برابر و نیم) جبران کردم در همان نبرد
 آخرین، خونهای ریخته برادرانم را
 (۱۶) پاسخ دادم به برادرم
 (۱۷) آن روزی که می‌رفتی به میدان کارزار
 (۱۸) خیلی خرد بودم
 (۱۹) بره‌ها را می‌بردم چرا
 (۲۰) شلوار نداشتم به پا
 (۲۱) راه افتادم دنبال اسب بادپای تو
 (۲۲) خشم گرفتی به من و بانگ زدی
 (۲۳) برگرد به خانه
 (۲۴) روزی که کشته شدیم در جنگ
 (۲۵) تو باید انتقام ما را بگیری
 (۲۶) برگشتم، با دلی اندوهگین
 (۲۷) پهلوان نکیب را برداشتم
 (۲۸) و راه افتادم به سوی سرزمینهای دور
 (۲۹) رسیدم به باغ‌ها و باغچه‌های سرسبز سند
 (۳۰) رفتم و معتکف شدم در مزار شهبانز
 (۳۱) سقائی می‌کردم و آب می‌دادم به زائرائی که می‌آمدند به زیارت
 مزار شهبانز
 (۳۲) طنابی از چیلک^۲ آویخته بودم به گردنم

(۷) طنابی که از شاخ و برگ درختی وحشی می‌بافند که در بستر رودخانه‌ها می‌روید، بافتی مخصوص دارد، می‌کوبند طناب را با سنگ، نرم می‌شود و به آن می‌گویند چیلک.

- (۳۳) همچون دخیل، خودم را به درخت کهوری بسته بودم
 (۳۴) و چون می‌رفتند زائران، گوسفند مردم سند را می‌بردم به چرا
 (۳۵) گرده نانی فطیر که روی تاوه می‌پختند، به جای مزد می‌دادند به

من

- (۳۶) تا سالهای عمرم رسید به هیژده
 (۳۷) در این هنگام بود که دیدم مردی شده‌ام
 (۳۸) پر سنگ کردم جیبهای شلواریم را^۸
 (۳۹) پهلوان نکیب را برداشتم و شتابان راه افتادم.
 (۴۰) هرگاه می‌دویدم و دنبال آهو می‌کردم، آهوئی نبود در سرتاسر
 صحرا، که بتواند بگریزد از دست من
 (۴۱) این چنین مستجاب کرد دعایم را شهبانز شاه
 (۴۲) تیر و کمان برداشتم
 (۴۳) رفتم به سرزمین بیسکر
 (۴۴) پیکار کردم با دشمنان بدسگال
 (۴۵) بیست جنگجو را از پا در آوردم با ضربه‌های تبرزین
 (۴۶) بیست مرد دیگر را به خاک افکندم با تیرهایی که نمونه بودند و
 انتخاب کرده بودم
 (۴۷) بیست رزم‌آور را گذراندم از دم تیغ آبدار
 (۴۸) به تلافی یاران تو که غلتیده بودند در خونشان
 (۴۹) همچنان بر آن سرم که انتقام خون تو را بگیرم

(۸) روایتی است معروف. بالانج وقتی معتکف مزار شهبانز می‌شود، آرزو می‌کند پیر شهبانز مدد کند به بالانج تا دونده‌ای شود تیزپا، دعا مستجاب می‌شود. وقتی می‌فهمد بالانج آرزویش برآورده شده است پاچه‌های شلواریش را می‌بندد، شلوار را پر ریگ می‌کند، راه می‌افتد به شتاب طرف سرزمین و زادگاهش، هر آهوئی را می‌دیده است وسط بیابان، می‌دوید و می‌گرفته.

- (۵۰) به آفرین، دستی زد بر شانه‌ام
 (۵۱) بالانچ حلال باد بر تو هرچه نوش جان کرده‌ای
 (۵۱) و جنباندن گهواره‌ات، و ستایشهای مادر
 (۵۲) حلال باد بر تو شیر مادر
 دودا:
 (۵۳) به یاد داری، پندهای مادر را، بعد از آنکه من کشته شدم
 (۵۴) مبدا شتاب کنی در ازدواج بالانچ
 (۵۵) مبدا از دشمن زن بخواهی
 (۵۶) مبدا فریبت دهد سرانجام روزی،
 (۵۷) مبدا آشتی جوئی با دشمنی که ذاتش تلخ است و زهر آلود
 همچون گیاه جُور
 (۵۸) می‌دانم، چنین آشتی چه پی آمد ناگواری خواهد داشت
 (۵۹) پهلوان نکیب گفته است،
 (۶۰) چگونه گریانده‌اند مادران و خواهران ما را دشمنان سنگدل
 (۶۱) ریخته‌اند بر خاک اشکهای خونین آنها را که همچون دانه‌های انار
 بود
 (۶۲) سرانجام نیکی ندارد چنان رفتاری
 (۶۳) ای بالانچ، مردانی که دل بسته‌اند به زن
 (۶۴) چاکران حاضر و آماده به خدمت زنها هستند.
 (۶۵) دست بسته ایستاده‌اند در پیشگاه زنان
 (۶۶) هیزم بار کولشان می‌کنند و می‌آورند
 (۶۷) تا شادمان شوند زندهای زیبا و همچون صنم
 (۶۸) که روی تختهای پلنگانی^۹ می‌آرامند،

(۹) از چوب گران‌قیمت ی‌تب تختی می‌سازند در پاکستان به اسم پلنگان.

(۶۹) چنان مردانی دلیری و توان آن ندارند که دست زنند به کاری
بزرگ

(۷۰) مردانی که به پا می‌خیزند برای گرفتن انتقام و حق خویشتن

(۷۱) از زنهای خویش نیز درمی‌گذرند

(۷۲) چشم می‌پوشند از آرمیدن روی بسترهای نرم، کنار زنهای آراسته
به زیورها

(۷۳) و از کودکانی که به خواب رفته‌اند در گهواره‌های زرین

(۷۴) می‌گذرند از دیم‌زارهای بارور و روستاهای آباد قلمرو

شاهنشاهی

(۷۵) کمر بسته‌اند^{۱۰} مدام و لحظه‌ای غافل نمی‌مانند از چاره‌اندیشی

(۷۶) آرام نمی‌گیرند دمی بر یک جای

(۷۷) آه می‌کشند در طول شبها

(۷۸) دندان می‌سایند به هم از فرط خشم نسبت به دشمنان

(۷۹) آذرخش فرو می‌افکنند بر باره‌های ستم

(۸۰) بسترشان شنها و ماسه‌های نرم رودخانه‌ها

(۸۱) چنین بسترها بسی دلپذیرترند از بالشهای پر قو

(۸۲) بالینشان تخته‌سنگهای سپید کوهستان

(۸۳) در پیاله‌ای از شاخ و برگ نخل آب می‌نوشند

(۸۴) بر قلوه‌سنگهای ناهموار می‌خوابند

(۸۵) در غارهای دور سلاحشان را پنهان می‌کنند

(۸۶) مرکوبشان همان پای‌افزار سَواسی است که بر پا دارند

(۸۷) و بسی بهترند این پای‌افزارها از اسبان گرانبها

(۸۸) فرزندان چنین مردان جنگجویی، پیکانهای جانگزای تیرهای آنان

هستند،

۱۰. لانگ‌بند: شالی که می‌بندند به کمر بلوچ‌ها و به آن لانگ می‌گویند. و

لانگ‌بند یعنی آماده بودن به خدمت، آماده برای نبرد.

- (۸۹) و همان سپهرائی که به هنگام جنگ به دست می گیرند
 (۹۰) برادران چنین مردانی، شمشیرهای آخته
 (۹۱) دامادشان، دشنه های آب داده
 (۹۲) و باروی آنان، ستیغهای کوهستان
 (۹۳) بی بکر پیام فرستاده است برای تو
 (۹۴) ای بالانچ
 (۹۵) کمین کرده ای پنهانی همچون شغالی جیون که فقط شبها جرئت می کند از لانه اش پا بیرون نهد^{۱۱}
 (۹۶) هنگامی که خوابیده اند دشمنان، تو به خونشان دست می بری
 (۹۷) چون آهنگ نبرد می کنی
 (۹۸) آواز ده پیش از آنکه بتازی
 (۹۹) چنین پاسخ داده بود بالانچ به بی بکر
 (۱۰۰) دودا با هفتاد فدائی رزم آور
 (۱۰۱) خفته است در دشتی سیاه
 (۱۰۲) و تو بی خبری،
 (۱۰۳) همراز و همدل من جنگاور است همچون گاو آهن که سینه زمین را می شکافد^{۱۲}
 (۱۰۴) می دانستی تو که دودا خشمگین بود
 (۱۰۵) سر آشتی نداشت هرگز با بدسگالان
 (۱۰۶) نمی گنجید اندامش در پارچه های زربفت سندی

- (۱۱) بالانچ شبی حمله می کند به چادر بی بکر. خواهر بی بکر که خبر شده بود از پیش، می آید و با شوهرش می خوابد در بستر بی بکر، و بی بکر در بستر خالی خواهر می خوابد. بالانچ حمله می کند. خواهر بی بکر و دامادش را می کشد، در خواب. خواهر بی بکر خویشی دوری داشته است با بالانچ، به این خاطر می پنداشته است بالانچ رحمت خواهد آورد بر او.
 (۱۲) منظور نیکبو، جنگجویی است که دوشادوش بالانچ پیکار کرد.

- (۱۰۷) اگر تیری که افکندی از سر کین نبود
 (۱۰۸) تیری که نشست در پهلوی سهرنگ^{۱۳}
 (۱۰۹) به خاک افکند مل^{۱۳} را، آن چنانکه
 (۱۱۰) ناچار شد دودا پیاده باز گردد به خانه
 (۱۱۱) شاید اکنون تو را می بخشیدم
 (۱۱۲) من هم تیری می افکندم به کناری به تلافی کشته شدن اسبهای دودا
 و پیاده به خانه برگشتن دودا
 (۱۱۳) یا تیری می انداختم میان گله شترها و گاوهای تو
 (۱۱۴) ولی حالا، من بر آن سرم چنین کنم
 (۱۱۵) کاری که عقاب شکاری می کند با کبوتر
 (۱۱۶) رفتاری که گرگ دارد با بزهای موسیاه
 (۱۱۷) کاری که گراز می کند با کشتزار
 (۱۱۸) کاری که دستاس سنگین می کند با دانه گندم
 (۱۱۹) کاری که لوار^{۱۴} می کند با مانداب رودخانه ها
 (۱۲۰) هر آنگاه که می آیم به جنگ تو
 (۱۲۱) همانند آسمانی که آکنده باشد از ابرهای تیره و سهمگین، جامه
 نبرد بر تن می کنم و سلیح برمی گیرم
 (۱۲۲) همانگونه می تازم بر تو، که تگرگ می بارد از آسمان بر زمین
 (۱۲۳) وقتی نگاه می کنم به کودکان یتیم دودا
 (۱۲۴) آنگاه که صدای حق حق گریه زن دودا را می شنوم
 (۱۲۵) احساس می کنم نمی توانم کنار آیم با ستمگران
 (۱۲۶) گله گاوهای سمی هنوز چرا می کنند در چراگاه نخستین خود
 (۱۲۷) سر چاههای آب و نشیمن گاه میرحمل بزرگ

۱۳) نام اسبهای رزمی و سواری.

۱۴) باد سوزان.

- (۱۲۷) چرا می کنند همچنان به افتخار دودای بزرگ
 (۱۲۸) از پای در آوردم بلوچهای رزم آور و نامدار ترا
 (۱۲۹) میرزا، زنگی و کاودی را
 (۱۳۰) درهم شکستم کلید و قفل دژ بزرگ را
 (۱۳۱) زنان با دیدگان خود دیدند اجساد جنگجویانی را که افتاده بودند
 بر خاک
 (۱۳۲) چون دانه های انار اشکهایشان سرازیر شد از چشمها
 (۱۳۳) هنگام رفتن گذر کردم از میان خانه های تان
 (۱۳۴) تمام زنها چنین می گفتند:
 (۱۳۵) غنائم و ثروتی که بیسبکر آورده است
 (۱۳۶) برای ما پارچه و جامه و چادرشب نخواهد شد
 (۱۳۷) نه پارچه ها به روی دوش ما خواهد افتاد و نه طلاها گوشواره
 گوش ما خواهد شد.
 (۱۳۸) راست و ناراست به هم می بافتند،
 (۱۳۹) و سرایندگان افتخاراتی دروغین برایت می سرودند
 (۱۴۰) خنده ها دروغ بود، همانگونه که پیمان یاران تو که پنهان شده اند
 در باره های بلند



بانوئی است به نام سمی: از طایفه دینارزهی، سردار طایفه دینارزهی
 مردی است به نام بیسبکر. دست تعدی و ستم می گشاید بیسبکر بر جان و
 مال مردم. سمی گله گاوی دارد. برمی دارد گله را پناه می آورد به مادر دودا،
 پدر دودا به تازگی در گذشته است. دودا جانشین پدر شده است. مادر دودا
 می خواهد از دودا، پناه دهد به سمی. دودا می پذیرد. بیسبکر خشمگین
 می شود، می نشیند در انتظار فرصت مناسب. تا شبی فرامی رسد که دودا
 می رود به حجله عروسی. بیسبکر حمله می کند، یاران دودا را غافلگیر
 می کند. گله سمی را می راند به حدود گرماب، در قلمرو اقتدارش. مادر

دودا ناراحت می‌شود. می‌رود پشت در حجله و فریاد می‌زند: فرزندم کسی که پناهندگی می‌دهد به آواره‌ای، لحظه‌ای نباید غفلت کند از حمایت پناهنده.

دودا ترک می‌کند حجله را. سوار سهرنگ می‌شود. سهرنگ بادپاست. خودش را می‌رساند به گلهٔ سمی. دودا گله را برمی‌گرداند. مردان بیسبکر محاصره می‌کنند دودا را. جنگ درمی‌گیرد. دودا و هفتاد نفر از مردان قبیلهٔ دودا کشته می‌شوند. خبر می‌رسد به مادر دودا. بالانچ برادر دودا است. هشت سال بیشتر ندارد. از بیم حملهٔ بیسبکر، به سفارش مادر، غلامی بالانچ را برمی‌دارد، می‌روند معتکف مزار لال شهبانز می‌شوند، یکی از سران نقش‌بندیهای سند. تا هیجده سالش می‌شود بالانچ. الهام می‌شود شبی به او که هنگام انتقام است. ترک می‌کند مزار را*.

* تنظیم شده این قطعه را آقای دانشور پیپ، محبت کرد و عنایت کرد به راقم. همیشه سپاسگزار مهربانی و کرامت آقای دانشور هستم. زمان وقوع داستان، به اعتبار نام سرداران و جنگجویان و پهلوانان، حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ سال پیش است.

طرف عصر بود. راه افتاده بود وانت. برمی گشتیم به ایرانشهر. از طریق رودخانه سرباز. بار وانت، مسافر بلوچ بود و بز و کوله بار، عدل عدل، کنار هم و روی سر و دوش هم. می گذشت به دشواری، ماشین از گوشه و کنار رودخانه سرباز، یک درمیان، و گاهی پیایی، از میان جاده موج آب، پر از قلوه سنگ و تخته سنگ و گودال. دو طرف وانت، امتداد خاکریزهای ساحل رودخانه، همچون حصارهای بلند، به بلندی یک متر، یک متر و نیم.

روی بام گسترده ساحلها، هر دو طرف رود، نخلستانهای پهناور، بی وقفه و درنگی. و میان نخلها، درختهای پرتقال و لیمو و دارابی. گاهی گم می شد جاده آب، میان قلوه سنگها و تخته سنگهای بستر رودخانه. گاهی باز پیدا می شد، می جوشید از میان سنگها، می غلتید و جاری می شد در بستر سنگلاخ رود، باز فرو می رفت و ناپدید می شد. خواب و بیدار جریان آب ادامه داشت همچنان تا رسیدیم به آبادی سرباز. تاریک شده بود هوا. خواب خواب بود آبادی، باز نبود حتی چشم یک پنجره گلی. گذشتیم از وسط خواب آبادی، بعد، دوری زد وانت، جا گذاشت رودخانه سرباز را و پیدا و نهان جاده آب را، حالا داشت نفس زنان

بالا می‌رفت در کوره‌راهی باریک که پیچ و تاب می‌خورد گرد بلندیه‌ای سنگی کوهستانی مرتفع. این طرف کوهستان، آبادی سرباز بود، آن طرف ایرانشهر.

یاد آقای مدیر افتادم، خوابیده بود حتماً زیر طاق گلی اتاق مدرسه. یاد عثمان افتادم، اگر خواب بود، بدون تردید، داشت خواب سفر می‌دید؛ اگر بیدار بود، داشت آماده می‌شد، که باز راه بیفتد، پای پیاده سفر کند؛ به کجا؟ مطمئن نبود، اهمیتی هم نداشت برایش، مهم، ذات سفر بود. تمثیل زنده همه آدمیان بود عثمان، از بدایت خلقت، از ازل، تا نهایت خلقت، تا ابد.

حاجی نواب‌خان چه شد؟ پدر حاجی کریم‌بخش، کشته شد به دست انگلیسیها. سردار یارمحمد دوزهمی چه شد؟ کشته شد، دو نیمه‌اش کرد ضربه شمشیر میردلو ش سپهسالار. افتاد جلوی مسجد هیئت، زیر سایه شاخساران درخت مکرزن، درست همان شبی که رفته بود خواستگاری دختر سردار بزرگ طایفه بلیدی. دوست محمدخان چه شد؟ کشته شد، به قول خودش به حکم تقدیر. ملاشکر رند چطور؟ ملا هم کشته شد، لابد بدان خاطر که به صرافت افتاده بود، دست ببرد در تقدیر. رضاشاه چه شد؟ جان سپرد در تبعید، در غربت، در سرزمینی بیگانه، میان فراموشی آنها. فرزند رضاشاه، محمدرضا شاه چه شد؟ مرد در تبعید، در ساحل رود نیل، نیمه‌شب، یا دم‌دمه صبحی، همانگونه که کمبوجیه کشته شد، همانجا، یک قدم بالاتر، یک قدم پائین‌تر، این یکی ساحل، آن یکی ساحل، چه فرقی می‌کند، به روایت تاریخ دوهزار و پانصد سال پیش، ولی به روایت درست، کمتر از یک دقیقه پیش. همانگونه که دودا کشته شد، چهارصد سال، پانصد سال، قبل از حاجی نواب‌خان و سردار یارمحمد دوزهمی. بیسبکر کشت دودا را، بالانچ هم بیسبکر را کشت. بالانچ کجاست حالا، کسی نمی‌داند، در خم کدام جاده متروک، غلتیده است پیکر بالانچ روی خاک، مادر و خواهر و یارانش همچنان، بدون درنگی دارند می‌گردند، شب و روز دنبال پیکر

بالانچ. طنین گامهایشان شنیده می شود در سرتاسر بلوچستان، تا ساحل سند و ساحل دریای بزرگ، همچنان که انعکاس قدمهای عثمان.

کدام عقب، کدام جلو، کدام بالا، کدام پائین، کدام قدیم، کدام جدید؟ همینطور که می غرید وانت، دور می زد و بالا می رفت در کوره راه سنگلاخ و تاریک و پر از پیچ و خم، می شنیدم در خواب سنگین کوهستان و صخره ها، صدای نی لبکی را که مرد خسته ای می زد، در دورترین کوجه باغ جهان، نشسته بود لب جویباری، زیر سایه درختی، نگاه می کرد به زلال جاری آب و نی لبک می زد.

شب بود هنوز، که رسیدیم به ایرانشهر. پیاده شدم جلوی مسافرخانه ایرانشهر. حتماً منتظرم بود قهوه چی. رایچه نقره ای سحر موج می زد در مشام هوا.

پایان

پیوست

جناب آقای مهندس مهدی بازرگان-نخست وزیر
شخصی که خود را مطلع به اوضاع بلوچستان معرفی می نمود برطبق
قرار قبلی به وزارت امور خارجه مراجعه و مطالبی اظهار نمود که ذیلاً از
نظر عالی می گذرد:

نامبرده که تبعه ایران می باشد حدود ۱۴ سال از عمر خود را در زندان
گذرانیده و مدتها در زندان قصر تهران نیز در حبس بوده و آخرین بار که
در سالهای ۲۳-۱۳۲۲ از زندان آزاد شده تاکنون مجدداً زندانی نشده ولی
آزادی مسافرت نداشته و هرگاه هم که می خواسته به بلوچستان برود
می بایستی قبلاً از دولت کسب اجازه می نموده است. مشارالیه اضافه نمود
در رژیم سابق از دولت کمکهای مالی دریافت می داشته و حتی دولت به هر
یک از دو پسر وی برای ادامه تحصیل ماهانه مبلغ ده هزار ریال پرداخت
می نموده و در حال حاضر یک پسر وی در سال آخر دانشکده پزشکی
دانشگاه ملی و فرزند دیگرش در سال دوم دانشکده معماری و شهرسازی
تهران مشغول تحصیل می باشند.

وی اظهار داشت از مطالبی که بیان می کند هیچ منظور و مرادی جز
خدمت به میهن ندارد و چشم انتظار پاداش مالی هم نیست و فقط چون

فرزندان وی باید در آینده در این مملکت زندگی کنند می‌خواهد به مملکت خدمت نموده تا با بهبود اوضاع کشور همه کس و از جمله فرزندان وی بتوانند در این آب و خاک بهتر زندگی کنند.

نامبرده اضافه نمود که راجع به این مطالب قبلاً با بعضی از آقایان وزراء از جمله تیمسار مدنی و بعضی از مقامات دولتی صحبت کرده و اکنون به منظور جلب توجه جدی دولت می‌خواهد اطلاعات خود را در اختیار اینجانب بگذارد.

وی اظهار داشت که مطالب وی مربوط به فعالیتهای تجزیه‌طلبی است که اینک در بلوچستان ایران و پاکستان جریان دارد و چون او تا اندازه‌ای از آنها مطلع است آمده است که تا دیر نشده دولت را در جریان بگذارد.

به نظر مشارالیه از سه طریق مختلف برای ایجاد اغتشاش در بلوچستان فعالیت می‌شود:

(۱) بوسیله سلطان قابوس پادشاه عمان

(۲) بوسیله سردار غوث‌بخش بیزنجو و سردار عطاالله مینگل از شخصیت‌های متنفذ بلوچستان پاکستان.

(۳) غیرمستقیم بوسیله افغانها

نامبرده توضیح داد بطوریکه همه می‌دانند سلطان قابوس همه چیز خود را مدیون شاه سابق ایران بوده و حالا قصد خدمتگزاری متقابل به وی دارد. از آن گذشته ۴۰ تا ۵۰ درصد سکنه عمان را بلوچها تشکیل می‌دهند و نیز تا ۸۰ درصد ارتش عمان از بلوچها تشکیل یافته و با اینکه خود سلطان قابوس عرب است ولی بلوچها در دولت عمان صاحب نفوذ می‌باشند. وی اضافه کرد که بلوچها در زمان شاه سابق و پدرش از ایران فرار کرده و به شیخ‌نشینهای جنوب خلیج فارس و سایر کشورها رفته و در آنجا اقلیتهائی بوجود آورده‌اند. من باب مثال اکنون حدود یکصد هزار بلوچ ایرانی در کراچی زندگی می‌کنند.

مشارالیه اظهار داشت که سلطان قابوس از طریق آبهای خلیج فارس به ایران اسلحه می‌فرستد و دو نفر از قاچاقچیان عمده اسلحه را نیز به نامهای رسول بخش و علم خان ساکن شهرهای مسقط و مطرح نزدیک مسقط معرفی نمود.

در مورد فعالیتهای سردار غوث بخش بیزنجو و سردار عطاالله مینگل اظهار داشت که نامبردگان اقدامات خود را چه به صورت ارسال اسلحه قاچاق و چه به صورت تبلیغاتی از طریق دو نفر از سران بلوچ ایرانی ساکن بلوچستان ایران (۱) آقای میرعبدی سردارزائی و (۲) آقای حاجی کریم بخش سعیدی انجام می‌دهند.

نامبرده اضافه کرد که چون بلوچها با یکدیگر فامیل می‌باشند لذا ارتباط آنان با یکدیگر چه در پاکستان باشند و چه در ایران بسیار آسان است و بخوبی می‌توانند از دو سوی مرز ایران و پاکستان با هم تماس بگیرند. وی بخصوص در مورد میرعبدی سردارزائی هشدار داد و گفت نامبرده تا بهمن ماه گذشته که انقلاب اسلامی ایران به ثمر رسید در زندان بود وی حتی در زمان مرحوم دکتر مصدق محکوم به اعدام شده بود. میرعبدی شخصی فهمیده است و به راحتی به انگلیسی تکلم می‌کند. نامبرده تحت حمایت انگلیسها بود و سابقاً با پشتیبانی انگلیسها در بیروت فعالیت می‌کرد و چریک تربیت می‌کرد و ماهانه ۸۰۰'۰۰۰ ریال از انگلیسها می‌گرفت بعد به دعوت عراقیها به بغداد رفت و در مقابل همین کار ماهانه ۱۲۰۰'۰۰۰ ریال از عراقیها می‌گرفت. میرعبدی با شیوخ عرب بخصوص با امیر دویی و بحرین ارتباط نزدیک دارد و از طرف شخص سلطان قابوس بشدت تقویت می‌شود. میرعبدی اکنون ساکن دشتیاری نزدیک چاه‌بهار است. طرفداران یا بهتر بگوئیم آدمها و عده وی مسلح هستند و خودش در منطقه مالیات می‌گیرد و سواحل آبی منطقه را کنترل و اسلحه قاچاق دریافت می‌دارد. رژیم سابق برای اینکه از اقدامات وی در منطقه جلوگیری کند او را به شهرهای دیگر می‌برد و از او پذیرائی می‌کرد و به دنبال همین برنامه او را

معتاد به الکل و تریاک نمود بطوریکه قدرت تحرک او را سلب کرد. وی اکنون اعتیادات خود را ترک نموده و از سلامت برخوردار است. بهر حال وی شخصی است که بایستی بشدت مراقبت و کنترل شود.

در مورد دومین شخصیت متنفذ بلوچ ایرانی یعنی آقای حاجی کریم بخش سعیدی اظهار داشت که مشارالیه آدم فهمیده‌ای است و به آسانی می‌توان با وی کنار آمد و از خدمات او استفاده کرد. نامبرده که فعالیت وسیع کشاورزی دارد نماینده بلوچها در مجلس منحل بود.

در مورد چهار نفر نمایندگان بلوچها در مجلس منحل گفت که این اشخاص صرفاً بعلت اینکه در محل دارای نفوذ بودند انتخاب شدند و رژیم سابق نمی‌توانست در انتخابات بلوچستان دخالت کند و نماینده دلخواه انتخاب نماید. آقای حاجی کریم بخش سعیدی در حال حاضر ساکن بخش راست (!!!) از توابع ایرانشهر می‌باشد. وی اضافه کرد که میرعبدی سردارزائی و حاجی کریم بخش سعیدی مرتباً به پاکستان آمد و رفت می‌نمایند تا با سردار غوث بخش بیزنجو و سردار عطاالله مینگل تماس بگیرند مشارالیه گفت که سردار غوث بخش بیزنجو در زمان رژیم سابق حدود سه سال قبل به تهران دعوت شد و با پذیرائی در وزارت امور خارجه و وزارت دربار از وی تجلیل کردند.

نامبرده اظهار داشت که بلوچهای ایرانی در بلوچستان ۵۰۰'۰۰۰ نفر، بلوچهای ساکن کرمان و هرمزگان ۱۵۰'۰۰۰ نفر، بلوچهای ایرانی که از ایران خارج شده‌اند و در شیخ‌نشینهای پاکستان و سایر جاها پراکنده هستند جمعاً حدود ۵۰۰'۰۰۰ نفر، بلوچهای اطراف سرخس و تربت حیدریه ایران بین ۱۵۰'۰۰۰ تا ۱۰۰'۰۰۰ نفر، بلوچهای پاکستان حدود ۳/۵۰۰'۰۰۰ نفر، بلوچهای افغانستان حدود ۴۰۰'۰۰۰ نفر و بلوچهای شوروی حدود ۲۰۰'۰۰۰ نفر می‌باشند. به این ترتیب اگرچه عده بلوچهای ایرانی که در حال حاضر ساکن ایران هستند زیاد نیست ولی به علت اینکه اولاً بلوچها آدمهای خشن و سرسختی می‌باشند و ثانیاً با بلوچهای سایر کشورها تماس دارند

می‌توانند در صورتی که از اقدامات ضدایرانی در بین بلوچها جلوگیری نشود تولید ناراحتی نمایند و چون آدمهای خشنی هستند اگر خدای ناخواسته درگیری در بلوچستان بوجود آمد علیرغم گرفتاری کردستان غائله بلوچها به این زودپها مهار نخواهد شد.

مشارالیه در ضمن تشریح اقداماتی که برای ایجاد آشوب در بلوچستان به عمل می‌آید گفت که حدود یک ماه و نیم قبل تیمسار پالیزبان غیرمستقیم با ایشان تماس گرفته تا جنگ شیعه-سنی در بلوچستان براه بیندازند که وی البته این همکاری را رد کرده است. او اضافه کرد به قرار اطلاع چندی قبل فرد ناشناسی که صورت وی مزین به محاسن بوده در بلوچستان دیده شده ولی آیا او تیمسار پالیزبان بوده است یا نه معلوم نیست.

نامبرده گفت که انگلیسیها نیز احتمالاً بیکار نیستند و تحریک می‌کنند چنانکه غائله دادشاه را هم آنها براه انداختند. وی گفت که توده بلوچ اصولاً به ایران علاقه مند است و می‌خواهد ایرانی بماند ولی در بین آنان تحریکات می‌کنند و می‌خواهند آرامش منطقه را بهم بزنند و بلوچها شاید متوجه نشوند که از تجزیه سودی نمی‌برند زیرا بلوچستان چنان کشوری نخواهد شد که بتواند روی پای خود بایستد و الزاماً به مدار قدرت یک ابرقدرت کشیده می‌شود. مشارالیه یک برگ فتوکپی حاوی نقشه بلوچستان مستقل و آزاد را که دو سه ماه پیش از میرعبدی دریافت داشته بود و در آن نام خلیج فارس خلیج العربی ذکر شده ارائه داد که به پیوست تقدیم می‌گردد.

نامبرده برای پیش‌گیری از بروز غائله و اغتشاش در بلوچستان راه‌حلهای مشروحه در زیر را ارائه داد.

(۱) دستگاههای امنیتی هرچه زودتر در بلوچستان تشکیل و به فوریت تقویت گردند.

(۲) سواحل آبی بلوچستان ایرانی و مرز ایران و پاکستان بخصوص در نقاط پیشین و باهوکلات نزدیک چاه‌بهار هرچه سریعتر بطور دقیق تحت

کنترل دولت در آید تا از ترافیک اسلحه قاچاق جلوگیری شود و یا حداقل آن را محدود سازد.

(۳) به سرکنسولگری ایران در کویت با گماردن مأموران زبده دستور داده شود که فعالیت سردار غوث بخش بیزنجو را که با تره‌کی ارتباط دارد زیر نظر داشته باشند.

(۴) استاندار بلوچستان و فرماندهان ارتش ایران در بلوچستان را از افراد غیربومی انتخاب کنند.

(۵) با چهار نفر نمایندگان بلوچ در مجلس منحل به ملایمت رفتار شود و نسبت به آنها سخت‌گیری نشود چه‌بسا خود اینها بتوانند از طریق حاجی کریم‌بخش سعیدی که قبلاً ذکر حال وی رفت در بهبود اوضاع اقدام کنند.

(۶) برای عمران و آبادی بلوچستان اقدام عاجل بعمل آید.

(۷) خوانین متنفذ بلوچ بخصوص میرعبدی را به شهرهای ایران بخصوص شهرهای شمالی ایران دعوت نموده و با پذیرائی از وی ارتباط آنها را با بلوچستان قطع کنند. از خود بلوچها می‌توان برای اجرای این نیات استفاده کرد.

نامبرده در پایان مجدداً تأکید کرد با اینکه در رژیم سابق تمام زمینهای او را گرفته‌اند ولی او بدون اینکه هیچ انتظار و چشم‌داشت پاداش داشته باشد چون با کلیه سران بلوچ در ایران و پاکستان آشنائی و دوستی و فامیلی دارد حاضر است در جهت آرام نمودن اوضاع و جلوگیری از بروز غائله هر خدمتی که لازم باشد انجام دهد زیرا خیر و مصلحت ایران و بلوچستان را در حفظ تمامیت ارضی ایران می‌داند و اعتقاد دارد که بلوچستان در صورت تجزیه از ایران به کام ابرقدرتها فرو خواهد رفت.

به نامبرده پاسخ داده شده است که نسبت به اظهارات وی بررسی لازم معمول و چنانچه کاری با او باشد مراتب به وی اطلاع داده خواهد شد. با اشعار مطالب فوق‌الذکر خواهشمند است دستور فرمایند چنانچه

اقدامی می‌بایست از طرف وزارت امور خارجه انجام پذیرد این وزارت را آگاه سازند.

وزیر امور خارجه - دکتر ابراهیم یزدی

رونوشت جهت استحضار و اعلام نظر برای جناب آقای احمد صدر حاج سیدجوادی وزیر کشور ارسال می‌گردد. آ

وزیر امور خارجه - دکتر ابراهیم یزدی

واژه‌نامه بلوچی به فارسی

آپ: آب	آهوگ: آهو	ان دل: این قدر
آپتابه: آفتابه		ان شپی: امشب
آپس: آستن		اول: اول
آچش: آتش	آپس: اسب	ایشان: اینان
آچشدان: اجاق	اپسار: افسار	
آحر: آخر	ارس: اشک	
آرگ: آوردن	اژدها: اژدها	باز: فراوان
آزمان: آسمان	اسپتین: ریش سفید	بازی-پریب: غریب
آستینگ: آستین	اس پُست: یونجه	باکس: کبریت
آسمان گند: دیم	استال: ستاره	باگ: باغ
آشنا: شنا	اسپنک-اسپانک: افسانه	بانکلینگ: باقلا
آگی: یاغی	اسپیت: سفید	بانور: عروس
آهن: آهن	اشی: این	ببر: برف
آهند-ریشگ: ریشه	اکل: عقل	بت: پلو

بَتَاگ: بادمجان	پَپوک: خرماي نارس ريز	پَهنا: عرض-پهنا
بد: بد	پَت: پدر	پِیاله-کوب: پیاله-استکان
بِدَسک-پچیل: وجب	پُچ: لباس	پِیچگاه: حیاط
بَدَل: عوض	پُچگل: لجن	پیداگ: پیدا-نمایان
بَراس-بَرات: برادر	پُچیل-بِدَسک: وجب	پیروگ: پدر بزرگ-جدد
بَراهُوَنَدگ: یار	پُر: خاکستر	پیریگ: پریروز
پِرَنز-برنج: برنج	پُرآپ: گاو ماده	پیشانوگ: پیشانی
بز: بز	پَرش: فرش	پیلگ-توبره: توپره
بُشک: یال	پَرک: فوق	پیماز: پیاز
بَلک: جده	پَرندوش: پریشب	
بُن: ته	پَس: گوسفند	
بُندا: فردا	پَسیل: دیوار	تاتور: سوسک
بَندجا-کُدَل: طویله	پَشومان: پشیمان	تاچگ: شیر گوسفند، بز،
بَندیگ: رشته‌نخ	پگاه: بامداد	گاو
بوح: جغد-بوم	پُل: گل	تاچک: تاختن
بهار: بهار	پِلِل: فلفل	تاک: برگ
بیگاه: غروب	پَلک: فلک	تپ: تب
	پَلیتگ: فتیله	تَنگ: تنیدن
	پَنبگ: پنبه	تَحَل: تلخ
	پَنچ: ناخن	تُرا: تو را
پاجامک: شلوار	پوزه: بینی	تَرَسگ: ترسیدن
پاد: پا	په‌چی: چرا	تُرُشت: بز نر
پاری: پارسال	پَهگ-هَلگار: صاف-هموار	تَرَک: ترک
پاس: نیمه‌شب	پهلوان: پهلوان	تَرُنْد: تند
پاش‌یاد: پابرهنه	پهلوگ: پهلوان-دنده	تریخ: عمه-خاله-خالو
پاکش: جوراب	پَهَم: فهم	تِگَرْد: حصیر
پالتِه: پالتو		

تَلَك: تله	جَنگ: جیره: جنگ	چراگ: چراغ
تَبَاك: تنباکو	جَنگل: جنگل	چرگ: چریدن
تَنك: تنگ	جنوزام: بیوه	چرم: چرم
توبره-پیلگ: توپره	جَنین: کدبانو	چَکَنَدَر: چغندر
توپان-هار: توفان	جَنینی: زنانه	چَل: چرک
توتونگر: تگرگ	جو: جوی	چَلیم: قلیان
توشه: آذوقه	جوچک: پستان	چَمگ: چشمه
تَهار: تاریک	جور: سلامت	چَنگ: چیدن
تَها: تنها	جوشک-جَنجَشک: گنجشک	چوات: دمپایی بلوچی
تیر: تیر	جوشگ: جوشیدن	چوپان-شَبانک: چوپان-شبان
تَبگ: تیغ	جوهان: خرمن	چوک: بچه
تَبگن: تابه	جَه: جو	چوک مردین: پسر
	جهاز: کابین عروس	چیپَل: جوجه
	جَهگ: فرار	
جا-جاه: جا	جُهَل: عمیق-گود	
جامگ-شنگ: پیراهن	جَهَلَا: پایین	حاک: خاک
جان: جان-بدن	جَهَلگ-سَرَجَهَل: سرازیر	حاکشیر: خاکشیر
جاندَر: برهنه-لخت	جیره-جنگ: جنگ	حُدا: خدا
جُپَت: جفت		حَر: خر
جِستار-وَسْتار: نامزد		حَرابه: خرابه-ویرانه
جُل: گلیم	چاه: چاه	حَرمن: خرمن
جُمه: جمعه	چادر: چادر	حَرمن کُت: خرمن کوب
جَن: زن-همسر	چادرشَب: چادرشب	حزان: خزان
جَنبوگ: قابله	چاروا: چهارپا	حَشَت: خشت
جَنتر: آسیاب دستی	چاشت-سوبارگ: نهار	حَشَت پُحتِه: آجر
جَنجَشک-جوشک-گنجشک	چاکو: چاقو	حَشک: خشک

حَك: حق	دَرِيگ: طاقچه	روپَگ: جارو
حَلار: حلال	دُز: دزد	روچ: روز-آفتاب-خورشید
حلوا: حلوا	دُزگ: دزدیدن	روچگ: روزه
حمام: حمام	دِزوک: ظروف	روک کنگ: افروختن
حنا: حنا	دِشمان: دشنام-فحش	روگن: روغن
حنی: حالا-حال	دُگنا-دُگنیا: دنیا	ریسگ: ریسیدن
حوش: خوشه	دِگه: دیگر	
حون: خون	دل: قلب	
	دِم و دوا: ورد(دعا)	زاتگ: زائو
	دنتان: دندان	زانت: دانستن
داجی: شتر ماده	دوا: دعا	زایگ: زاییدن
دار: هیزم-چوب	دوت: دود	زغال: زغال
دارپاد: ساق پا	دوشگ: دوشیدن	زُلف: زلف
دارگ-دوا: دوا-درمان	دوش-دوشی: دیشب	زمانگ: زمان
دانچوب: هاون	دول: دلو-سطل	زمین-دگار: زمین
دانگ: دانه	ده-مَلک: ده-آبادی	زمین-جُمب: زلزله
دپ: دهان	دهگان: دهقان-کشاورز	زنوک: چانه
دَر آ: بیرون	دیر-گَدیم: قدیم	زنین-جَن: زن
دَر آمد: بیگانه	دیم: چهره	زوراک: قلدر
دَر آپگ: سبز شدن	دینوگ: ماما	زوردیگ: فشار دادن
دراج: دراز		زی: دیروز
دِراه: سالم		زیات: زیاد
دَرپ: کاسه-ظرف	رادون: رادیو	
درزی: خیاط	رِسک: رزق	
دُست-شُر: صحیح	رَمک: گله-رَمه	ساد: ریسمان
درمان و دوا: معالجه	رندی: فاحشه	سahگ-سahیل: سایه

سَاهیل-سَاهِگ: سایه		
سَايِگ: ساییدن		
سَبَت: سبد	شاح: شاخ	ظهر: ظهر
سبزبو آگ-در آيِگ: سبز شدن	شاح جَنگ: شاخ زدن	
	شاحَل: شاخه	
سِرَاد-وَتاک: اتاق	شاهر: شاعر	کاتِل: قاطر
سَرَبان: بالاخانه	شاهیم: ترازو	کازی: قاضی
سَر_جا-سَر_جاء: بالش-مَتکا	ش_انک-چوپان: شبان-چوپان	کاشُک: قاشق
سَر_جَهَل-جَهَلِگ: سرازیر	شپ: شب	کاگَد: کاغذ
سردار: خان	شَب_نَمب: شبینم	کال: نارس
سردی: سرما	شُر-دُرُسَت: صحیح	کالینگر: گاو نر
سَر_سَراد: بام	شُگل: شغل	کَبَر: قبر
سَر_کَشِگ: آشامیدن	شِگل-نَکَش: شکل-نقش	کَبَر_ستان: قبرستان
سُنَت: لب	شلوار-پاجامک: شلوار	کُجَل: قفل
سوات: سواد	شلو ک پلوک: هرج و مرج	کَب: نصف
سواس: کفش بلوچی	شَنگ-جامک: پیراهن	کَبوت: کبوتر
سَوَب: سبب	شَنیک: بزغاله	کُدَرَت: قدرت
سوبار گ-چاشت: نهار	شوم: شخم	کُدَل-بَنَدْجا: طویله
سوپ: سیب	شونز: سبز	کَدیم-دیر: قدیم
سوچک: سوزن	شوه: شوهر	کُران: قرآن
سُهر: سرخ	شِکِن: سفره پشمی	کَر_پاس: کرباس
سهر-کَمیر: خیش	شیلانچ: کشک	کَر_توک: کرچک
سُهرین سوپ: سیب سرخ		کُرْدَم: چماق
سیل: تماشا-سیر		کُر_گ: کره‌خر
سینگ: سینه	صباح-صُحَب: صبح	کروس: خروس
		کَشِگ: کاشتن

گوانزَنگ: گهواره		کَشَنگ: کشتن
گوت-گیت: پشکل		کَل: چاله
گوتَنگ: هندوانه	گازباز: رمال	کَل چَم: حدقه چشم
گوراگ: کلاغ	گاپب: غایب	کَلگ: سرفه
گوسک: گوساله	گپ: حرف	کلند: دیزی
گوک: گاو	گر: کچل	کلندر: قلندر
گوگ: خانه	کرَبگ: گربه	کَمک: الک
گول: غول	گُرک: غریدن	کَموک: قلیل-اندک
گوهار: خواهر	گرگوشگ: خرگوش	کَمیر-سهر: خیش
گه‌دانگ: مستراح	گرماک: گرما	کَتَنگ: خار-تیغ
گیابان: صحرا-بیابان	گرمگ: تابستان	کَنجیت: کنجد
گیت-گوت: پشگل	گریپ: غریب	کَنذگ: خندیدن
گیس: بز ماده	گشتر: بیشتر	کَنده: زانو
	گشَنگ: گرسنه	کَنگ: کردن
	گل: شاد	کوچگ: کوچه
لاپ: شکم	گلام: غلام	کودی: بشقاف گرد مسی
لانگی: لنگ	گله: غله	کور: رودخانه
لیچ: چلاق	گلیپ: دیگ مسی	کوش: کفش
لَنگ-کَنگ: لنگیدن	گم: غم	کوشوگ: قاتل
لوتگ: طلب	گندان گوجک: عنکبوت	کولگ: مظهر قنات
لوک-لیره: شتر نر	گَنش و گونش: خس و	کونزَنگ: قوزک پا
لیره-لوک: شتر نر	خاشاک	کونیک: لانه
	گَنگ: لال	کهن: قنات
	گوات: هوا-باد	کَهَنگ: کهنه
مات: مادر	گوارگ: باریدن	
مادگ: ماده	گوارَند: بره	

مادیان: الاغ ماده	نَگَن: نان
مَچ: درخت خرما	نَگیز: عدس
مَدَگ: ملخ	نَنگار: گاو آهن
مردین: مرد	نُواسه: نوه
مُرگ: مردن	نوک: ناودان
مَسیت: مسجد	نهارى: صبحانه
مَکَسَک: مگس	نیژوک: زگیل
ملارویه: روباه	نیل: آبی
مُلک: ده: آبادی-ده	
میانجیگ: واسطه	
	واپ‌گندگ: خوابیدن-رویا
	واجه: خواجه-صاحب
نا: خرما	واد: نمک
ناحِ گِلَگ: رقصیدن	وادآپ: خورش
نادراه: مریض	وانگ: خواندن
نازانت: نادان	وَت: خود-خویشتن
ناکو-ناکوگ: عمو-دایی	وَتاک-سِراد: اتاق
ناهار: ناشتا	وَدی-پیداگ: ظاهر
نَپَخته: خام	وَسْتار-جِستار: نامزد
نریان: الاغ نر	وَسیگ: مادرشوهر
نَکش-شِگل: نقش-شکل	وَكْت: وقت
نَکینک: مرغ تخمی	
	هار-توپان: توفان
	هاور-هورا: باران
	هاور گوارته: باران باریده
	است
	هالگ: غروب
	هیچ: هیچ
	هَد: استخوان
	هر: بچه‌شتر
	هَشْتَر: شتر
	هَشکوتن: شنیدن
	هَلگار-پَهگ: صاف-هموار
	هَنجیر: انجیر
	هَنگور: انگور
	هورا-هاور: باران
	هیک: خاگینه
	هیگ: تخم‌مرغ
	یادکرگ: یاد گرفتن
	یک دار: قایق پارویی

واژه‌نامهٔ فارسی به بلوچی

آب: آب	آوردن: آرگ	افسانه: اسپنک-اسپانک
آبادی-ده: مُلک-ده	آهن: آهن	الاغ-خر: حر
آبستن: آپس	آهو: آهوگ	الاغ ماده: مادیان
آبی: نیل		الاغ نر: نریان
آتش: آچش		الك: كمك
آجر: حِشْت پُخته	اتاق: سِراد-وَتاك	امشب: آن شَبی-انْشَبی
آخر: آجر	اجاق: آچش دان	انجیر: هنجیر
آذوقه: توشه	اژدها: اژدها	اندك: كموك-كُمك
آستین: آستینگ	اسب: آپس	انگور: هنگور
آسمان: آزمان	استخوان: هَد	اول: اول
آسیاب دستی: جَنتر	استکان: پیاله	این: اشی
آشامیدن: سَرَكِشْگ	اشك: اَرَس	اینان: ایشان
آفتاب: روچ	افروختن: روک کنگ	این قدر: ان در
آفتابه: آپتابه	افسار: اپسار	

بازمجان: بَناگ	بزماده: گیس	پشیمان: پشومان
باران: هاور-هورا	بزنر: تَرُشت	پلو: بَت
باران باریده است: هاور	بشقاب گرد مسی: کودی	پنبه: پَنبِگ
گوارته	بوم-جند: بوح	پهلوان: پهلوان
باریدن: گَوارگ	بهار: بهار	پهنا-عرض: پهنات
باغ: باگ	بیابان-صحرا: گیابان	پیاله: پیاله-کوب
باقلا: بانکلنیک	بیرون: در آ	پیاز: پیماز
بالاخانه: سَرَبان	بیشتر: گَشتر	پیدا-نمایان: پیداک
بالش-متکا: سَر-جاء-سَر-جاه	بیگانه: دَر آمد	پیراهن: جامک-شنگ
بام: سَر-سَراد	بینی: پوزه	پیشانی: پیشانوگ
بامداد: پگاه	بیوه: جنوزام	
بعجه: چوگ		تابستان: گرماگ
بعجه شتر: هر	پا: پاد	تابه: تیگن
بد: بد	پابرهنه: پاش پاد	تاختن: تاچک
بدن: جان	پارسال: پاری	تاریک: تَهار
برادر: براس-برات	پالتو: پالته	تب: تپ
برف: بَر	پاییز-خزان: حَزان	تخم مرغ: هیگ
برگ: تاک	پایین: جَهْل-جَهْلا	ترازو: شاهیم
برنج: برنج-برِنز	پدر: پِت	ترسیدن: ترسگ
بره: گَوارَنَد	پدر بزرگ: جد: پیروک	تَرک: ترک
برهنه-لخت: جان دَر	پریروز: پیریگ	تگرگ: توتونگر
	پَریشب: پَرَندوش	تلخ: تَحَل
	پستان: جُوچک	تله: تَلک
بز: بز	پسر: چوک مَر دین	تماشا-سیر: سیل
بزغاله: شَنیک	پشگل: گوت-گیت	تنباکو: تَنباک

تند: تَرُنْد	جوجه: چِیپِل
تَنگ: تَنگ	جوراب: پاکِش
تنها: تَها	جوشیدن: جوشِگ
تنیدن: تَنگ	جوی: جو
تو: تو	حال-حالا: حَنی
توبره: تو بره-پیلِگ	حدقه چشم: کَلّ چَم
تو را: ترا	حرام: حرام
توفان: توپان-هار	حرف: گپ
ته: بُن	حصیر: تَگَرَد
تیر: تیر	چادر: چادر
تیز: تیز	چادرشب: چادرِ شَب
تیغ: تیگ	چاقو: چاکو
	چاله: کَلّ
	چانه: ز نوک
	چاه: چاه
	چرا: پَه چی
	چراغ: چراگ
جا: جا-جاه	چرک: چل
جاروب: روپَگ	چرم: چرم-پوست
جان: جان	چریدن: چَرگ
جد-پدر بزرگ: پیروک	چشمه: چَمگ
جده: بَلک	چغندر: چَکندر
جفت: چُپت	چلاق: لُچ
جغد-بوم: بوح	چماق: کُرْدُم
جمعه: جُمه	چوب: دار
جنگ: جنگ-جیره	چوپان: چوپان-شَبانک
جنگل: جنگل	چهارپا: چاروا
جو: جَه	چهره: دِیم
جوال: گَوال	چیدن: چَنگ

خرابه-ویرانه: حَرابه	دانه: دانگ	
خر کره(کره‌خر): کُرگ	دایی: ناگوک	
خرگوش: گرگوشگ	دراز: دراچ	رادیو: رادون
خرما: نا	درخت خرما: مَچ	رزق: رِسک
خرمای نارس ریز: پیوک	دزد: دُز	رشته‌نخ: بَندیگ
خرمن: جوهان-حَرَمَن	دزدیدن: دزگ	رقصیدن: ناح گِرگ
خرمنکوب: حَرَمَن کُت	دشنام: دشمان	رمال: گاو باز
خروس: کروس	دعا: دوا	رمه-گلّه: رَمک
خس و خاشاک: گَنش و	دلو-سطل: دول	روباه: ملاروباه
گونش	دم‌پایی بلوچی: چوات	رودخانه: کور
خشت: حشت	دندان: دَنتان	روز: روچ
خشک: حُشک	دنده: پهلوگ	روزه: روچگ
خندیدن: کَندگ	دنیا: دُگنیا-دُگنا	روغن: روگن
خوابیدن-رویا: واپ گَندگ	دوا-درمان: دارگ-دوا	ریسمان: ساد
خواندن: وانگ	دود: دوت	ریسیدن: ریسگ
خواهر: گوهار	دوشیدن: دوشگ	ریش سفید: اَسیتین ریش
خود-خویشتن: وَت	ده-آبادی: ده-مُلک	ریشه: آهند-ریشگ
خورش: وادآپ	دهان: دَپ	
خورشید: روچ	دهقان-کشاورز: دهگان	
خوشه: حوش	دیروز: زی	زائو: زاتگ
خون: حون	دیزی گلی: کلند	زانو: کُنده
خیاط: درزی	دیشب: دوشی-دوش	زاییدن: زاتگ
خیش: کمیر-سهر	دیگر: دِگه	زغال: زگال
	دیگ مسی: گَلیپ	زگیل: نیژوک
	دیم: آسمان گند	زلزله: زمین جُمب
دانستن: زانت	دیوار: پَسیل	زلف: زَلپ

زمانه: زمانِک	سوزن: سوچِک	شوهر: شوه
زمین: زمین-دِگار	سوسک: تاتور	شیر گوسفند، بز، گاو:
زن: جَن-زَنین	سیب: سوپ	تاجِک
زنانه: جَنینی	سیب سرخ: سُهَرین سوپ	
زیاد: زیات	سیر-تماشا: سِیل	
	سینه: سینگ	صاحب: واجه
		صاف-هموار: پَهک-پَلگار
ساق پا: دارپاد		صبح: صُحب-صبح
سالم: دِراح	شاخ: شاح	صبحانه: ناهاری
سایه: ساهیل-ساهِک	شاخ زدن: شاح جَنک	صبح زود: پِگاه
ساییدن: سایِک	شاخه: شاحل	صحرا-بیابان: گیابان
سَبَب: سَوَب	شاد: گَل	صحیح: دُرُست-شُر
سبد: سَبَت	شاعر: شاهر	
سبز: شونز	شب: شَب	
سبز شدن: دَر آيِک-سبز	شبان-چوپان: شَبانک-چوپان	طاقچه: دَریگ
بو آگ	شبنم: شَب-نمب	طلب: لو تَک
ستاره: استال	شتر: هُشتر	طوفان: توپان-هار
سرازیر: سر جَهَل-جَهَلِک	شتر ماده: داچی	طویله: بَنَدجا-کُدَل
سرخ: سُهَر	شتر نر: لیره-لوک	
سرفه: کَلِک	شخم: شوم	
سرما: سردی	شغل: شُگل	ظاهر: وَدی-پیداگ
سطل-دلو: دول	شکل: شِگل-نَکش	ظرف: دَرپ
سفره پشمی: شِیکن	شکم: لاپ	ظروف: دُرُوک
سفید: اَسیت	شلوار: شلوار-پاجامک	ظهر: ظهر
سلامت: جور	شنا: آشنا	
سواد: سَوَات	شنیدن: هُشکو تِن	

فرار: جَهَگ	قلندر: کَلَنَدَر
فراوان: باز	قلیان: چَلیم
فردا: بُندا	قلیل: کِموک
فرش: پَرش	قنات: کهن
فرق: پَرک	قوزک پا: کَوَن زِگ
فرب: پَریب-بازی	
فشار دادن: زور دِیگ	
عمه: تَریح	فلفل: پَلیل
عمیق-گود: جُهَل	فلک: پَلک
عنکبوت: گُندان گوجک	فهم: پَهَم
عوض: بدل	کاغذ: کَاگد
غایب: گایب	کبریت: باکس
غروب: بیگاه	کیوتر: کُیوت
غریب: گَریب	کچل: گَر
غریدن: گُرک	کدبانو: جَنین
غلام: کُلام	کرباس: کَرپاس
غله: کَلَه	کرچک: کَر توک
غم: کَم	کردن: کَنگ
غول: گول	کشاوَرز-دهقان: دِهگان
فاحشه: رندی	کشتن: کُشگ
فتیله: پَلِتَگ	کشک: شیلانچ
فحش: دُشمان	کفش: کُوش
	کلاغ: گوراک
	کنجد: کُنَجیت
	کوچه: کَوچگ
	کهنه: کُهَنگ
	قادر: زوراک
	قادر: زوراک

ناودان: نوک	مادر: مات	گاو: گوک
ناهار-نهار: سوبارگه-	مادرزن: وسیگ	گاو آهن: ننگار
چاشت	مادر شوهر: وسیگ	گاو ماده: پُر آپ
نصف: کَب	ماده: مادگ	گاو نر: کالینگر
نقش-شکل: نقش-شگل	ماما: دینبوگ	گره: گُربگ
نمایان-پیدا: پیداگ	متکا-بالش: سَر-جاء-سَر-جاء	گرسنه: گُشنک
نمک: واد	مرد: مردین	گرما: گرماک
نوه: نواسه	مردن: مُرگ	گل: پُل
نهار-ناهار: سوبارگه-	مرغ تخمی: نِکینک	گله-رَمه: رَمک
چاشت	مریض: نادراه	گلیم: جُل
نیم شب: پاس	مستراح: گوه دانگ	گنجشک: چنجشگ-جوشک
واسطه: میانجیگ	مسجد: مَسیت	گود-عمیق: جو هَل
وجب: بچیل-بدسک	مظهر قنات: کولگ	گوساله: گوسک
ورد-دعا: دَم و دُوا	معالجه: درمان و دوا	گوسفند: پَس
وقت: وگت	مگس: مَکسک	گهواره: گوآنزگ
ویرانه-خرابه: خَرابه	ملخ: مَدگ	لال: گَنگ
هاون: دان چوپ	ناخن: پِنچ	لانه: کونیک
هرج و مرج: شولوک	نادان: نازانت	لب: سُنَت
پولوک	نارس: کال	لباس: پُچ
هلو: هالگ	ناشتا: ناهار	لجن: پوچ گِل
همسر-زن: جَن	نامزد: چِستار-وَسْتار	لخت-برهنه: جان دَر
هموار-صاف: هَلگار-پَهگ	نان: نَن-نان	لنگ: لانگی
		لنگیدن: لَنگ کَنگ

هندوانه: گو تگ

هوا: گوات

هیچ: هیچ

هیزم: دار

یاد گرفتن: یاد کرک

یار: براهوندگ

یاغی: آگی

یال: بشک

یونجه: اسپست